

کشیش و یکفیلد

نوشته الیور گلدسمیت

ترجمه دکتر تورج هاشمی

فهرست مطالب

۱.....	کشیش ویکفیلد
۵.....	مقدمه مترجم
۹.....	فصل اول
۱۸.....	فصل دوم
۲۷.....	فصل سوم
۴۲.....	فصل چهارم
۵۱.....	فصل پنجم
۵۹.....	فصل ششم
۶۷.....	فصل هفتم
۷۹.....	فصل هشتم
۸۶.....	فصل نهم
۹۳.....	فصل دهم

۱۰۴	فصل یازدهم
۱۱۵	فصل دوازدهم
۱۲۷	فصل سیزدهم
۱۳۴	فصل چهاردهم
۱۴۷	فصل پانزدهم
۱۵۹	فصل شانزدهم
۱۷۱	فصل هفدهم
۱۹۱	فصل هیجدهم
۱۹۹	فصل نوزدهم
۲۱۵	فصل بیستم
۲۴۴	فصل بیست و یکم
۲۶۳	فصل بیست و دوم
۲۷۲	فصل بیست و سوم
۲۸۱	فصل بیست و چهارم

۲۹۱	فصل بیست و پنجم
۳۰۳	فصل بیست و ششم
۳۱۵	فصل بیست و هفتم
۳۲۳	فصل بیست و هشتم
۳۴۵	فصل بیست و نهم
۳۵۴	فصل سی ام
۳۷۴	فصل سی و یکم
۴۰۸	فصل سی و دوم

مقدمه مترجم

اولیور گولد اسمیت یک شاعر، نمایشنامه نویس و نویسنده انگلیسی – ایرلندی بود که تاریخ و محل تولد او کاملاً مشخص نیست. او خودش بیک خبرنگار که با او مصاحبه میکرده است گفته بود که از اطرافیان‌ش شنیده است که در دهم نوامبر ۱۷۲۸ در یکی از استانهای ایرلند بنام لانگ فورد متولد شده است. پدرش در همان ناحیه کشیش اعظم کلیسا بوده است. پدر بزرگ او هم مردی مذهبی و مدیر یک مدرسه مذهبی بوده است. در سال ۱۷۴۴ گولد اسمیت موفق به ورود به کالج ترینیتی دوبلین که مهمترین و قدیمی ترین دانشگاه ایرلند بشمار میرود شد و با درجه دکترا از این دانشگاه فارغ التحصیل گردید. او مدتی هم در دانشگاه ادیمبورو پایتخت اسکاتلند به فرا گرفتن علم پزشکی پرداخت.

گولد اسمیت در سال ۱۷۵۶ در لندن اقامت پیدا کرده و شغلی در مدرسه تورن هیل بدست آورد. هر پولی را که از طریق تدریس بدست می‌آورد بیدریغ بین مستمندان تقسیم میکرد. در سال ۱۷۷۴ بر اثر عفونت کلیه که خود او آنرا اشتباه تشخیص داده بود فوت کرده و جسدش را صحن یک کلیسا در لندن دفن کردند.

کتاب کشیش ویکفیلد را در سال ۱۷۶۱ نوشت و بسرعت بصورت یکی از پر خواننده ترین کتابهای دوره ویکتوریا در آمد. این کتاب تاثیر زیادی روی نویسندگان بعد از خودش گذاشت . جرج الیوت در کتاب میدل مارچ، جین آستن در کتاب مشهور خود ' اما '، چارلز دیکنز در دو کتاب خود بنامهای قصه دو شهر و دیوید کاپرفیلد ، مری شلی در کتاب فرانکن اشتاین ، شارلوت برونته در کتابهای پروفیسور و ویلت، لوئیزا می آلکوت در کتاب زنان کوچک و یوهان ولفگانگ گوته در کتاب غمهای ورتر جوان از نوشته های این کتاب بهره گرفته اند.

نویسندگان معاصر هم از این قاعده مستثنی نیستند. کتاب مشهور نقاب رنگین نوشته سامرست موآم بر اساس شعری که در باره یک سگ دیوانه سروده شده و در این کتاب ظاهر شده، پایه گذاری شده است. این کتاب سامرست موآم توسط همین مترجم و توسط همین مؤسسه منتشر شده است.

کتاب کشیش ویکفیلد که با نثر سنگین و مقید انگلیسی سه قرن پیش نوشته شده است برای اولین بار بزبان فارسی ترجمه میگردد. گولد اسمیت برحسب طبع شاعرانه و وقاد خود در جابجای کتاب اشعاری جا داده است. متاسفانه ترجمه شعر بزبان دیگر

تمام لطف و زیبایی کلام شاعر را از بین میبرد ولی به هر تقدیر جنبه های فلسفی آن دست نخورده باقی میماند.

تصاویر کتاب از نسخه اولین چاپ کتاب که در دانشگاه میشیگان نگهداری میشود بر گرفته شده است. این تصاویر در چاپهای بعدی بعلت قوانین کپی رایت در دسترس خوانندگان اروپائی و آمریکائی قرار نگرفته است. محدودیتهای این قوانین شامل حال خوانندگان فارسی زبان نشده و تصاویر اصلی کتاب را مشاهده خواهند کرد.

از روی این کتاب تعداد زیادی فیلم های سینمایی ساخته شده و سریال های تلویزیونی متعددی بر پایه آن ایجاد شده است. به امید اینکه مورد توجه خوانندگان نکته سنج فارسی زبان قرار بگیرد.

دکتر تورج هاشمی

ماه مه ۲۰۱۹

منچستر

یک قصه که

میبایستی که توسط خودش نوشته شده باشد

Sperate miseri, cavete felices.

**Ye who are in misery, live in hope; ye who are in prosperity,
take care lest ye fall.**

ای کسانی که در بدبختی زندگی میکنید، امیدوار باشید. ای کسانی که خود را

خوشبخت میپندارید، مواظب باشید سقوط نکنید.

فصل اول

توضیح در باره خانواده و یکفیلد

که در آن علاوه بر شباهت ظاهری خانوادگی

شباهت زیادی در افکار و تصورات افراد نیز موجود است



من همیشه بر این عقیده بوده ام که یک مرد با تقوی و نیک کردار با قبول مسؤلیت ازدواج و بوجود آوردن یک خانواده بزرگ به جامعه بشری خدمت ارزنده تری تقدیم کرده تا کسی که برای پائین نگاه داشتن جمعیت مملکت از تشکیل خانواده سر باز میزند. بخاطر همین انگیزه بود که از یکسال قبل از اینکه بطور جدی تصمیم بگیرم که ازدواج کنم روی این قضیه مشغول فکر کردن بودم. من همسرم را انتخاب کرده و او هم مشغول انتخاب کردن لباس عروسی اش بود.

بر عکس اکثر موارد لباس عروسی او یک لباس پر زرق و برق که فقط یکبار پوشیده میشود نبود. این لباس قابلیت اینرا داشت که برای سالها مورد استفاده قرار بگیرد. برای اینکه حقی از همسرم ضایع نشود بایستی اعلام کنم که او یک خانم خوشرو، خوش خلق و جالب توجه بود و از نظر درک و فهم و تحصیلات کمتر دختر بزرگ شده در ایالات دور میتوانست از او پیشی بگیرد. او قادر بود بدون اشکال تقریبا هر کتاب بزبان انگلیسی را مطالعه کرده و آنرا بفهمد. در امر خانه داری هم بسیار زبر دست بود. او میتوانست انواع و اقسام مربا جات و ترشیجات را به بهترین وجهی تولید کند. وقتی به پخت و پز میرسید کسی نبود که بتواند با او رقابت کند. در بقیه امور خانه از قبیل نظم و ترتیب نظیر نداشتن و من متعجب بودم که با داشتن چنین همسر کدبانو ما چرا همیشه هشتمان گرو نه بود. ولی هرچه بود ما یکدیگر را دوست داشته هر قدر که بسن ما افزوده میشد این علاقه هم بیشتر میشد. حقیقت این بود که هیچ چیز بین ما و در دنیا باعث درهم ریختن آرامش و صفای زندگی ما نمیشد. ما خانه خوب و راحتی داشته که در میان دشت و دمن قرار گرفته و همسایگان خوبی هم داشتیم. ما وقت تفریح خود را صرف بالا بردن فکر و معلومات خود کرده و گاهی هم به همسایگان ثروتمند خود سری میزدیم. البته این کمتر اتفاق میافتاد چون متاسفانه ما از نظر مالی وضع خیلی خوبی نداشتیم. ولی بهمین هم راضی بودیم چون هیچ انقلاب یا تغییر مهمی در

زندگی ما پیش نمی‌آمد و ماجرا جوئی ما از کنار آتش گرم خانه دورتر نرفته و خانه برای ما امن ترین مکان بشمار میرفت.

خانه ما از جاده اصلی خیلی دور نبود و بهمین دلیل مسافران و غریبه ها برای امتحان کردن شراب های انگور فرنگی بخانه ما می‌آمدند. ما شهرت خوبی در آن نواحی از این نظر داشتیم. من با صداقت یک مورخ سوگند یاد میکنم که حتی یک بار کسی را ندیدم که از شرابه‌های ما ناراضی باشد. فامیل دور و نزدیک ما هم از هر فرصتی استفاده کرده و بدیدن ما می‌آمدند. ملاقات با بعضی از این افراد گاهی چندان هم خوش‌آیند نبود چون در میان آنها آدمهای کور، بیدست و پا و افلیج هم یافت میشد. همسر من چون اعتقاد داشت که آنها فامیل ما و از گوشت و خون خود ما هستند بایستی همه با ما سر میز بنشینند. به این ترتیب هرچند ما بستگان خیلی ثروتمندی نداشتیم ولی در اطراف خودمان پیوسته کسانی بودند که بما علاقه داشته و از اینکه جزء فامیل ما باشند راضی و خوشحال بودند. این نکته هم همواره در زندگی مصداق دارد که مهمان هر چقدر فقیرتر باشد قدر و منزلت پذیرائی را بیشتر درک خواهد کرد. همانطور بعضی مردم با دیدن رنگهای درخشان لاله یا باله‌های زیبای یک پروانه غرق لذت میشوند منم به حسب غریزه شخصی از دیدن چهره شاد و راضی انسانها لذت حاصل میکنم. اگر بر حسب اتفاق در بین افرادی که به دیدن ما می‌آیند کسی باشد که اخلاقش با خلیات

ما جور در نیامده و یا بهر دلیل دیگری میل نداشته باشیم که او بخانه ما برگردد من روشی کشف کرده ام که میتواند ما را برای همیشه از شر آن شخص خلاص کند. در این روش، در موقع خداحافظی با چنین شخصی، من یک جفت پوتین، بالاپوش اسب سواری و یا گاهی یک اسب کم بها به آنها قرض میدهم. من میتوانم با خیال راحت این اطمینان را پیدا کنم که با چنین کاری هرگز این شخص در خانه من ظاهر نخواهد شد. این کار فایده ای که دارد اینست که در درجه اول اول خانه را از چیزهایی که مورد استفاده خود ما نیست خالی کرده و مهمتر از آن سنت قدیمی 'ویکفیلد' هم که هیچ کسی را از خانه نمیراند بطور کامل حفظ شده است.

ما چندین سال در چنین شرایط شاد و خوشبخت زندگی کردیم. البته مواردی هم وجود داشت که پروردگار بزرگ برای اینکه ما فراموش نکنیم که در قبال آنهمه نیکی میبایستی شکر گزار باشیم قدری مشکل برای ما ایجاد میکرد. باغ میوه من اغلب توسط بچه مدرسه ای ها مورد دستبرد قرار میگرفت. بچه ها و احیانا گربه ها، اگر به مرباجات همسرم دسترسی پیدا میکردند دلی از عزا در می آوردند. مالک بزرگ آن نواحی درست در وسط مراسم مذهبی و موعظه من با وضع نا مناسبی بخواب رفته و خانمش به ادای احترام همسر من در کلیسا با بیقیدی جواب میدهد. ولی ما هم خود را خیلی زیاد

بخاطر این مسائل جزئی ناراحت نکرده و چند روز بعد ما از خودمان تعجب میکردیم که چرا بخاطر چنین مسائل جزئی خیال خود را ناراحت کرده بودیم.

بچه های من که زاده و پرورده امتناع و امساک بودند بدون گذشت و مماشات در تعلیم و تربیت طوری بار آمده که سلامت و قوی بودند. پسرانم جان سخت و کوشا بوده و دخترانم زیبا و مدبر بار آمده بودند. وقتی من در وسط این گروه که مطمئنا ضامن زندگی راحت من در دوران پیری و فرسودگی بودند میایستادم بی اختیار بیاد داستان مشهور کنت ابنسبرگ میافتادم که در زمان هانری دوم در موقعی که با سپاهش در آلمان مشغول پیشروی بود همه درباریان با گنجینه های مختلف بحضورش میرسیدند کنت با سی و دو بچه اش وارد شد. او آنها را به پادشاهش تقدیم کرد و به این ترتیب گرانبها ترین هدیه ممکنه را به هانری دوم داد. بهمین منوال گرچه من بیشتر از شش بچه ندارم من آنها را هدیه ارزشمندی برای مملکت میدانم. من به این ترتیب دینم را به کشورم ادا کرده ام. پسر بزرگ ما اسمش ' جورج ' است که او را بخاطر احترام به عموی او که جرج نامیده میشد اسم گذاری کردیم. این عمو در موقع فوت برای ما ده هزار پوند پول گذاشت. بچه بعدی ما یک دختر است. نظر من این بود که اسم او را گریسل که اسم خاله او بود بگذاریم. همسر من که در زمان بارداری او کتابهای رمان و قصه میخواند اصرار کرد که اسم او را ' اولیویا ' بگذاریم. در حدود یکسال بعد ما دختر

دیگری پیدا کردیم که من تمایل داشتم او را گریسل بنامم. در این موقع یکی از بستگان ما که خانمی ثروتمند بود علاقه خود را برای اینکه مادر تعمیدی این بچه بشود ابراز کرده و درخواست کرد که اسم او را 'سوفیا' بگذاریم. ما حالا دو اسم کاملا فریبنده در خانواده خودمان داشتیم ولی هیچکدام از آنها را من انتخاب نکرده بودم. من بشدت معترض بودم. پسر بعدی ما موسی نام گرفت و در عرض دوازده سال بعد دو پسر دیگر به ما اضافه شد.

انکار اینکه وقتی فرزندان کوچک من دور من جمع بودند به من شرف و خرسندی زیادی دست میداد کار بیهوده ایست ولی همسر من حتی از من سربلند تر و مغرور تر بود. گاهی که همسایه ای که برای دیدن ما آمده بود برای خوش آمد گوئی به او میگفت: "خانم 'پریمروز' ... من بایستی اعتراف کنم که شما بهترین بچه ها را در تمام مملکت دارید. " خانم من جواب میداد:

"البته همسایه عزیز... آنها مثل اینست که از بهشت وارد شده اند و به اندازه کافی هم خوب هستند زیرا آدمی که کار خوب میکند خوب است."

بعد او به دخترها میگوید که سر خود را بالا بگیرند که هیچ نکته ای از زیبایی آنها نادیده گرفته نشود. دختران من بواقع خیلی زیبا هستند. اتفاقاتی که در خارج از خانه

رخ میدهد از نظر من اهمیت چندانی نداشته و من اغلب فراموش میکنم که چیزی در آن مورد ذکر کنم هرچند که اینجور چیزها مبنای گفتگوهای مردم در ایالات دور دست است. زیبائی دختر بزرگم اولیویا که هیجده سال دارد از نوع زیبائی های باشکوهی است که نقاشان برجسته ' هبه ' دختر زئوس خدای خدایان و الهه جوانی و زیبائی را بتصویر میکشیدند. اولیویا سر راست، پر انرژی و بر حسب طبیعت خودش آمرانه رفتار کرده و همه را وادار به اطاعت میکنند. سوفیا دختر کوچکم در اولین نگاه به زیبائی خواهرش نیست ولی شاید روی دیگران تاثیر بیشتری میگذارد.

روحیات یک زن معمولا با ترکیب اجزاء صورتش بستگی دارد. حد اقل این قضیه در مورد دختران من صدق میکند. اولیویا از اینکه خواستگاران فراوانی داشته باشد سرخوش بود ولی سوفیا بدنبال یک نفر و فقط یکنفر که برای او مناسب باشد میگشت. خلقیات اولیویا طوری بود که پیوسته میل داشت همه کس از دست او راضی باشد. سوفیا ولی برای رسیدن به مراحل عالی حرفی نداشت که باعث عدم رضایت دیگران هم بشود. به این ترتیب دختر بزرگم وقتی من سرحال و شاداب بودم با من همکاری کرده و به خوشحالی من میافزود و در مواقعی که مسئله جدی پیش می آمد دختر کوچکم با منطق استوارش به من کمک فکری میداد. ولی این کیفیت های روحی هرگز بحدی نمیرسید که برای من موجب ناراحتی شود. چه بسا که یک روز تمام دو خواهر از نظر

رفتار کاملا جای خود را عوض میکردند. یک تن پوش متین و سنگین دختر طنناز مرا به بیک راهبه تبدیل میکرد و چند زینت آلات خواهر کوچک او را بیک دختر سرزنده شاداب. پسر بزرگم جرج همانطور که من همیشه میل داشتم به دانشگاه آکسفورد وارد شده بود و برادر کوچکتر او موسی که من کار تجارت برای او در نظر گرفته بودم در خانه تعلیم میگرفت. البته لزومی نخواهد داشت که سعی کنم در این جا مطلبی در باره روحیات دو پسر خردسالم عنوان کنم چون آنها چیز زیادی از این دنیا ندیده و تجربه ای حاصل نکرده بودند. بطور خلاصه شباهت خانوادگی در بچه های من بخوبی آشکار بود. برخی از صفات هم از قبیل گشاده دستی، قابلیت پذیرا شدن اعتقادات ، سادگی و نرمش در همه آنها مشترک بود.

فصل دوم

اتفاقات ناخوشآیند.

بروز مشکلات مالی برای انسانهای

برجسته تنها به سربلندی آنها کمک خواهد کرد

مسائل دنیوی و مالی خانواده من بطور کلی به خانمم مربوط میشد. همانطور که امور مربوط به اعتقادات و دین و مذهب بطور کامل در اختیار من بود. سودی که در عرض یکسال از فروش میوه جات و نوشابه ها برای ما حاصل میشد مبلغی در حدود سی و پنج پوند بود که ما همه آنرا به اطفال یتیم و بیوه های به بضاعت منطقه کلیسائی خود اهدا میکردیم. ما به اندازه کافی برای خودمان در آمد داشتیم. من راجع به امور مادی سختگیر نبوده و در باطن از اینکه وظیفه خودم را بدون انتظار پاداش انجام میدهم شاد و سرافراز بودم. من از جهت صرفه جوئی بیشتر، بعنوان کشیش کلیسا برای خودم دستیار و معاونی انتخاب نکرده بودم. چون با تمام مردان پیر و جوان منطقه کلیسائی خودم آشنا و دوست بودم مردان متاهل را تشویق به خوشرفتاری با خانواده خود کرده و

مشوق مردان جوان برای تشکیل خانواده بودم. به این ترتیب انتظار میرفت که در عرض چند سال آینده چیزی که در مورد قریه 'ویکفیلد' در افواه جریان داشته باشد به این ترتیب باشد: یکی اینکه این قریه کشیشی دارد که مایل است پیوسته سربلند باشد، دوم اینکه جوانان این قریه بدنبال همسر مناسب گشته، و سوم اینکه میکده ها در این ناحیه مشتری زیاد نداشته و کار و بارشان کساد است. ازدواج پیوسته مطلب مورد علاقه من بود و من چندین خطابه نوشته بودم که ثابت کنم که ازدواج در خوشبختی جوانان تا چه حد تاثیر دارد. ولی یک اصل مسلم وجود داشت که من میل داشتم همواره آنرا خاطر نشان کنم و آن این بود بر اساس تعلیمات دین کلیسای انگلستان، برای یک کشیش پس از مرگ همسرش، اختیار یک زوجه دیگر کار غیر قانونی بشمار می آید. بیک کلام من معتقد به ازدواجی بودم که برای تمام مدت عمر ادامه داشته باشد حتی در صورت فوت همسر. در باره این مسئله مهم چندین جلد کتاب تالیف شده است. من خودم با چاپ مطالبی در این باره به این نظریه کمک کردم. هر چند که کتابهای من هرگز بفروش نرفت ولی چیزی که موجبات تسکین خاطر مرا فراهم میکند ایست که اگر چند نفری هم این کتابها را خوانده و از آن استفاده برده باشند همین برای من کفایت میکند. بعضی از دوستان من این قضیه را بعنوان نقطه ضعف من تلقی میکنند ولی مطمئن هستم که آنها تمایلی نخواهند داشت که با من سر این مسئله وارد

گفتگوی بسیار طولانی بشوند. اما بنظر خودم، هر چه بیشتر در باره این مسئله فکر کردم بیشتر قائل شدم که این یک مسئله مهم و از اصول تغییر ناپذیر دین است. من حتی تا آنجا پیش رفتم که پیشنهاد کردم که روی سنگ قبر زوجه مرحومه من نوشته شود که او تنها زن زندگی من بوده است. همسر من هنوز زنده است ولی من تا آخر عمر با تمام وجود، تقوی، صرفه جوئی و حرف شنوی اش را تحسین میکنم. من این جملات را با خطی خوش نوشته و آنرا قاب کرده و روی پیش بخاری قرار دادم. این کار محاسن زیادی داشت. این ضمن ابراز علاقه و تحسین یاد آور وظائفی بود که او در قبال من داشت و نمودار وفاداری بی چون و چرای من در قبال او بود. این یک وسیله بود که خیال او را از یک واقعه محتوم که در آینده دیر یا زود برای هر کسی اتفاق میافتد راحت کند.

چنین بود که که پسر بزرگ من که بطور دائم در باره مزایای ازدواج شنیده بود بمحض تمام کردن دوران کالج داوطلب ازدواج با دختر مردی روحانی شد که در منطقه مجاور ما میزیست. این دختر یک چهره برجسته در کلیسا بود و قضا و قدر ثروت قابل توجهی را برای او به ارمغان آورده بود. ولی ثروت کوچکترین دست آورد این دختر محسوب میشد. تمام دنیا بجز دو دختر خودم، دوشیزه 'آرابلا ویلموت' را بسیار زیبا تصور میکردند. جوانی، شادابی، تندرستی، بیگناهی و صداقت بهمراه یک چهره دلربا از

دوشیزه آرابلا موجودی ساخته بود که حتی آدمهای پیر هم مفتون او میشدند. از آنجائیکه آقای ویلموت پدر این دختر بخوبی میدانست که من قادر هستم زندگی خوبی برای پسرم فراهم کنم او هم مخالفتی با این بستگی نداشته و دو خانواده در کمال صلح و صفا بزندگی عادی خود ادامه داده و منتظر فرارسیدن لحظه شادی آورعروسی بودند. من میدانستم که دوران نامزد بازی یکی از خوشترین ایام زندگی هر فردیست و بهمین دلیل اصراری در برگزاری عجلولانه ازدواج و عروسی نداشتم. تفریحات معمولی جوانان که آنها روزانه در معیت یکدیگر انجام میدهند بنظر میرسید که رشته های انس و الفت را در آنها تقویت میکند. ما معمولا هر روز صبح با صدای موسیقی از خواب بیدار میشدیم و روزهایی که هوا مناسب بود با اسب بشکار میرفتیم. در طول ساعات بین صبحانه و شام خانم ها مشغول رسیدگی به لباس های خود و قدری مطالعه میشدند. شاید حوصله پیدا کرده و بعد از خواندن یک صفحه، کتابرا بسته و سر از جلوی آینه در می آوردند. حتی بزرگترین فیلسوفان جهان هم از تحسین خود در آینه مبرا نبوده اند. در سر سفره شام خانم من نقش فرمانده را بازی میکرد. بریدن گوشت و نان پیوسته در کف با کفایت او بود و عادت او بود که از مادرش به او بارث رسیده بود. در چنین مواقعی خانم من تاریخچه هر غذائی را برای ما تکرار میکرد. وقتی خوردن غذا پایان میرسید برای اینکه خانم ها ما را ترک نکنند دستور میدادم که میز غذا بگوشه ای کشیده

شود. گاهی هم با استفاده از همکاری استاد موسیقی، دخترانم برای ما آواز میخواندند.

کارهای بعد از شام از قبیل قدم زدن، نوشیدن چای، رقص دسته جمعی و بازیهای مختلف باعث میشد که خیلی زود یک روز بپایان برسد. بازیهای ما هرگز با اوراق گنجفه نبوده و جنبه قمار پیدا نمیکرد چون من از قمار متنفرم. تنها شرط بندی من در بازی تخته نرد بود که برای هر دست دو شاهی برای برنده کنار میگذاشتیم. چندین ماه به این ترتیب سپری شد. تا بالاخره موقعش رسید که فکری برای زوج جوان کرده و روز و ساعت عروسی را مشخص کنیم. این زوج که با شکیبائی صبر میکردند واضح بود که برای شروع زندگی مشترک روز شماری میکنند. در زمانی که ما برای جشن عروسی آماده میشدیم همسرم بسیار گرفتار شده و خود رامهم تصور میکرد. دخترانم هم بنظر میرسید که چندان راضی نبوده و شاید نقشه های شیطانی در ذهنشان بود. من چیزهائی مهمتری داشتم که به آنها فکر کنم. یک مسئله مهم برای من تمام کردن کتابی بود که در زمینه دفاع از اصولی که در چاپهای قبلی ذکر کرده بودم نوشتن آنرا شروع کرده بودم. به این نوشته بچشم یک شاهکار نگاه میکردم. من در مقابل وسوسه نفس بیش از آن نتوانستم مقاومت کرده و نوشته های خود را با قدری غرور به آقای ویلموت دوست قدیمی خودمان نشان دادم. من شکی نداشتم که او محتویات این نوشته را در بست قبول خواهد کرد. فقط وقتی که ما بساعات آخر شب نزدیک میشدیم

من کشف کردم که آقای ویلموت با سرسختی هر چه تمامتر اعتقاد به چیزی که درست در جهت مخالف نوشته های من بود دارد. دلیل آنهم کاملا واضح بود. در همان زمان آقای ویلموت بعد از از دست دادن سه زن قبلی خود بدنبال چهارمین همسر خود بود. همانطور که میتوان حدس زد، این مسئله باعث بروز مشکلات و نا بسامانی هائی شد. مشکلاتی که ازدواج زوج جوان را تهدید میکرد. ولی یک روز مانده به مراسم عروسی ما توافق کردیم که منازعه لفظی خود را آشکار ساخته و مطلب مورد اختلاف را بررسی کنیم. از هر دو سو این کار با جدیت صورت گرفت. آقای ویلموت به من گفت که من یک شخصی هستم که برای قواعد و سنت ها ارزشی قائل نیستم. من این حمله را دفع کرده ولی او باز هم به حملات خود ادامه داد. در ضمن این حمله و گریز من توسط یکی از بستگانم احضار شدم که با قیافه حق بجانبی از من خواست که این منازعه را خاتمه بدهم. حد اقل تا مدتی که مراسم عقد و ازدواج در جریان است آنرا متوقف کنم.



من فریاد کشیدم:

"من چگونه میتوانم حقایق را پرده پوشی کنم؟ اینکه من به او اجازه بدهم که برای بار چهارم داماد شود مصداق بارز حماقت و نفهمی است. موافقت با او به مثابه اینست که من تمام زندگی و مال و اموال خودم را بیهوده و نابود فرض کنم."

این دوست من به من گفت:

"تمام مال و اموال تو... با کمال تاسف باید باطلاع تو برسانم که که چیز چندان مهمی از آن باقی نمانده است. تاجری که تمام پولهای تو در دستش بود از اینجا فرار کرده

چون در غیر اینصورت میبایستی که اعلام ورشکستگی میکرد. حتی یکشاهی از خودش باقی نگذاشته است. من میل نداشتم که این خبر بد را قبل از اتمام مراسم ازدواج به اطلاع تو برسانم ولی اطلاع به این فاجعه شاید باعث شود که تو قدری در این مباحثه کوتاه بیایی. من فکر میکنم که عقل سلیم بایستی بتو حکم کند که تحت چنین شرایطی اجازه بدهی که پسر بیگناه تو بدون ایجاد مشکل وارد زندگی جدیدش شده و با استفاده از ثروتی که دختر جوان بعنوان جهیزیه خواهد آورد آینده مناسبی برای خودش و خانمش فراهم کند."

من جوابدادم:

"بسیار خوب... اگر آنچه تو به من میگوئی حقیقت داشته باشد و در این لحظه من گدائی بیش نباشم حد اقل یک تبه کار و از دین برگشته نخواهم بود و بخاطر مال دنیا حاضر نیستم که سر سوزنی از اصول اخلاقی و اعتقادات خودم کم کنم. من همین الان میروم و این اطلاعات را در اختیار همه قرار میدهم. و اما در مورد آن مرد محترم بایستی بگویم که من قدری عقب نشینی خود را در همین لحظه جبران خواهم کرد و بهیچوجه با ازدواج مجدد او موافقت نخواهم کرد."

من در اینجا قصد ندارم که احساسات دو خانواده عروس و داماد را بعد از شنیدن این خبر وحشتناک بازگو کنم. ناراحتی هر کسی در آن جمع در مقابل ناراحتی دختر و پسری که قرار بود با یکدیگر ازدواج کنند هیچ بود. آقای ویلموت که در خلال جنگ و جدال لفظی ما بدنبال بهانه ای میگشت که ازدواج دخترش را با پسر من کان لم یکن اعلام کند با این ضربه نهائی ازدواج آنها را لغو کرد. تصمیمی که در سن هفتاد و دو سالگی با کمال سرعت و سهولت اتخاذ نمود.

فصل سوم

مهاجرت. شرایط مساعد در

زندگی ما اغلب با سعی و کوشش

خود ما حاصل شده است

تنها امید خانواده من در این لحظه این بود که شاید این خبر وحشتناک برای بهم زدن آرامش ما بوده و این امکان وجود داشته باشد که این فاجعه خیلی به حقیقت نزدیک نباشد. ولی در همین موقع متاسفانه نامه ای از وکیل من که در شهر مجاور بود بدستم رسید که در آن جزئیات این واقعه ذکر شده بود. اینکه من تمام اندوخته خود را از دست داده باشم مسئله چندان مهمی برای شخص من نبود. ناراحتی من بخاطر خانواده ام بود. حالا که ما به پائین ترین درجات فقر سقوط کرده بودیم من متوجه شدم که افراد خانواده من برای مواجهه با چنین مشکلی آماده نشده و تعلیم کافی برای تحمل حقارت را نگرفته بودند.

دو هفته گذشت تا من تصمیم گرفتم که کاری در جهت کمتر کردن درد و رنج خانواده ام انجام بدهم. دلیل این تعلل این بود که سعی در تسلی زود و بی مقدمه به ناراحتی افراد مصیبت زده میافزاید. در این مدت تمام فکر من روی این مسئله متمرکز شده بود که چگونه خانواده خود را از این مصیبت بزرگ نجات بدهم. بالاخره شغلی کوچک با حقوق پانزده پوند در سال در کلیسای یکی از قریه های دور دست به من پیشنهاد شد. حد اقل این بود که در آنجا من بدون مزاحمت میتوانستم به اصول اخلاقی که به آن معتقد بودم عمل کنم. من با قبول این شغل، فکر میکردم که در آمد خودم را میتوانم از طریق زراعت بالاتر هم ببرم.

وقتی فکرم از این جهت قدری راحت شد بفکر افتادم که کاریکه باید بسرعت انجام بدهم اینست که مابقی سرمایه خودم را هر جور هست جمع و جور کنم . بعد از پرداخت تمام قرض ها و بدهی ها چیزی که برای من از چهارده هزار پوند باقیماند چهارصد پوند بود. حالا کار اصلی و اساسی من این بود که افراد خانواده ام را با شرایط جدید منطبق کرده و سطح توقعات آنها تا حد امکانات فعلی پائین بیاورم. من خیلی خوب میدانستم که گدائی زوال ارزشهای انسانی است. من همه افراد خانواده را جمع کرده و به آنها گفتم:

"بچه های عزیز من... شما خیلی خوب میدانید هیچ تدبیری نمیتوانست ما را از فاجعه ای که برای ما پیش آمد کرد حفاظت کند. ولی بعد از وقوع حادثه ، تدبیر میتواند اثرات سوء و مضر آنرا کمتر کند. بچه های بیچاره من... ما حالا به دام فقر افتاده ایم. عقل سلیم به ما حکم میکند که با در نظر گرفتن شرایط موجود خود را با زندگی جدید و سخت خود مطابقت بدهیم. بیائید بدون اینکه بخاطر این مصیبت عزاداری کنیم زندگی پر شکوه گذشته را فراموش کرده و با چیزهای کوچکی که در زندگی برای وجود خواهد داشت دلخوش باشیم. فراموش نکنید که ما کماکان از بزرگترین موهبت الهی برخوردار هستیم و آنهم وجود صلح و صفا در میان ماست. آدمهای فقیر بدون کمک ما بزنگی خود ادامه میدادند و حالا موقعی فرا رسیده که ما بدون کمک دیگران زندگی کنیم. بیائید از همین لحظه ولخرجی های بیهوده ایام گذاشته را فراموش کرده و باور داشته باشیم که با همین مختصر پولی که در دست داریم اگر عاقلانه عمل کنیم میتوانیم با شادی زندگی کنیم."

از آنجائیکه پسر بزرگ من پیوسته یک شاگرد ممتاز در دانشگاه بود تصمیم بر این قرارگرفت که او را به شهر بفرستم چون امکانات بیشتری برای او در آنجا برای پیدا کردن یک شغل مناسب فراهم بوده و او خواهد توانست پول خوبی برای خودش و ما تحصیل کند . جدا شدن از دوستان و بستگان شاید سخت ترین کاری باشد که در

مواقع فقر شدید برای خانواده‌ها پیش می‌آید. روزیکه برای اولین بار افراد خانواده من مجبور شدند که از همدیگر جدا بشوند فرا رسید. پسر بزرگم بعد از دریافت اجازه از مادرش که توام با اشک و آه بود بسوی من آمد که من دعای خیر خود را همراه او کنم. من از ته دل برای او دعا کرده و تنها پولی را که در آن لحظه داشتم که پنج گینه بود با اصرار به او دادم. به او گفتم:

"پسرم... خدا بهمراحت باشد. تو پای پیاده عازم لندن هستی. قبل از تو اجداد بزرگت هم همین کار را انجام داده بودند. ولی چون راه درازی در پیش داری، این اسبی را که توسط اسقف به من هدیه شده بود از من قبول کن. این کتاب را هم با خودت ببر چون باعث آرامش فکر و خیالت خواهد شد. در این کتاب جملاتی وجود دارد که میلیونها پوند ارزش دارد. من هم روزی جوان بودم و تا بحال که پیر شکسته شده‌ام هرگز ندیدم که کسی که در جاده حقیقت و درستی قدم بردارد در زندگی سقوط کند و بچه‌هایش برای یک لقمه نان مجبور به گدائی شوند. برو پسرم... و با هرچه که قضا و قدر برایت در نظر گرفته روبرو شو و سعی کن سالی یکبار بسراغ ما بیائی. خدا نگهدار و به امید دیدار."



پسر من اسطوره نجابت و پاکی بود و بهمین دلیل من او را دست خالی در صحنه دنیای بزرگ تک و تنها رها کردم. من مطمئن بودم که در پیروزی و شکست، او پیوسته مسیر شرافتمندانه و انسانی را تعقیب خواهد کرد.

رفتن پسر بزرگم، راه را برای مهاجرت خود ما هم در چند روز بعد باز کرد. رفتن از جاییکه ما آنهمه خاطرات خوش از آن داشتیم کار ساده ای نبود و بهمراه خود مقدار زیادی گریه و زاری بهمراه آورد. ما راه طولانی در حدود هفتاد فرسنگ در پیش داشتیم

و برای خانواده ای که هرگز در گذشته از اطراف ده خودمان دور نشده بودیم ترسناک بود. علاوه بر آن صدای گریه آشنایان ما که برای بدرقه ما براه افتاده بودند بیشتر به اندوه ما اضافه میکرد. در اولین روز ما توانستیم خود را به سی فرسنگی عزلتکده ای که قرار بود در آن اقامت کنیم برسانیم. وقتی شب فرا رسید در مسافرخانه ای در یک دهکده دور افتاده شب را بیتوته کردیم. وقتی اطاق ما را صاحب مسافرخانه به ما نشان میداد من مطابق معمول از او دعوت کردم که اگر میل داشته باشد برای گفتگو پهلوی ما بیاید. او این دعوت را قبول کرده و نتیجه این شد که ما روز بعد علاوه بر پولی که برای اطاق خود میبایستی پرداخت کنیم پول مشروبی را هم که او نوشیده بود در صورتحساب ما وارد شده بود. ولی بهرحال این مرد تمام منطقه ایرا که ما قرار بود برویم بخوبی میشناخت و بخصوص با آقای تورن هیل که مالک جائی بود که ما میرفتیم آشنائی داشت. او به ما گفت که این شخص در دنیا فقط به لذات شخصی خود فکر کرده و بالاخص تمایل زیادی به جنس مخالف دارد. او به ما اعلام کرد که زهد و تقوی کلماتی هستند که برای آنشخص معنا و مفهومی نداشته و دختران روستائیان تا شعاع ده فرسنگی جائیکه او زندگی میکند میتوانند گواهی بدهند که این مرد تا چه اسباب مزاحمت برای آنها فراهم کرده است. شنیدن این مطالب برای من رنج آور بود ولی من با حیرت مشاهده کردم که دو دختر من با روی گشاده از این مطلب استقبال کردند.

حتی همسر هم که از تقوای دخترانش اطمینان کامل داشت بدش نیامده بود که پاکدامنی دخترانش به معرض امتحان گذاشته شود.

در حالیکه ما به حرفهائی که صاحب مسافرخانه گفته بود فکر میکردیم در اطاق باز و همسر او وارد شد و به شوهرش گفت:

"آن آقای عجیب و غریب که دو روز است در این جا اقامت داشته است طلب وجه دستی میکند."

صاحبخانه جوابداد:

"وجه دستی میخواهد؟ اینکه امکان ندارد. همین دیروز بود که او سه گینه طلا به یکی از مسئولین کلیسا داد که از تنبیه یک کهنه سرباز پیر که قرار بود او را بجرم دزدیدن یک سگ، دور ده بگردانند جلوگیری کند."

همسر صاحبخانه همچنان سر حرفش پافشاری میکرد و صاحبخانه تصمیم گرفت که اطاق را ترک کرده و در حالیکه کلمات نامربوطی بزبان می آورد اعلام میکرد که به هر صورتی که شده پول خود را از آن مرد وصول خواهد کرد. من از او خواهش کردم که مرا به آن مرد که چنین سخاوتی از خود نشان داده بود معرفی کند. او خواهش مرا

پذیرفت و مردی در حدود سی سال را با خود به اطاق آورد. این مرد لباسی بر تن داشت که در گذشته تنپوش مجللی بشمار میرفته است. این شخص هیكلی مناسب و خطوط صورتش گواه این بودند که مردی اهل مطالعه است. در موقع معرفی قدری خشک، سریع و بی توجه بود. شاید برای مقررات اجتماعی اهمیتی قائل نبوده و شاید هم از آنها تنفر داشته است. وقتی که صاحبخانه از اطاق بیرون رفت من از بیان ناراحتی خود که یک آقای محترم را در چنین شرایطی میبینم نتوانستم خودداری کنم. من کیف پول خودم را به او عرضه کرده که او طلب صاحبخانه را از آن بردارد. او جواب داد:

"آقا... من با کمال میل این سخاوتمندی شما را قبول میکنم. خوشحال هستم که اشتباه محاسبه من که مرا بدون پول در مقابل این مردم پول پرست قرار داد، باعث شد که من نائل بزیارت شخصی مثل شما بشوم. ولی من قبل از اینکه پول شما را قبول کنم بایستی اسم و آدرس شما را بدانم که در اولین فرصت پول شما را پس بدهم."

در جواب من نه تنها اسم و آدرس خودم را بلکه شمه ای از مشکلاتی که برای ما پیش آمده بود برای او گفته و متذکر شدم که مجبور شده ایم جلای وطن کرده و بجای دیگری برویم. با شنیدن اسم محل جدید ما آن مرد با خوشحال فریاد زد:

"این خوش سعادت‌تری بیشتر از آن بود که من انتظارش را داشتم. من هم درست به همانجائی میروم که شما قصد دارید بروید. ولی بعلت بروز سیل مدت دو روز مجبور شدم در اینجا توقف کنم. امید من اینست که تا فردا مسیر عبور دو باره باز شود."

من هم خوشحالی خودم را از اینکه همسفری پیدا کرده بودم به او اعلام کرده و خانمم و دخترانم هم با من همداستان شدند و از او دعوت کردند که برای شام نزد ما بماند. همسفر جدید ما حرفهای جالبی میزد و مستمع خوبی بود. من میل داشتم که گفتگوی ما خیلی طولانی شود ولی همه میدانستیم که فردا مسافرتی طولانی در انتظار ماست. روز بعد همه با هم حرکت کردیم. خانواده من سوار بر اسب شدند و همسفر جدید ما که آقای 'برچل' نامیده میشد از پیاده روی، پای پیاده حرکت میکرد. البته او براحتی میتواند با سرعت راه رفته ولی اینکار را نکرده و پای بیای ما راه میرفت. سیل هنوز کاملاً عقب ننشسته بود و بهمین دلیل ما مجبور شدیم که یک بلد از قریه مجاور اجیر کنیم. او از جلو حرکت میکرد و آقای برچل و من پشت سر خانواده حرکت کرده و مواظب آنها بودیم. ما خستگی راه را با شروع یک گفتگوی فیلسوفانه جبران میکردیم. آقای برچل بنظر میرسید که خیلی خوب این مسائل را درک میکند. چیز جالب این بود که او از نظریات فلسفی خودش با حدت و شدت دفاع میکرد و بنظر نمیرسید که

تنگدستی مالی که او را مجبور به قبول پول از ما کرده بود تاثیری در اعتقادات او داشته باشد. در ضمن همانطور که ما حرکت میکردیم او به املاک و خانه های بزرگ اشاره کرده و نام صاحبان آنها را برای من بازگو میکرد. وقتی بیک خانه بسیار بزرگ و مجلل رسیدیم او گفت:

"این کاخ متعلق به یک آقائی جوان به اسم ' تورن هیل ' است که ثروت خیلی زیادی در اختیار دارد. البته او بشدت تحت نظر عمویش ' سر ویلیام تورن هیل ' بوده که چیز زیادی برای خودش نمیخواهد ولی به پسر برادرش اجازه میدهد که از ثروت زیاد او بهر نحوی که میخواهد استفاده کند. او اغلب وقت خود را در شهر میگذراند."

من با تعجب گفتم:

"چطور شد؟ پس به این ترتیب صاحبخانه جدید و جوان من پسر برادر کسی است که زهد، تقوی و رفتار خاصش بر هیچ کس پوشیده نیست. اینطور که من شنیده ام سر ویلیام تورن هیل یکی از سخاوتمندان بزرگ است ولی خلیات مخصوصی دارد که میتواند کاملاً غیر منتظره باشد. او یک مرد مهربان و بخشنده ای است." آقای برچل جواب داد:

"شاید بیشتر از حد مهربان باشد. او این صفت را وقتی جوان بود بحد اعلا رساند. به‌همراه

تقوی، این صفت او را بسمت داستان های عشقی حادی سوق میداد. او در آغاز برای خودش در امور نظامی شهرتی کسب کرد. تعریف و تمجید زیاد هم پیوسته جاه طلبی را ناشی میشود. اینجور آدمها عادت میکنند که همه در اطرافشان تملق آنها را بگویند.

او با آدمهایی محاصره شده بود که فقط یک جنبه کوچک شخصیت خود را بر ملا میکردند. رفته رفته این باعث شد که توجه خود را برای همدردی عامه از دست بدهد. او البته بهمهمه انسانها علاقه داشت و همین باعث شد فراموش کند که در دنیا آدمهای دو رو و تبه کار هم کم نیستند. پزشکان از یک عارضه جسمی سخن میگویند که تمام بدن طوری حساس میشود که کمترین تماس باعث درد شدید میشود. در مورد این آقا ناراحتی جسمی وجود نداشت. مشکل او روحی و روانی بود. کوچکترین ناراحتی روحی، او را بکلی از پا در می‌آورد. این ناراحتی روحی وقتی شدید میشد که این مرد نابسامانی مردم دیگر را مشاهده میکرد. برای خلاص شدن از این وضعیت دست به هر کاری میزد و از خرج کردن پولهای خودش در راه کمک به بیچارگان خودداری نمیکرد. البته ثروت هر چقدر هم که زیاد باشد بی انتها نیست. ثروت او کم میشد ولی طبیعت خوب و سخاوتمند او اوج میگرفت. ولی این در مورد افراد دیگر بر عکس بود. هر چقدر که فقیرتر میشد آینده نگری او هم کمتر میشد. هرچند درمقام

گفتگو و صحبت مانند یک انسان فهمیده رفتار میکرد در عمل کارهایش احمقانه و دیوانه وار شده بود. البته او هنوز توسط نیازمندان واقعی و غیر واقعی محاصره شده بود ولی چون دیگر پولی در بساط نداشت قول هائی میداد که نمیتوانست به آنها عمل کند. او به هیچ درخواستی جواب منفی نمیداد. دور و بر او یک گروه وجود داشتند که او کاری برای آنها از دستش بر نمی آمد و در عین حال نمیخواست آنها را ناامید کند. رفته رفته از این گروه زده شده و نسبت به بقیه احساس حقارت پیدا کرد. هر چقدر که این احساس در او شدیدتر میشد بیشتر از خودش بدش می آمد. حالا دیگر جهان جای خوب و مناسبی برای او نبود. چاپلوسی و تملق اطرافیان نیز فقط به یک تایید ساده تقلیل پیدا کرده بود. همین تایید خیلی زود یک شکل نصیحت دوستانه بخود گرفت و وقتی نصایح جدی گرفته نمیشد باعث تقبیح میشد. حالا درک کرده بود که این قبیل دوستان مگسانند دور شیرینی و بایستی از آن ضرب المثلی میگوید اگر قلب خود را بکسی اهدا میکنی بایستی در قبال قلب او باشد تبعیت کرد. آقا... کار که به اینجا رسید او بعد از تفکر زیاد به این نتیجه رسید که تا خیلی دیر نشده بایستی راه نجاتی پیدا کند. او نقشه ای طرح کرد که ثروتی را که از دست داده بود دوباره احیا کند. او تصمیم گفت که پای پیاده تمام اروپا را سیاحت کند. حالا با وجودیکه هنوز سی سالش نشده است شرایط مالیش از همه موقع بهتر شده است. در حال حاضر هدایا و جوایز برای

دیگران شکل عاقلانه تر بخود گرفته ولی هنوز شخصیت انسان دوستی خود را فراموش نکرده است."



من طوری با این داستان مشغول شده بودم که حواسم بطور کامل از خانواده ام بریده شده بود. ناگهان صدای فریاد و زاری خانم و بچه هایم بگوشم خورد. وقتی برگشتم دختر کوچکم را دیدم که در وسط رودخانه خروشان از روی اسبش سقوط کرده و اسیر حرکت سریع آب شده است. او دو مرتبه بزیر آب رفت و من در موقعیتی نبودم که بتوانم فوراً خودم را به او برسانم. من طوری نگران و ناراحت شده بودم که از جایم نمیتوانستم حرکت کنم. اگر بخاطر از خودگذشتگی همراهم نبود به احتمال زیاد

دخترم در آن حادثه جان خود را از دست میداد. آقای برچل بدون توجه به ایمنی خود، بداخل رودخانه پرید و با زحمت زیاد هر طور بود دخترم را به ساحل مقابل کشید.

قدری بالاتر، رودخانه چندان عمیق و آب سریع نبود و بقیه خانواده بسلامت از رودخانه عبور کرده و خود را بساحل مقابل که دخترم در آن قرار داشت رساندیم. ما از موقعیت استفاده کرده و مراتب تشکر خود را به همراهان تقدیم کردیم. میتوان حدس زد که دخترم که در این حادثه تقریباً جان خود را از دست داده بود تا چه حد خود را مدیون اینمرد فداکار میدانست. او بیشتر از آنکه از طریق الفاظ از آن مرد تشکر کند با نگاه های خود مراتب سپاسگزاری خود را اعلام میکرد. دخترم که هنوز کاملاً به حال طبیعی بازنگشته بود به بازوی آقای برچل تکیه کرده بود. خانم منمهم متذکر شد که امیدوار است که این محبت او را وقتی ما در خانه و زندگی خودمان قرار گرفتیم جبران کند.

وقتی ما به مسافرخانه بعدی رسیدیم بعد از قدری استراحت همه با هم شام خورده و چون آقای برچل عازم نقطه دیگری در آن منطقه بود از ما خداحافظی کرده و ما از هم جدا شدیم. همسرم در راه به من گفت که او از این مرد جوان خیلی خوشش آمده و دلش میخواست که این مرد جوان متعلق به خانواده ای باشد که در خور وصلت با خانواده ما باشد. او در مورد هیچ کسی به سرعت و سهولت تصمیم نمیگرفت. من در

دل به این تصورات او میخندیدم ولی هرگز دلم راضی نمیشد که این یک ذره خوشی را
از او دریغ کنم.

فصل چهارم

اثبات این قضیه که داشتن حتی

کوچکترین مال و منال میتواند

باعث خوشحالی و خوشبختی اشخاص شده

و این به وقایع و اتفاقات بستگی نداشته

و فقط به روحیات و خصوصیات فردی ارتباط پیدا میکند

پناهگاه جدید ما در یک قریه کوچک که ساکنانش همه برزیگر بوده و از طریق کشاورزی زندگی میکردند تشکیل شده بود. بهمین دلیل آنها با زندگی اشرافی و پر زرق و برق آشنائی نداشته ولی گرفتار فقر و فاقه هم نبودند. دلیل آنهم این بود که آنها هر چیزی را که لازم داشتند خود تهیه میکردند. خیلی بندرت برای خرج کردن بیهوده پولی که با زحمت زیاد بدست آورده بودند به شهر میرفتند. روستائیان فاقد رفتار و کردار شسته رفته شهر نشینان ثروتمند بودند و طبیعت ساده و بی آرایش آنها در هر

کاری مشهود بود و از اینکه خوشروئی و مهربانی یک زهد و تقوا محسوب میشود بی خبر بودند. در روزهای کاری از خوشروئی خبری نبود ولی در ایام جشن و اعیاد مذهبی سعی در خوشرفتاری داشتند. آنها در اجرای مراسم عید تولد حضرت مسیح هرگز کوتاهی نکرده و اعیاد مذهبی دیگر را هم پیوسته در نظر داشتند. آنها که از آمدن ما به آنجا مطلع شده بودند همگی بهترین لباسهای خود را بر تن کرده و با ساز و دهل به پیشواز ما آمدند. بخاطر ما یک مهمانی بزرگ هم ترتیب داده شده بود که ما با نهایت لذت سر سفره نشسته و کمبود لطائف و ظرائف در گفتگوهایمان را با خنده و شوخی جبران میکردیم.

خانه ایرا که به ما تخصیص داده بودند در پائین یک تپه بود. درختان کهنسال در پشت خانه و رودخانه زیبائی در جلو خانه جریان داشت. در یکطرف رودخانه مراتع و در طرف دیگر سبزه زار و جنگل بود. مزرعه من در حدود بیست هکتار از زمین بسیار حاصلخیزی بود که بمبلغ یکصد پوند از کسی که قبل از من در آنجا زندگی میکرد اکتیاع شده بود. همه چیز در اینجا از زیبائی، تمیزی و دقت در جزئیات برخوردار بود. خانه ما یک طبقه بود و سقفی از حصیر داشت که حکایت از راحتی و آرامش میکرد. دیوارهای داخل همه سفید و تمیز بودند و دخترانم بلافاصله متعهد شدند که دیوارها را با نقاشی های خود تزئین کنند. اطاق پذیرائی و آشپزخانه همانطور که در اغلب روستاها

مرسوم است در یکجا قرار داشت که به لطف اطاق میافزود. از آنجائیکه این اطاق در نهایت دقت تمیز و نگهداری شده و تمام لوازم آشپزی از قبیل دیگ و ماهیتابه پیوسته در سر جای خودشان قرار داشتند این اطاق پذیرائی / آشپزخانه همانطور که بود بسیار دلپذیر بنظر میرسید. سه اطاق دیگر هم بود که یکی از آنها به من و همسرم تعلق داشت، اطاق دوم متعلق به دو دخترم و اطاق سوم که دو تخت در آن وجود داشت به بقیه افراد خانواده تعلق داشت.

جمهوری کوچکی که من به آن حکومت میکردم به این ترتیب اداره میشد:

صبح زود همه از خواب بیدار شده و در اطاق پذیرائی دور هم جمع میشدیم. قبل از ورود ما شومینه چوبی توسط مستخدم ما فروخته شده بود. بعد از اینکه ما بیکدیگر با ادب و احترام که من روی آن تاکید زیادی داشتم صبح بخیر میگفتیم و برای همه روز خوشی آرزو میکردیم همه در پیشگاه کسی که به ما یک روز دیگر برای زندگی کردن عرضه کرده بود تعظیم و نیایش میکردیم. بعد از اینکه وظیفه خود را در قبال خالق خود به انجام میرساندیم من و پسرم برای انجام کارهای خارج از خانه ، بیرون میرفتیم. در اینحال همسرم و دخترانم مشغول درست کردن صبحانه میشدند. صبحانه پیوسته در ساعت معینی حاضر بود. من نیمساعت برای صرف صبحانه و یکساعت برای صرف

شام وقت میدادم که وقت مناسبی بود که خانم و دخترانم گفتگوهای مورد علاقه خود را دنبال کرده و من و پسر هم به مباحثات فلسفی میپرداختیم.

ما که از سپیده دم بیرون رفته و کار کرده بودیم بعد از غروب آفتاب دست از کار کشیده و بخانه ای که با لبخند و مهربانی از ما پذیرائی میشد باز میگشتیم. ما بدون مهمان هم نبودیم. اغلب برزیگری بنام 'فلامبورو' که همسایه پر حرف ما بود و یک نوازنده کور شیپور برای دیدن و نوشیدن چند جام از شرابهای انگور فرنگی بخانه ما می آمدند. اینها آدمهای بی آزاری بودند که اغلب برای ما برنامه موسیقی هم اجرا میکردند. نوازنده کور در شیپورش میدمید و فلامبورو با آواز با او همراهی میکرد. شب برای ما بهمان ترتیبی که در صبح شروع شده بود پایان میرسید.



پسران خردسالم وظیفه داشتند که درسی را که در روز فرا گرفته بودند برای ما بازگو کنند. هر کدام از آنها که بهتر، بلند تر و صحیح تر میخواند نیم پنی جایزه میگرفت که در روز یکشنبه به فقرا اهدا کند.

روز یکشنبه روز بزرگی برای ما بشمار میرفت. آرایش کردن و لباس زیبا پوشیدن گاهی از حد خودش تجاوز کرده و به من میفهماند که موعظه های من در کلیسا بر علیه غرور و خودنمایی، گاهی حتی روی افراد خانواده خودم هم بی تاثیر بوده است. دختران من

در صورت ظاهر با من مخالفتی نکرده ولی در خفا آنها به ظواهر فریبنده معتقد و لباس های زیبای خود را بدقت حفظ کرده بودند. یک تن پوش ابریشمی قرمز رنگ که من یکمرتبه به همسرم متذکر شده بودم که به او خیلی می آید بشدت مورد توجه او قرار گرفته و با دقت مواظب آن بود.

در اولین یکشنبه در محل جدید رفتار خانمهای خانواده من باعث سرافکندگی من گردید. من همیشه از دخترهایم درخواست کرده بود که صبح خیلی زود لباس پوشیده و آماده شوند چون من میل داشتم که ما اولین نفری باشیم که به کلیسا وارد میشویم. آنها همیشه دستورات مرا با کمال دقت رعایت میکردند و در اینجا نیز در موقع صبحانه همه بطرف آشپزخانه روانه شده بودند. وقتی همسرم و دخترانم وارد آشپزخانه شدند من حیرت زده شدم. آنها بهترین لباسهای با شکوه قبلی خود را بتن کرده، موهای خود را بطرف بالاجمع کرده و با کرم و پودر صورتهای خود را جلا داده بودند. صدای خش خش پیراهن های ابریشمی آنها در هر حرکت بلند میشد. من در قبال این غرور و خود آرائی کاری جز یک لبخند از دستم بر نمی آمد. من بطور اخص انتظار زیادتری از همسرم داشتم. در تحت این شرایط تنها کاری که میتوانستم انجام بدهم این بود که از پسرم بخواهم که که کالسکه ای برای ما خبر کند. دخترانم از این فرمان من متعجب شده و همسرم گفت:

"عزیزم... برای چنین فاصله کوتاهی تا کلیسا ما احتیاج به کالسکه نداریم و میتوانیم این چند قدم را پیاده طی کنیم."

من جواب دادم:

"بچه های عزیز من... شما در اشتباه هستید. ما احتیاج به کالسکه نداریم چون با این لباسها اگر ما پیاده براه بیافتیم بچه های این منطقه بدنبال ما براه افتاده و برای ما سوت خواهند زد." همسر من جواب داد:

"من همیشه تصورم این بود که چارلز عزیز من میل دارد که بچه هایش زیبا و شیک در دور و برش باشند."

من کلام او را قطع کرده و گفتم:

"شما هر چه قدر که میخواهید میتوانید تمیز و مرتب باشید و هر چه تمیز تر من شما را بیشتر دوست خواهم داشت. ولی این که من میبینم تمیز و مرتب بودن نیست. این یک خودنمایی آشکار و لباس پوشیدن برای جلب توجه مردم است. تنها تاثیری که این طرز لباس پوشیدن دارد اینست که تمام زنهای این منطقه از ما متنفر خواهند شد. نخیر عزیزان من... این لباس های پر زرق و برق را میتوان براحتی تبدیل به لباسهایی

مرتب و قابل قبول کرد. لباسهای مجلل مناسب ما نیست. من حتی مطمئن نیستم که در جوامع پولدار و متمکن هم این لباسها خریداری داشته باشد. شاید تعداد زیادی از برهنگان این دنیای وسیع قادر باشند با اضافی های این لباسها برای خود تن پوش درست کنند."



خطابه غرای من تاثیر خود را بخشید و خانم ها با کمال سرعت به اطاق هایشان برای تعویض لباس برگشتند. روز بعد هم من با خوشحالی شاهد آن بودم که دختران من به میل خودشان داوطلب قیچی کردن لباسهایشان شدند و از اضافی پارچه ها برای دو پسر کوچکمان 'دیک' و 'بیل' جلیقه های زیبائی برای مراسم کلیسا در روز های

یکشنبه درست کردند. چیزی که جالب توجه بود این بود که لباس خود آنها بمراتب
شکیل تر بود و به آنها بیشتر می آمد.

فصل پنجم

یک آشنای جدید به جمع خانواده

ما اضافه گردید. بعضی از چیزها که ما به

آن امید فراوان بسته ایم میتواند نتیجه خیلی خطرناک

و مرگباری داشته باشد.

در یک فاصله کوتاه از خانه ما مستاجر قبلی یک محوطه درست کرده بود که توسط درختان زالزالک و یاسمن محاط شده بود. اینجا جایی بود که در صورت داشتن هوای مناسب همه افراد خانواده پس از کار روزانه دور هم جمع شده و از مناظر زیبای اطراف در آرامش غروب استفاده میکردیم. ما در آنجا با چای از خود پذیرائی کرده و چون این کار خیلی کم اتفاق میافتاد مزه چای برای ما خیلی خوش آیند بود. تهیه و تدارک آنهم خیلی سرسری گرفته نمیشد و برای خودش مانند یک ضیافت کوچکی بود. در چنین مواقعی دو پسر کوچک ما برای ما کتاب خوانده و بعد از اینکه چای خود را تمام کردیم

نوبت آنها میرسید. گاهی هم برای ایجاد تنوع، دختران ما با همراهی گیتار برای ما آواز میخواندند. وقتی آنها چنین ارکستری را براه میانداختند همسرم و من از تپه با شیب کم که پر از گل‌های صحرائی بنفشه و لاله بود پائین میرفتیم و از قدم زدن در چنین هوای آزاد و نسیمی که میوزید لذت میبردیم.

ما کشف می‌کردیم که هر موقعیت در زندگی میتواند کاستی‌ها و مزایای خود را داشته باشد. هر روز صبح ما برای انجام کار سخت روزانه چشم خود را باز کرده ولی در عوض در غروب استراحت کرده و از مزایای هوای آزاد و مناظر زیبا لذت میبردیم.

در اوایل فصل پائیز بود که در یکی از اعیاد مذهبی که من پیوسته در چنین روزهایی کار روزانه را تعطیل می‌کردم خانواده خود را به این محل زیبا برده و بساط آواز و کنسرت را برقرار کردیم. در این حال ناگهان ما یک آهو را مشاهده کردیم که بیشتر از بیست قدم با ما فاصله نداشت و از نفس زدن‌های حیوان پیدا بود که توسط شکارچیان تعقیب میشده است. ما وقت زیادی پیدا نکردیم که در احوال حیوان بیچاره دقت کنیم چون سیل سگ‌های شکاری و سوارکاران بطرف ما سرازیر شده، راه گریز را برای حیوان زبان بسته مسدود کرده بودند.

من بدون معطلی از جا پریده که خود و خانواده ام را بداخل خانه ببرم ولی به دلیلی که برای من کاملا روشن نبود همسرم و دخترانم سر جای خود باقی ماندند. شکارچیان با سرعت هر چه تمامتر از نزدیکی ما عبور کرده و بدنبال آنها یک دسته دیگر، با همان سرعت آنها را تعقیب میکردند. در آخر یک آقای جوان که در پشت همه اسب میراند به نزدیکی ما رسید و بجای اینکه بدنبال بقیه روانه شود حرکت اسب خود را آهسته کرده و به ما نگاه میکرد. بالاخره اسب را کاملا متوقف و از اسب پیاده شد و عنان آنرا بدست یک مستخدم سپرد. او با یک حال و هوای بزرگمنشانه بطرف ما آمد. بنظر میرسید که او احتیاجی به معرفی احساس نکرده و بطرف خانم و دخترانم رفت. او به ما اطلاع داد که نام او ' تورن هیل ' بوده و مالک عمده تمام زمینهای آن منطقه است. او ترجیح داد که با خانم و دخترانم صحبت کند و بلطف لباسهای گرانبهائی که بتن داشت مشکلی در این کار برای او پیش نیامد. رفتار او نشان میداد که از اعتماد بنفس بالائی برخوردار بوده ولی در عین حال بسیار مؤدب هم بود. خیلی زود احساس غریبگی از بین ما رخت بر بست. او که آلات موسیقی را در نزدیکی ما دیده بود با ادب و احترام از ما سؤال کرد که اگر ممکن است به کنسرت خود ادامه داده و او را مستفیض کنیم.



من چندان از این درخواست راضی نبوده و با چشمکی به دخترانم سعی کردم که به آنها بفهمانم که چنین درخواستی مورد قبول ما واقع نخواهد شد. ولی این امتناع من درست با تائید همسر من منطبق شد. با کسب این اجازه از مادر، دخترانم آواز زیبایی برای ما اجرا کردند. آقای تورن هیل که بنظر میرسید از اجرای این آهنگ بسیار لذت

برده خود بطرف گیتار رفته و آنرا برداشت. او گیتار را با مهارت ولی با متد دیگری مینواخت. در پایان دختر بزرگم با دست زدن های طولانی او را تشویق کرده و به او گفت که او حتی از استادی که به آنها درس گیتار میداده است بهتر مینوازد. مرد جوان در قبال این خوش آمد گوئی خم شد و تعظیم کرد. دختر من هم در جواب، برای او تواضع نمود. او از دختر من تمجید کرده و دخترم هم از مهارت و درک او از موسیقی سخن گفت. باز شدن باب دوستی بهتر و سریعتر از این نمیشد. خانم من در این موقع با اصرار از مالک بزرگ درخواست کرد که بداخل خانه ما آمده و قدری از شرابه‌های انگور فرنگی ما بنوشد. همه خانواده من بنظر میرسید که سعی داشتند که به او خدمت کنند. دخترانم با در باره مسائلی گفتگو میکردند که بنظر آنها متجدد می‌آمد ولی موسی پسر کوچکم از او سؤالات تاریخی و قدیمی میکرد. او از طرح این سؤالات دلگیر نشده و از ته دل میخندید. پسرانم از کنار او تکان نمیخوردند. من بی جهت سعی میکردم که بچه ها را از لمس کردن لباسهای گران قیمت او با آن انگشتان کثیف خود منع کنم. آنها حتی به خود اجازه میدادند که پوشش روی جیب او را بالا زده و بداخل آن نگاه کنند. در موقع غروب او اجازه مرخصی خواست ولی قبل از آن اطمینان حاصل کرد که خود را برای دیدار بعدی دعوت کرده است. ما با کمال سهولت آنچه را مطابق میل او بود انجام داده و او را دعوت کردیم.

بمحض اینکه او از خانه ما رفت همسرم جلسه ای تشکیل داد که رفتار همه را در آن روز مورد انتقاد قرار بدهد. او بر این عقیده بود که اتفاقی که افتاد یک واقعه استثنائی بود که ما میبایستی آنرا بفال نیک بگیریم. او امیدوار بود که بار دیگر روزی برسد که ما سر خود را بالا گرفته و مانند گذشته متمکن بوده و در شکوه و جلال زندگی کنیم. او همچنین میگفت که هیچ دلیلی وجود ندارد که دختر خانمهای خانواده 'رینکل' با کسانی که صاحب ثروت زیادی هستند ازدواج کنند و سر دختران او بیکلاه بماند. از آنجائیکه روی سخن او بیشتر با من بود من گفتم که منم دلیلی برای این کار نمیبینم و حتی نمیتوانم درک کنم که چرا آقای 'سیمپکین' برنده جایزه بخت آزمائی ده هزار پوندی شده و ما برای گرم شدن بایستی با پتو دور همدیگر بنشینیم. زنم با عصبانیت گفت:

"چارلز... من از این جهت ناراحت هستم که تو سعی میکنی که همیشه دختران مرا دست پائین بگیری. سوفی... به من بگو که در مورد این همسایه جدید ما نظرت چیست؟ آیا فکر نمیکنی که شخص بسیار خوش مشربی بنظر میرسید؟"

دخترم جواب داد:

"مادر جان... من بشدت با شما موافق هستم و فکر میکنم که او اطلاعات وسیعی در هر زمینه داشته باشد. اگر هم که موضوع بحث چندان مهم نبود او پیوسته چیزی برای گفتن داشت." اولیویا دختر دیگرم گفت:

"بله ... شکی نیست که او یک مرد برجسته ایست ولی من بشخصه خیلی از او خوشم نیامد. او چندان احترامی برای کسی قائل نبود و خیلی زود احساس خودمانی شدن پیدا کرد. ولی وقتی موقع نوازندگی گیتار رسید کار او واقعا عالی بود."

این کلامی که من از دخترانم شنیدم در ذهن خودم تجزیه و تحلیل کرده و به این نتیجه رسیدم که سوفیا در باطن خیلی از آن مرد خوشش نیامده ولی برعکس اولیویا پنهانی او را تحسین میکند. من گفتم:

"بچه های عزیز من... نظر شما در باره این مرد هر چه باشد من بایستی به این حقیقت اعتراف کنم که او خیلی تاثیر مثبت در من باقی نگذاشت. دوستیهای خارج از ابعاد متعارف، معمولا به فاجعه منتهی میشوند. من همچنین فکر میکنم که بر خلاف روش دوستانه ای که او در پیش گرفته بود هر لحظه تفاوت بین سطح اجتماعی خودش با ما را مشاهده میکرد. بیائید که دوستان خود را از افراد طبقه خودمان انتخاب کنیم. یک مردی را که برای رسیدن به پول تن بهر کاری میدهد موجود منفوری قلمداد میکنیم و

من میگویم که این در مورد زن ها هم صادق است. در بهترین حالت اگر عقیده او در باره ما توام با احترام و شرافتمندانه باشد هنوز احساس تحقیر موجود است. ولی اگر او در باطن چندان احساس شرافتمندانه ای نداشته باشد حتی فکر کردن به آن تن مرا میلرزاند. درست است که هیچ دلیلی ندارم که بدلیل طرزرفتار، آینده بدی برای بچه های خودم پیش بینی کنم ولی این در مورد آن مرد صدق نمیکند. او به خود بچشم ارباب و به ما بچشم رعیت نگاه کرده و فرستادن یک شقه از گوشت شکار برای ما، در من اثر معکوس دارد. البته اینرا میفهمم که من هرچه بگویم تاثیر زیادی در بدون اهمیت جلوه دادن هدیه او نخواهد داشت بهمین دلیل من سکوت کرده و به این بسنده میکنم که من خطرات را برای شما توضیح دادم و حالا این بعهده خودتان است که از آن احتراز کنید. زهد و تقوی بایستی در حال مراعات و مراقبت شود."

فصل ششم

نیکبختی در کنار یک آتش

در دهات دور دست

همچنانکه ما به بحث قبلی خود ادامه میدادیم کم کم عدم توافق ها فروکش کرده و بسخنان یکدیگر با نظر خوش گوش فرا میدادیم. بطور عمومی ما به این توافق رسیدیم که ما قسمتی از گوشت شکار را باید به شام اختصاص بدهیم. خانم ها با خوشروئی انجام اینکار را بعهده گرفتند. من اظهار کردم:

"خیلی متاسفم که ما همسایه نزدیکی نداریم که آنها را در این ضیافت دعوت کنیم."

همسرم ناگهان فریاد زد:

"خدای بزرگ... دوست قدیمی و خوب ما آقای برچل که جان سوفیا را با پریدن در آب خروشان نجات داد و ترا در مجادله لفظی شکست داد به این طرف می آید. " من گفتم:

"من اشتباه کردم ولی بچه عزیز من تو هم اشتباه میکنی. کمتر کسی قادر است که مرا شکست بدهد. منکه هرگز در قابلیت های تو شک نکرده ام. هیچ کس بخوبی تو نمیتواند خوراک مرغابی درست کند. تو هم مجادله های لفظی را بعهدده خود من بگذار."

در حالیکه من صحبت میکردم آقای برچل وارد خانه شده و توسط همه افراد خانواده مورد استقبال قرار گرفت. همه دست او میفشردند و دیک پسر کوچکم یک صندلی برای او آورد.

من از دوستی با این مرد بیچاره به دو دلیل خیلی راضی بودم . من بخوبی میدانستم که او هم نیاز به دوستی با من دارد و دوستی او هم به من ثابت شده بود. او در این اطراف بنام آقای بیچاره مشهور بود که در دوران جوانی کاری برای خودش انجام نداده بود هر چند که حتی در همین لحظه حتی سی سال هم نداشت. او مشتاق سر و کله زدن با بچه ها بود که آنها را مردان کوچک بی آزار مینامید. ولی در فاصله بازی با بچه ها مطالب جالب و جدی با من مطرح میکرد. من متوجه شدم که او برای خودش شهرتی کسب کرده بود ولی در خانه برای بچه ها آواز میخواند و پیوسته چیزی در جیب برای بچه ها داشت. یک سوت یا یک بیسکوئیت. عادت او این بود که سالی یکبار به منطقه

اطراف ما می آمد و توسط مردم ناحیه پذیرائی شده و جا و مسکن میگرفت. او پشت میز شام با ما مینشست و خانم من در مورد او در غذا و شراب انگور فرنگی صرفه جوئی نمیکرد. صحبت گل میکرد و او برای ما آوازهای قدیمی میخواند. بعد برای بچه ها داستانهای کودکان تعریف میکرد. خروس ما که همیشه در حدود ساعت یازده بانگ میزد به ما خبر داد که وقت خوابیدن رسیده است. ولی متاسفانه ما در این مرحله به مشکل برخورد کردیم. تمام تختخواب های ما اشغال شده و ما بستر اضافی نداشتیم. وقت هم دیرتر از آن بود که او را بمسافر خانه بفرستیم. ما با این مشکل روبرو بودیم تا وقتی که پسر کوچکم دیک پیشنهاد کرد که او جای خودش را به آقای برچل خواهد داد اگر پسر دیگرم موسی به او اجازه بدهد که با او در رختخواب بخوابد. بیل کوچک هم اعلام کرد که او هم حاضر است جای خود را به آقای برچل بدهد اگر خواهرانش اجازه بدهند که او هم یک گوشه از تخت آنها را اشغال کند. من گفتم:

"احسنت بچه های خوب من... میهمان دوستی یکی از اولین وظائف یک مسیحی خوب است. حیوانات به لانه های خود بر میگردند و پرندگان در آشیانه خود شب را بصبح میرسانند. فقط انسانهای فقیر هستند که که توسط هم نوع خود بایستی جا داده شوند. غریبه ترین انسان روی زمین آن کسی بود که برای نجات بشریت آمده بود. او هرگز یک خانه از خودش نداشت مثل این بود که تمایل داشت بداند که چقدر مهماندوستی

در وجود ما آدمیان باقی مانده است. دבורا همسر عزیزم... بهر یک از این دو پسر یک حبه قند بده و بزرگترین حبه را به دیک اهدا کن چون او اولین کسی بود که برای کمک دهان باز کرد."

صبح زود من تمام خانواده را از خواب بیدار کرده که به من کمک کنند که خرمن باقیمانده در مزرعه را جمع آوری کنیم. مهمان ما هم خدمات خودش را صادقانه به ما عرضه کرد. ما او را در بین خودمان قبول کردیم. کار خیلی سنگینی نبود و ما با استفاده از نیروی باد، کاه را از دانه ها جدا کردیم. من جلوتر از همه حرکت کرده و بقیه بدنبال من کاه و دانه را جمع آوری میکردند. من توجه داشتم که آقای برچل با شدت و حرارت کار کرده و بیشتر از همه به دخترم سوفیا در کارهایش کمک میکند.



وقتی که او کار خودش را تمام میکرد بدون معطلی بکمک سوفیا رفته و آنها در ضمن کار با یکدیگر گفتگو میکردند. من البته خیالم از طرف دخترم راحت بود چون او باهوش تر از آن بود آینده خود را با یک مرد پاکبخته مربوط کند. وقتی کار روزانه ما پایان رسید ما مانند روز گذشته او را برای شام دعوت کردیم. او دعوت ما را با ادب رد

کرد و دلیل او آن بود که قرار بود آنشب را در خانه یکی از همسایگان سپری کند چون به پسر کوچک او قول داده بود که برایش یک سوت سوغاتی بیاورد. وقتی او ما را ترک گفت در سر میز شام گفتگوی ما به بحث در باره این مرد واژگون بخت کشیده شد. من گفتم:

"چه زمانه عجیبی است که مردی شکسته و تیره بخت نظیر او دوران کودکی و نوجوانی اشرافی داشته است. همه این بدبختی باعث میشود که او بیشتر از پیش از کرده حماقت آمیز خود در گذشته عبرت بگیرد. تمام آنهایی که یک روز در اطراف او تملق او را میگفتند حالا کجا رفته اند؟ آنهایی که به کمترین لطیفه های او خنده سر میدادند حالا به خود او میخندند. این مرد فقیر است و احتمالا در خور چنین سرنوشتی هم میباشد برای اینکه او احساس جاه طلبی خود را از دست داده و مهارتی هم برای هیچ کاری ندارد."

من شاید بدلیل یک راز نهانی بیشتر از آنچه لازم بود در مورد این مرد از خودم دلسنگی نشان داده و دخترم سوفیا مجبور شد که به تذکر دوستانه ای بدهد. او گفت:

"پاپا... گذشته این مرد هر چه بوده شرایط فعلی او این اجازه را نمیدهد که بیش از آن او را سرزنش کنیم. شکنجه ای که او امروز تحمل میکند برای اشتباهی که در گذشته

مرتکب شده کافیست. من از خود شما شنیدم که گفتید کسی که دست خداوند بر سر او فرود آمده و از هستی ساقط شده است نباید ما هم بی جهت به او ضربه وارد کنیم."

پسرم موسی فریاد کشید و گفت:

"سوفی... تو درست میگوئی. یکی از داستانهای قدیمی چنین روایت میکند که یک روستائی برای دزدیدن پوست بدن 'ماسیاس' بسمت او میروود غافل از اینکه قبلا کسی پوست بدن او را بطور کامل از بدنش جدا کرده بود. حالا حکایت این شخص نگون بخت است که پدر بسراغ او میروود غافل از اینکه او قبلا همه چیز خود را از دست داده است. ولی شاید هم کاملا اینطور که پدر تشریح میکند نباشد. ما احساس دیگران را تا وقتی خود در چنان شرایطی قرار بگیریم نمیتوانیم قضاوت کنیم. هر قدر که زندگی یک موش کور بنظر ما بیهوده و تاریک بیاید بنظر خود جانور محیطی که زندگی میکند پرنور و راحت است. و با اعتراف به حقیقت روحيات این مرد اینطور بنظر میرسد که با موقعیتش همخوانی دارد. من هرگز کسی را ندیدم که مثل او در موقع کار با چنان انرژی و حرارتی با سوفیا صحبت کند."

این کلام بهیچ منظور خاصی بیان نشده بود ولی باعث شد که صورت دختر من گلگون شده و او برای پوشاندن آن زیر خنده زد. او با این خنده به موسی میفهماند که توجهی

به مفهوم کلام اونکرده است. ولی در هر صورت دختر من اعتقاد داشت که این مرد روزی یک آقای نجیب زاده بوده است. سهولتی که دخترم قبول کرده بود که هیچ تقصیری متوجه آقای برچل نبوده و سرخ شدن او از حرفهای موسی چندان بمزاق من خوش نیامد ولی من سوء ظن خود را بهر تدبیر بود سرکوب کردم.

از آنجائیکه روز بعد ما انتظار مالک بزرگ آنجا را برای شام داشتیم خانم من برای درست کردن خوراک گوشت شکار دست بکار شد. موسی در کناری نشست و مشغول مطالعه شد. من هم درسهای دو پسر کوچک را شروع کرده و دخترانم هم مانند بقیه مشغول کار بودند. آنها چیزی را روی آتش میپختند. من در ابتدا فکر کردم که آنها به مادرشان کمک میکنند ولی پسر کوچکم 'دیک' به من گفت که آنها برای صورتشان کرم مخصوصی تهیه میکنند. من از اینکار خوشم نمی‌آمد چون بخوبی میدانستم که این کرم ها روی پوست صورت نه تنها تاثیر مثبتی ندارد بلکه باعث خرابی پوست هم میشود. من کم کم صندلی خودم را به آتش نزدیک کرده و اینطور وانمود کردم که بر حسب تصادف دستم به ظرف حاوی مواد خورده و ظرف واژگون شده و محتویات آن به داخل آتش ریخت. برای درست کردن یک ظرف دیگر، خیلی دیر شده بود.

فصل هفتم

خاصیت لطیفه سرائی در این شهر مورد بررسی

قرار میگیرد.

حتی بی خاصیت ترین شخص ممکن است

برای یکی دو روزی اهل مزاح و شوخی بشود

روزی که مالک بزرگ قرار بود بخانه ما بیاید فرا رسید. میتوان تصور کرد که برای چنین ضیافتی ما مجبور شده بودیم که به ذخیره غذائی خود حمله ور شده و دخترانم هم تا سرحد امکان به سر و وضع خود رسیدگی کرده بودند. آقای تورن هیل باتفاق دو نفر از دوستانش، کشیش خصوصی او و نفر بعدی هم برای خوردن غذا، وارد شدند. تعداد زیادی هم مستخدم آنها را همراهی میکردند که او برای رعایت ادب تصمیم گرفت که آنها را به نزدیک ترین مسافرخانه بفرستد. ولی خانم من که تصمیم جدی گرفته بود که مهمانان را تحت تاثیر قرار دهد با اصرار آنها را برای خوردن غذا

نگاهداشت. معنی این کار این بود که برای سه هفته بعد غذای ما بحالت بخور و نمیر در می‌آمد. روز قبل آقای برچل به اطلاع ما رساند که آقای تورن هیل به خواستگاری دوشیزه ویلموت دختری که قرار بود با پسر من ازدواج کند و اینکار سر نگرفت، رفته است. طبیعتاً این کار باعث شده بود که باطنا هیچ کس نسبت به آقای تورن هیل نظر مساعدی نداشته باشند. ولی اتفاقی رخ داد که این مشکل را بر طرف کرد. یکی از مهمانان بر حسب تصادف نام آن دختر خانم را ذکر کرد. آقای تورن هیل سوگند یاد کرد که هرگز نتوانسته است درک کند که چگونه یک جانور بدقیافه ای مثل آن دختر را بعضی‌ها زیبا تصور میکنند. بعد گفت:

"هرچه میل دارید در مورد من تصور کنید ولی من ترجیح میدهم که دختر مورد علاقه خود را در زیر چراغ خیابان پیدا کنم تا سراغ دوشیزه ویلموت بروم."

از این لطیفه خود او بشدت بخنده افتاد و ما هم از او تبعیت کردیم. این قیافه هائی که آدمهای ثروتمند میگیرند همیشه موفقیت آمیز است. اولیویا هم با زمزمه ای که بخوبی بگوش میرسید از اظهار نظر نتوانست خودداری کند و میگفت که این آقا دارای طبع بسیار شوخی است. بعد از شام من مطابق معمول گیلای سلامتی برای کلیسا بلند کردم. کشیش مخصوص اظهار کرد که کلیسا تنها چیزی در دنیا است که او خود را

وقف آن کرده و به آن عشق میورزد. آقای مالک با لحن آمرانه همیشگی و با قدری شوخی به کشیش رو کرد و گفت:

"فرانک... با صداقت به ما جواب بده. فرض کنیم که کلیسا که معشوقه فعلی تو هست لباسی از چمن بتن کرده و در طرف دیگر دوشیزه خانم سوفیا که هیچ چمنی در اطرافش ندارد ایستاده باشند. تو کدامیک را ترجیح میدهی؟"

کشیش در حالیکه بشدت میخندید گفت:

"بطور مسلم هردو را... " آقای مالک فریاد زد:

"افرین فرانک... خدا مرا خفه کند اگر حقیقت را نگفته باشم. یک دختر زیبا به تمام کلیساهای دنیا و اعوان و انصارشان میارزد. من میتوانم این را به اثبات برسانم. " پسر موسی وارد مذاکره شد و گفت:

"آقا... من میل دارم که شما مطلبی را که میگوئید به ما ثابت کنید."

آقای مالک با تبختر به اطراف نگریست، چشمکی به ما زد و گفت:

"چیزی ساده تر از این نیست. اگر شما برای یک بحث مختصر و مفید آماده هستید منم آماده هستم که شروع کنم. شما ترجیح میدهید که بحث ما یک بحث قیاسی

باشد یا یک بحث محاوره ای؟ " موسی از این کلمات سنگین جا نخورد و با خوشحالی از اینکه بازی گرفته شده است با متانت گفت:

"من ترجیح میدهم که بحث ما بر مبنای منطق باشد."

آقای مالک گفت:

"ولی قبل از هر چیز یک نکته را بایستی روشن کنم. شما نمیتوانید چیزی را که وجود دارد انکار کنید. اگر ما سر این مسئله نمیتوانیم توافق کنیم بحث ما در همین لحظه پایان رسیده است."

موسی گفت:

"من هیچ مشکلی با این قضیه ندارم و فکر میکنم که خود من هم از آن استفاده خوبی خواهم کرد."

"امیدوارم که همینطور باشد. شما همچنین قبول دارید که قسمتی از هر چیز، کوچکتر از همه آن چیز است؟"

موسی گفت:

"من با اینهم کاملاً موافقت دارم چون بطور کامل منطقی و عادلانه است." آقای تورن
هیل گفت:

"شما انکار نمیکنید که مجموع زوایای داخلی یک مثلث پیوسته معادل دو زاویه قائمه
است."

"آقا... هیچ چیز از این روشن تر و واضح تر نیست." آقای تورن هیل بعبادت معمول
خود بار دیگر به اطراف نگریست و گفت:

"بسیار خوب... حالا که همه چیز خوب و روشن شد من سعی خواهم کرد که اثبات
کنم عناصری که بهم پیوند خورده که موجودیت را خلق کند اگر بصورت دوجانبه
نشأت پیدا کند بطور طبیعی یک مشکل محاوره ای ایجاد خواهد کرد. تا حدودی این
قضیه ثابت میکند که ماهیت نیروهای ماوراء الطبیعه کمیت های قابل پیش بینی
هستند." موسی با عجله گفت:

"صبر کنید... صبر کنید. من با این مطلب نمیتوانم موافقت کنم. آیا فکر میکنید که من
سرم را پائین انداخته و با این مطالب کفر آمیز موافقت خواهم کرد؟" آقای مالک گفت:

"چطور شد؟ ... قبول نمیکنید؟ بیک سؤال من با صداقت جواب دهید. آیا شما فکر میکنید که وقتی ارسطو گفت که بستگان وابسته هستند، درست میگفت یا اشتباه میکرد؟" موسی گفت:

"بدون شک درست میگفت. " آقای مالک گفت:

"در اینصورت بطور مستقیم به پیشنهاد من جواب بده. بنظر تو من عمدا کدام قسمت از نظریه فلسفی خودم را حذف کرده ام؟ دلیل خود را بطور واضح برای من تشریح کن."

موسی اعتراض کنان گفت:

"من به این نحوه برخورد فلسفی اعتراض دارم. درست درک نمیکنم که منظور شما از بیان این مطالب چیست. ولی اگر بجای حاشیه رفتن مطلبی را که میخواهید به من اثبات کنید در یک جمله ساده خلاصه کنید من بشما جواب خواهم داد که با آن موافق هستم یا خیر."



آقای مالک گفت:

"آقای عزیز... من خدمتگذار سرریزیر شما هستم. شما از من میخواهید که من به شما

نکات و دقائق فلسفی را تذکر بدهم و من باید بگویم که اینکار برای مشکل بوده و

بهمین جهت این دفعه من به این نحوه مباحثه اعتراض دارم."

این حيله مؤثر واقع شد و همه به موسی با صدای بلند خندیدند. موسی با قیافه در هم روبروی یک عده افرادی که از راه تملق بشدت میخندیدند قرار گرفته بود. او دیگر تا آخر شب دهان خود را باز نکرد.

من از همه این کارها لذتی نمیبردم ولی در مورد دخترم اولیویا این مطلب صادق نبود. او فکر میکرد که آقای تورن هیل یک آقای متشخص و برجسته است و این حرفها و کارهای او را بحساب خوش مشربی او میگذاشت. او از کیفیت های زیادی از قبیل ثروت زیاد، هیکل و قیافه خوب و لباسهای زیبا برخوردار بود که به این دلایل بایستی عجله اولیویا را در ارزیابی مثبتش عفو کنیم. آقای تورن هیل بر عکس نادانی مفرط، با اعتماد بنفس فراوانی داد سخن داده و در هر موردی قادر بود اظهار عقیده کند. جای تعجب نبود که با اینهمه نکات مثبت، روی دختر جوان و بی تجربه ای مانند اولیویا، تاثیر مناسبی بگذارد. اولیویا یاد گرفته بود که جنبه های ظاهری خود را حفظ و ارتقا ببخشد و بهمین دلیل ظاهر آراسته مردی مانند تورن هیل روی او تاثیر مثبتی داشت.

وقتی مهمانی بیپایان رسید و همه به خانه های خود مراجعت کردند بار دیگر مذاکرات ما در باره مالک جوان در گرفت. از آنجائیکه او توجه خود را روی اولیویا متمرکز کرده و بیشتر با او صحبت میکرد دیگر شکی باقی نمانده بود که دلیل آمدن او بخانه ما بخاطر

وجود اولیویا بود. در ضمن خواهر و برادرها که سعی میکردند سر بسر او گذاشته و او را دست بیاندازند خیلی باعث ناراحتی او نمیشد. حتی خانم من 'دبورا' از موفقیت دخترش آشکارا اظهار رضایت کرده و به من گفت:

"عزیز من... بایستی بگویم که این من بودم که دخترانم را ترغیب کردم که به صاحبخانه ما روی خوش نشان بدهند. من همیشه یکنوع جاه طلبی در خودم احساس میکردم و حالا میتوانی ببینی که من حق داشتم. کسی چه میداند که این کار بکجا خواهد انجامید."

من غرشی کرده و جواب دادم:

"کاملاً درست است... کسی چه میداند. تا جائیکه به من مربوط میشود من این چیزها را دوست ندارم. من شخصاً مردی را برای زندگی ترجیح میدهم که اگر پول و ثروت فراوان نداشته باشد از صداقت و وفاداری بهره مند باشد نه مثل این صاحبخانه ما. اگر این مرد همانطوری باشد که من حدس میزنم او برای زندگی با دختر من اقبالی نخواهد داشت."

موسی از جا بلند شد و گفت:

"البته پدر عزیز... ولی آنقدر هم سختگیر نباشید. خداوند بزرگ هرگز کسی را بخاطر فکری که میکند تنبیه و مجازات نمیکند. عمل و کردار انسانهاست که اگر اشتباه باشد در خور ملامت است. هر انسانی هزاران فکر ناشایست و گناه اهریمنی در سر دارد ولی هر فکری تا به مرحله عمل نرسد قابل مجازات نیست. آزادانه فکر کردن در مورد مسائل مذهبی هم از آنگونه است. شاید این فکر بدون اختیار بذهنش خطور میکند. او همان حد بی تقصیر است که فرماندار یک شهر بی در و پیکر و بیدفاع در قبال اشغال دشمن بیگناه است."

من گفتم:

"پسر... حرف تو بیشک صحیح است ولی اگر این فرماندار خود دشمن را به شهر دعوت کند آنوقت او گناهکار خواهد بود و مستحق مجازات. این دو مورد برای کسانی که دائما اشتباه میکنند نیز صادق است. مشکل آنها این نیست که آنها با دلایل خیلی زیادی که وجود دارد توافق داشته باشند، بلکه آنها چشمشان برای دیدن این دلایل کور است. بنابراین حتی اگر عقاید اشتباه ما سهوا صورت گرفته باشد از آنجائیکه ما بمیل خود آنها قبول کرده ایم مستحق مجازات خواهیم بود."

همسرم همچنان به گفتگو ادامه میداد هرچند که جر و بحثی در میان نبود. او میتواندست ببیند که چندین مرد جوان از دوستان ما عقاید سستی در باره مسائل مذهبی دارند ولی با این وجود میتوانند شوهر های خوبی باشند. او در عین حال میدانست که دختران خوبی هم هستند که میتوانند شوهران سرکش را براه راست هدایت کنند. او بحرفش ادامه داد و گفت:

"عزیزم... چه کسی میداند که اولیویا قادر هست که چه کاری انجام دهد. او در هر مقوله ای صاحب نظر است و قادر است مخاطب خود را براحتی منکوب کند."

من گفتم:

"عزیز من... منکوب کردن کار او نیست. من هرگز بخاطر نمی آورم که کتابی در این باره بدست او داده باشم. تو بیشک روی او زیادی حساب باز کرده ای."

اولیویا گفت:

"پاپا... حق بجانب مادر است. من کتابهای زیادی در باره مباحثات جدی و طولانی خوانده ام. مباحثه بین رایینسون کروزو و نوکرش جمعه از آن جمله است. حالا هم کتابی در باره مباحثات ازدواج مذهبی در دست دارم."

من جواب دادم:

"بسیار خوب... تو دختر خوبی هستی و به این ترتیب که من میبینم تو این قابلیت و استعداد را داری که افراد را براه راست هدایت کنی. پس اینکار را در حق مادرت انجام بده که خوراک مرغابی خوشمزه تری بپزد."

فصل هشتم

عشق و علاقه ای که ضامن

مال و ثروت قلبی باشد ممکن

است که نتایج خیلی دلپذیرتر و مهمتری پیدا کند

صبح روز بعد بار دیگر سر و کله آقای برچل پیدا شد. من از این آمدن مکرر او بخانه خودمان چندان خوشنود نبودم ولی در ضمن نمیتوانستم که او را از مصاحبت خودمان و نشستن کنار آتش محروم کنم. اینهم یک حقیقت بود که او سخت کار میکرد و پیوسته چه در مرتع و چه در بسته بندی و انبار گاه او خودش را در جلو همه قرار داده و از همه بیشتر زحمت میکشید. بعلاوه همیشه مطلبی برای گفتن داشت که رنج و تعب کار سخت را کاهش میداد. او در آن واحد کاملاً جدا از واقعیت ها و در همان حال بسیار فهمیده بود. من او را دوست داشتم، به او میخندیدم و دلم بحال او میسوخت. تنها چیزی که من در او نمیپسندیدم این بود که خیلی خودش را به دختر من نزدیک میکرد. او با تمسخر دختر مرا خانم خودش مینامید و وقتی برای دختران من هدیه

های کوچک از قبیل روبان سر می آورد هدیه دختر مورد نظر او همیشه بهتر از دیگری بود. من نمیدانم بچه صورتی ولی بنظر میرسید که او روز بروز دوستانه تر شده، طنز خوب در کلامش رخنه کرده و در عین سادگی، یک حال و هوای مردی اندیشمند و عاقل را پیدا کرده بود.

تمام خانواده من غذا را در مزرعه صرف میکردند. ما به پشته های کاه تکیه داده و آقای برچل به خوردن غذای ما شادی میبخشید. برای تکمیل جشن ما دو پرنده خوش الحان که در دو طرف پرچین نشسته بودند شروع به خواندن آواز کردند. پرنده کوچک سینه سرخ بنام رابین از دست ما خرده های غذا را با نوک کوچکش جمع میکرد. تمام اصواتی که بگوش میرسید حکایت از آرامش و صفا میکرد. دخترم سوفیا گفت:

"من هرگز قطعه ای زیباتر از داستانی که توسط نویسنده ای بنام آقای 'گی' تصیف شده ندیده ام. این داستان یک زوج عاشق است که دست در دست یکدیگر همزمان مرده اند. یک حزن و اندوه مخصوص در این داستان کوتاه وجود دارد که من که بیش از یکصد بار آنرا خوانده ام هنوز اشکم در می آید."

موسی پسرم گفت:

"بعقیده من بهترین قسمتهای این داستان بمراتب از نظر ادبی پائین تر از اشعار ' اووید
' شاعر ایتالیائی قرار میگیرد. او از وجوه تسمیه بمراتب استفاده بهتری کرده و حالت
حزن را کاملتر پرورش میدهد."

آقای برچل گفت؛

"جالب توجه است که هر دو این شاعران با استفاده خیلی زیاد از استعاره تصور اشتباهی
به خوانندگان مملکت های خودشان میدهند. آدمی که قدری سواد و مطالعه داشته
باشد خیلی زود متوجه خواهد شد که تمام اشعار ازایماژ های ادبی مکرر تشکیل یافته
است. گوش دادن به این اشعار گوش را نوازش میدهد ولی معنای خاصی را دنبال
نمیکند. حالا شما ممکن است فکر کنید که بعد از انتقاد از این شعرا من بایستی به آنها
این فرصت را بدهم که از خود دفاع کرده و در صورت لزوم به من حمله کنند. ولی
حقیقت اینست که من این مطلب را فقط بخاطر این مطرح کردم که فرصتی برای من
پیش بیاید که همه افراد خانواده را بیک شعر و آواز مهمان کنم. هرچند که این شعر و
آواز از خطا و کاستی به هیچ صورتی مبرا نیست من بشما قول میدهم که شامل آن
چیزهائی که من بیان کردم نمیشود."

وقتی این شعر خوانده میشد سوفیا بنظر میرسید که حال و هوای عطوفت و مهربانی
بخود گرفته بود سرش را بعلامت تائید تکان میداد. ولی متاسفانه این چند لحظه
آرامش و صفا با غرش گوش خراش شلیک یک گلوله در نزدیکی ما در هم ریخت. بعد
بلافاصله مردی از روی پرچین بدنبال پرنده ای که کشته بود جستن کرد. مسبب این
کشتار کسی جز کشیش مخصوص آقای تورن هیل نبود. او یکی از دو پرنده ای را که
برای ما آواز میخواندند کشته بود. این تیراندازی طوری به ما نزدیک بود که باعث ترس
شدید خانم ها شده بود و من میتوانستم ببینم که سوفیا از ترس بی اختیار خود را در
آغوش آقای برچل پنهان کرده است.



آقای کشیش جلو آمد و بخاطر اینکه باعث نگرانی و ترس ما شده بود معذرت خواهی کرد. او گفت که او از اینکه ما آنقدر به محلی که او تیراندازی کرده بود نزدیک بودیم بی اطلاع بوده و برای عذر خواهی بیشتر کنار دختر کوچکتر من نشست و پرنده ایرا که

شکار کرده بود بعنوان تعارف به او داد. دخترم بدون معطلی دهان باز کرد که این هدیه غرقه بخون را رد کند ولی یک نگاه تند از طرف مادرش او را از این کار باز داشت. با بی میلی زیاد او این هدیه را قبول کرد. همسر من با خوشحالی دریافت که همانطور که دختر بزرگم دین و دل از آقای مالک بزرگ ربوده بود سوفیا هم تاثیر مشابهی روی آقای کشیش مخصوص گذاشته است. ولی در عین حال از نظر ما پوشیده نبود که علاقه و توجه این دختر واقعا در جای دیگری متمرکز شده است. پیغامی که آقای کشیش از طرف آقای تورن هیل برای ما داشت این بود که ملاک بزرگ با تدارک نوشیدنی و موسیقی در صورت موافقت ما، در محوطه چمن جلوی خانه ما در زیر نور مهتاب مجلس جشن کوچکی به افتخار دختر خانم های جوان در آنشب برقرار خواهد کرد. او ادامه داد:

"من بایستی اعتراف کنم که تمایل خود من این بود که این پیغام را شخصا بشما رسانده و از این فرصت استفاده کرده و از دوشیزه خانم سوفیا برای رقص امشب دعوت کنم."

دختر من جواب داد که او مشکلی در این کار نمی بیند و چنین اضافه کرد:

"اینجا آقائی هست که در تمام طول روز به کارهای من کمک کرده و جا دارد که از ایشان هم دعوت بشود که در این ضیافت حاضر شوند."

آقای برچل با ادب زیاد از این دعوت تشکر کرده ولی اعلام کرد که او قرار است به محلی در حدود پنج فرسنگی آنجا برای صرف شام رفته و قادر نخواهد بود که در این ضیافت شرکت کند. این رد کرده دعوت هر چند با کمال ادب و احترام صورت گرفت بنظر من عجیب آمد. چیز دیگری هم که بنظر من عجیب بود این بود که دختر من که پیوسته بنظر من دختر عاقلی می آمد چگونه یک مرد ورشکسته بی پول را به شخصی که در خدمت ملاک بزرگ زندگی مرفه و آینده ای مطمئن داشت ترجیح میدهد. ولی همانطور که ما مردان خیلی بسرعت نکات مثبت را در رفتار و کردار خانمها تشخیص میدهیم خانم ها هم بهمین ترتیب توانائی تشخیص مردان خوب از بد را دارند. این دو جنس مخالف میتوانند یکدیگر را رصد کرده و برای قضاوت در مورد همدیگر از نیروهای خدا داد خود استفاده کنند.

فصل نهم

معرفی دو خانم متشخص .

لباسهای با شکوه معرف تعلق داشتن به خانواده

اشرافی میباشد

آقای برچل خداحافظی کرده و سوفیا به رقص با کشیش مخصوص رضایت داده بود. پسرهای کوچک من دوان دوان آمده و به ما خبر دادند که آقای مالک بزرگ بخانه ما نزدیک میشود. یک عده زیاد هم در معیت او بودند. ما هم بطرف خانه براه افتاده و وقتی به آنجا رسیدیم آقای تورن هیل را دیدیم که بهمراه دو آقای متشخص و دو خانم جوان که لباسهای زیبا و گرانبهائی بتن داشتند منتظر ما هستند. او آن خانم ها را بعنوان خانمهای اشرافی که در شهر زندگی میکنند به ما معرفی کرد. ما البته صندلی به اندازه کافی برای همه مهمانان نداشتیم ولی آقای تورن هیل فوراً این مشکل را به اینصورت حل کرد که خانم ها روی صندلیهای موجود نشسته و آقایان در صورتیکه از ایستادن سر پا خسته شدند روی زانوی آنها بنشینند. من بشدت با این پیشنهاد مخالف

بودم بخصوص که خانمم به من نگاهی کرد که ناراحتی و نارضایتی او را نشان میداد. به این دلیل موسی را فرستادیم که از همسایه ها دو صندلی قرض کند و چون برای رقصی که قرار بود انجام بگیرد دو خانم کم داشتیم در نفر از آقایان هم با موسی رفتند که از دو دختر جوان همسایه ما دعوت کنند که بمجلس رقص ما بیایند. خیلی زود هر دو فقره چیزی که مورد نیاز بود فراهم شد. آقایان با دو دختر سرخ و سفید همسایه ما ' فلامبورو ' برگشتند. تنها مشکلی ایجاد شد این بود که با کمال تاسف دو دختر خانم فلامبورو که در تمام منطقه کلیسایی به مهارت در رقص شهرت داشتند کوچکترین تجربه ای در این رقص بخصوص که مورد نظر آقای تورن هیل بود نداشتند. این در ابتدا باعث دلسردی و ناراحتی همه شده بود ولی خیلی زود بمدد استعداد زیاد دختران و آمادگی آقایان برای تعلیم همه با هم با شادی و خنده وارد میدان رقص شدند. هیئت ارکستر از دو ویولون، سازهای بادی و طبل تشکیل شده بود. مهتاب درخشانی آسمان شب را روشن کرده و آقای تورن هیل و دختر بزرگم رقص را افتتاح کردند. همسایه ها که از سر و صدا کنجکاو شده بودند همه دور محوطه چمن جمع شده بهیئت اجماع رقص دختر من و آقای تورن هیل را تحسین میکردند. دختر من طوری با نرمی و در عین حال با وقار و شکوه میخرامید که نظر همه را جلب کرده بود ولی همسر من به من میگفت که دخترش قادر است حتی از آنهم بهتر و زیباتر برقصد و آقای تورن هیل که

مهارت زیادی در رقص ندارد باعث میشود که آنطور که باید و شاید مهارت دختر ما در رقص آشکار نشود. خانمهای شهری هم تمام سعی خود را انجام میدادند که بخوبی دختر من برقصند ولی در این کار موفقیتی کسب نمیکردند. آنها هر کاری که بلد بودند از قبیل چرخ زدن، آهسته و تند رفتن و هر چیز دیگر را ارئه دادند که البته بد نبود ولی همسایه ما فلامبورو به من گفت که یکی از خانمهای شهری بنام دوشیزه 'لیوی' پاهایش با ضربان موسیقی هماهنگی ندارد. بعد از حدود یکساعت که از رقص گذشت دو دختر شهری که نگران بودند که مبادا از هوای خنک کوهسار سرما بخورند رقصیدن را متوقف کردند. من شنیدم که یکی از آنها بدیگری با زبانی نه چندان مودبانه از حال و هوای رقص گله میکرد. وقتی ما بخانه برگشتیم یک شام عالی سرد که آقای تورن هیل دستور تهیه اش را داده بود در انتظار ما بود. گفتگوئی که در آنجا در گرفت مانند دفعه قبل پر جوش و خروش نبود. آندو دختر شهری بطور کامل دخترهای مرا در سایه و تاریکی قرار دادند. آنها فقط در باره زندگی پر تجمل خود صحبت کرده و از آنجا سخن را به مد روز، نقاشی، غذا و موسیقی کشاندند. یکی دو بار بطور اتفاقی از دهان آنها کلماتی بیرون آمد که باعث شرمندگی میشد ولی آنها بی توجه بکار خود ادامه میدادند. شاید بکار بردن چنین الفاظی در محافل اشرافی چیز عادی میبوده است هر چند که من بعدها شنیدم حرفهای مستهجن در جوامع سطح بالا بیهچوجه مرسوم نیست. ولی

شکی نبود که لباسهای زیبا و گرانبیام آنها هر گونه ناشایستگی کلام را بخوبی میپوشاند. دست آورد های والای آنها باعث حسادت در دختران من شده بود. کمبود های مشهودی در رفتار و کردار آنها بود که ما با سعه صدر آنها را مربوط به بار آمدن در زندگی اشرافی میگردیم. ولی اینطور بنظر میرسید که بهمه بچشم حقارت نگاه کردن از بقیه دست آوردهای آنها پیشی میگرفت. یکی از آنها پیشنهاد کرد که اگر دوشیزه اولیویا کمی بیشتر جهان دیده بود بمراتب از این که بود بهتر میشد. خانم دیگر به گفته اولی اضافه کرد که فقط یکماه اقامت در شهر از سوفیای کوچک یک خانم خوبی خواهد ساخت. همسر من بگرمی از این پیشنهادات استقبال کرده و اضافه کرد که برای او در دنیا هیچ چیز بهتر از این نخواهد بود که دخترانش را برای یک زمستان برای فرا گرفتن اصول شهر نشینی به شهر بفرستد. در جواب این من ناچار شدم که اعلام کنم که بار آوردن آنها بمراتب بالاتر از پول و ثروت میباشد. هرگونه تلاش برای بهبود بخشیدن به تفریحات آنها فقط باعث تاکید بیشتر روی فقر و بی بضاعتی آنها خواهد شد. آنها طعم خوش هائی را خواهند چشید که بعلت فقر مالی امکانش برای آنها نیست. آقای تورن هیل با شنیدن این مطلب گفت:

"من میخواهم بدانم که آن چه تفریح و لذتی است که این دختر ها استحقاق داشتن آنها ندارند؟ تا جائیکه به من مربوط میشود من ثروت زیادی دارم و چیزی که ورد زبان

منست این سه کلام است: عشق، آزادی و تفریح . لعنت خدا بر من که اگر حاضر نباشم
نصف ثروت خود را بخاطر تفریح و لذت اولیویای عزیز از دست بدهم. تنها چیزی که
من در عوض درخواست میکنم اینست که اسم مرا هم در لیست کسانی که در
تفریحات او شرکت دارند بگنجانند."

من آنقدر از احوال دنیا بدور نبودم که نفهمم در پشت این پیشنهاد چه چیزی هفته
است ولی بهر ترتیبی بود خشم خودم را کنترل کرده و گفتم:

"آقا... این خانواده که شما به آنها بدیده تحقیر نگاه میکنید طوری بار آمده اند که
احساس شرافت و سربلندی در آنها قویترین احساس است. هر کوششی که در جهت
صدمه زدن به این احساس پاک بشود عواقب شوم و خطرناکی خواهد داشت. آقا... ما در
این زمان چیزی جز شرافت خود نداشته ولی سربلند هستیم که از این نظر از خیلی
کسان بالاتر و برجسته تر هستیم."

من اینرا گفته و بلافاصله از نرمی گفتار خودم پشیمان شدم. مرد جوان از جا پریده،
دست مرا گرفت و گفت که او حرفهای مرا تصدیق کرده و خود به چیزی که من
میگویم اعتقاد دارد. فقط اینکه او سوء ظن مرا بیجهت تلقی میکند. او گفت:

"در مورد مطلب اخیر بایستی بگویم که فکر شما بیهیچوجه در مورد من صادق نیست .
زهد و تقوی هرگز مبحث مورد علاقه من نبوده و تمام داستانهای عشقی من با یک
حمله غافلگیرانه شروع میشود."

دو خانمی که از شهر آمده بودند با شنیدن کلام آخر آقای تورن هیل بشدت آزرده
خاطر شده و شروع به یک بحث طولانی و جدی در باره تقوی و پاکدامنی کردند. در
این بحث خیلی زود همسرم، کشیش مخصوص و خود من هم وارد شدیم. آقای ملاک
طوری از هر سو مورد حمله قرار گرفت که ناچار شد اعتراف کند که از پیروزیهای
عشقی گذشته خود احساس شرمساری میکند. ما در باره تقوی و پرهیز از گناه و
سربلندی و شعفی که به انسانی که ضمیرش به گناه آلوده نشده دست میدهد صحبت
کردیم. من طوری راضی و هیجان زده شده بودم که پسرهای کوچکم که مدتی از زمان
به رختخواب رفتن آنها گذشته بود منتظر نتیجه مذاکرات ما بودند. آقای تورن هیل
حتی از این هم فراتر رفت و از من درخواست کرد که برای آنها دعا بخوانم. من با کمال
میل از این درخواست استقبال کرده و به این ترتیب بقیه شب با خوبی و خوشی سپری
شد. بالاخره مهمانان ب فکر بازگشت به خانه هایشان افتادند. دو خانم جوان بنظر
میرسید که میل ندارند از دختران من جدا شوند. آنها برای یکدیگر احساس دوستی و
علاقه پیدا کرده بودند. از من اجازه خواستند که دخترانم با آنها تا خانه رفته و در آنجا

با آنها تا صبح بمانند. آقای تورن هیل این پیشنهاد را پسندید و خانم خود من هم به این کار رضایت داد. خود دخترانم هم با نگاه ملتمس آمیز از من میخواستند که این اجازه را به آنها بدهم. تحت این شرایط سخت من چند عذر و بهانه آورده و چون دیدم که همه بهانه ها بسهولت مردود میشود مجبور شدم که بدون مقدمه چینی اعلام کنم که آنها اجازه رفتن ندارند. نتیجه اینکار این شد تمام روز بعد من با نگاه های غمزده و جوابهای کوتاه مواجه شدم.

فصل دهم

خانواده من سعی میکند خود را با

با کسانی که بالاتر از ما هستند وفق دهد. پریشانی و آزرده‌گی

در انتظار انسانهای فقیری خواهد بود که برغم محدودیت های مالی

سعی میکنند که خود را بالاتر از آنچه هستند نشان دهند

من رفته رفته کشف کردم که که نصایح و موعظه های طولانی، سخت و گاهی دردناک

من در مورد تقوی و پرهیز از گناه بطور کامل نادیده گرفته شده است. اتفاقاتی که

اخیرا در رابطه با کسانی که از ما بالاتر بودند رخ داد باعث شد که احساس زیاده طلبی و

خود نمائی را که برای مدتها ما بعقب رانده ولی کاملا از بین نبرده بودیم بار دیگر سر

در بیاورد. بار دیگر پشت پنجره های ما از بطریهای کرم تقویت برای پوست صورت و

گردن پر شد. در خارج از خانه هم نور خورشید دشمن درجه یک پوست قلمداد شده و

در داخل خانه هم آتش شومینه مضر برای چهره تشخیص داده شد. خانم من توجه

پیدا کرد که برخواستن از خواب در صبح زود باعث ناراحتی چشمان دختران ما شده و کار کردن بعد از شام علت سرخ شدن دماغ های آنها ست. او کاملاً اطمینان پیدا کرده بود که اگر دختران از صبح تا شام هیچ کاری انجام ندهند دستهای سفید و زیبایی خواهند داشت. پیراهن های نیمه تمام حالا به مدل های دیگر در آمده و دو دوشیزه فلامبورو همدم خوب دخترانم از رده خارج شده چون مناسب دوستی با افراد سطح بالا تشخیص داده نشده بودند. تمام گفتگوی دختران و خانم من در خانه محدود به مد روز، نقاشی، غذا و موسیقی شده بود.

تا زمانی که یک زن کولی طالع بین پیدایش نشده بود همه این چیزها کم و بیش قابل تحمل بود. بمحض اینکه این زن در اطراف خانه ما ظهور کرد دختران من با عجله بطرف من دویده و از من درخواست یک شیلینگ برای هر کدام کردند. اگر حقیقت را بخواهید منمهم از اینکه بطور دائم نقش یک آدم عاقل را ایفا کنم خسته شده و صرفاً بخاطر اینکه آنها را خوشحال کنم تن به این کار غیر عاقلانه دادم. من بهر کدام از آنها یک شیلینگ دادم و البته بایستی ذکر کنم که خانم من پیوسته وقتی دخترانش بیرون میرفتند یک سکه طلای یک گینه در جیب آنها می گذاشت ولی قرار این بود که این سکه را خرد نکرده و برای چیزهایی که احتیاج دارند درخواست پول کنند. آنها مدتی با

طالع بین وقت صرف کردند . در بازگشت من از قیافه آنها فهمیدم که زن طالع بین به آنها قول های خوبی داده است. من گفتم:.

"خیلی خوب دختران من... آیا پولی را که به این زن پرداخت کردید ارزش اطلاعاتی را که بشما داد داشت؟"



Danforth
10

دختر بزرگم اولیویا جواب داد:

"پاپا... او برای ما خبرهای خوبی داشت. او اعلام کرد که کمتر از دوازده ماه دیگر من با آقای تورن هیل ازدواج خواهم کرد." من رو به سوفیا کرده و گفتم:

"سوفی... بچه عزیز من. حالا به من بگو که این زن چه شوهری برای تو پیدا کرد؟"

سوفی جواب داد:

"آقا...منهم بلافاصله بعد از ازدواج اولیویا بیک نجیب زاده با عنوان 'لرد' شوهر خواهم کرد."

من با عصبانیت فریاد زدم:

"دو شیلینگ برای این مهملات... فقط یک لرد و یک ملاک؟ شما دو دختر ابله‌ی بیش نیستید. من با نصف این مبلغ حاضر بودم برای شما یک شاهزاده و یک نواب مانند نواب مصر یا هند پیدا کنم."

این کنجکاو‌ی دختران من باعث شده بود که بطور جدی انتظاراتی در ذهن همگی ما برقرار شود. انتظار یک آینده پر شکوه. هزار بار این آرزو ها تکرار شده بود و من میبایستی یکبار دیگر آنرا مرور کنم و بایستی اذعان کنم که ساعت‌هایی که ما صرف

پیش بینی آینده میکنیم از خود آینده حتی اگر بواقعیت هم بیوندد لذت آور تر است.

در حالت اول ما غذا را بر حسب ذائقه خودمان میپزیم و در حالت بعدی طبیعت آنرا برای ما میپزد. امکان ندارد که بتوان روند افکار خوش خود را برای تفریحاتی که در آینده خواهیم داشت منعکس کنیم. ما احساس میکردیم که بخت و اقبال به ما رو کرده است و تمام منطقه کلیسایی از این حقیقت که ملاک بزرگ در دام عشق دختر من گرفتار شده است صحبت کرده و در حقیقت آنها بودند که دختر مرا تشویق به این فکر میکردند. در این اثنا همسر من یک سلسله خوابهای بسیار زیبا و پر شور میدید که روز بعد آنرا با دقت برای ما تعریف میکرد. شب اول او خواب یک تابوت و استخوانهایی را که بصورت صلیب گذاشته بودند دیده بود. این البته نمودار یک عروسی بود. در یک رویای دیگر او خواب دید که جیب های دخترانش از پول خرد پر شده است. تعبیر این خواب هم بسیار آسان است. این نشان دهنده اینست که آنها بزودی غرق در طلا و جواهر خواهند شد. خود دختر ها هم برای خودشان نشانه هائی داشتند. آنها احساس بوسه های عجیبی روی لبهایشان داشتند، شمع هائی با حلقه طلا، کیف پولی که از روی آتش جستن میکند و دیدن گره عشق در ته هر فنجان چای از این قبیل بود.

در اواخر هفته ما یک کارت از خانم های شهری دریافت کردیم. آنها ضمن اظهار ادب آرزوی خود را برای دیدن همه خانواده ما در روز یکشنبه آینده در کلیسا ابراز کرده

بودند. تمام مدت در روز شنبه خانم من و دخترانم با هم پیچ پیچ کرده و گاهی به من نگاه میکردند. بنظرم میرسید که توطئه ای در شرف تکوین است. در حقیقت من خودم شخصا اعتقاد داشت که در روز بعد پیشنهادات مهمی به ما خواهد شد. بعد از صرف چای، خانم من موقع را مغتنم شمرد و با ملایمت به من گفت:

"چارلز عزیز من... فکر میکنم که فردا ما تعداد زیادی دوست و آشنا در کلیسا ملاقات کنیم." من جواب دادم:

"شاید همینطور باشد ولی من میل ندارم که این مسئله باعث ناراحتی تو بشود. من بوظیفه کشیشی خود عمل کرده و مراسم مذهبی را بجا خواهم آورد." خانم من جواب داد:

"همین انتظار را هم داشتم. ولی عزیز من... ما باید در کلیسا به بهترین وجهی حاضر شویم چون کسی چه میداند که چه اتفاقی قرار است بیافتد." من جواب دادم:

"این تذکر تو بسیار بموقع و شایان توجه است. حضور در کلیسا با لباس مرتب و رفتار شایسته چیزی است که همیشه مورد نظر من بوده است. ما باید فروتن، دیندار سرخوش و جدی باشیم." همسم گفت:

"البته... من خودم اینرا میدانم . ولی چیزی که من میخواهم بگویم اینست که بایستی تا سرحد امکان مرتب به آنجا برویم."

من گفتم:

"عزیزم... حق بجانب توست و من هم درست همین پیشنهاد را داشتم. معنی رفتار صحیح در کلیسا اینست که صبح زود اولین نفراتی باشیم که به کلیسا وارد میشویم. به این ترتیب میتوانیم قبل از شروع مراسم قدری اندیشه و عبادت داشته باشیم."

خانم من با قدری بیحوصلگی گفت "

"ای بابا... از دست تو چارلز... همه این هائی که تو میگوئی درست... ولی چیزی که من سعی میکنم بگویم اینست که ما بایستی در بهترین لباسها و آرایش در آنجا حضور پیدا کنیم. تو میدانی که کلیسا تا این جا دو فرسنگ فاصله دارد. من میل ندارم که دختران من با بهترین لباسهایشان پای پیاده در این جاده های پر گرد و خاک با صورت های سرخ شده و ورم کرده بکلیسا وارد شوند. درست مثل اینکه از خط آخر یک مسابقه دو بیرون آمده اند. حالا من یک پیشنهاد دارم. ما دو اسب کاری داریم که برای شخم زدن از آنها استفاده میکنیم. این اسبها با نام گُلت و تمشک نه سال است که در خانواده ما بوده اند. ولی اخیرا بعلت خوردن و خوابیدن زیاد فربه و تنبل شده اند. چرا آنها هم مثل

ما کار مفیدی انجام ندهند؟ موسی موهای آنها را کوتاه کرده و آنها شکل و شمایل خوبی پیدا کرده اند."

من با این پیشنهاد مخالفت کردم. بنظر من دو فرسنگ پیاده روی در مقایسه با اسب سواری آنها روی این دو اسبی که به این کار عادت نداشتند بسیار ساده تر و ایمن تر بود. کلت روی چشمانش لایه سفیدی جمع شده و خوب نمیبیند و تمشک هم احتیاج به یک دم دارد و بعلاوه خیلی هم چموش است. مشکل دیگر اینست که ما فقط یک زین در خانه داریم . تمام این مخالفت ها نادیده گرفته شد. من مجبور شدم که با خواسته آنها موافقت کنم. روز بعد آنها مشغول جمع آوری چیزهائی شدند که بنظر آنها برای این مسافرت کوتاه ضروری بود. از آنجائیکه من احساس کردم که اینکار وقت زیادی خواهد گرفت جلوتر از همه عازم کلیسا شده و همه بقیه قول دادند که بدون معطلی مرا تعقیب کنند. من بیشتر از یکساعت در جلوی میز خطابه منتظر آنها ایستاده بودم. ولی هیچ خبری از آنها نشد و مجبور شدم که در غیاب آنها مراسم مذهبی را شروع کنم. بدیهی است که بشدت نگران شده بودم و نگرانی من وقتی بیشتر شد که مراسم پایان رسید و هیچ خبری از خانواده من نشد. من از طریقی که اسب ها قرار بود خود را به کلیسا برسانند بطرف خانه حرکت کردم. این راه بر عکس راه پیاده طولانی و

در حدود پنج فرسنگ بود. من به نیمه راه رسیده بودم که از دور آنها را دیدم که بطرف کلیسا روانه هستند.

روی یکی از اسبها همسرم، پسر و دو پسر کوچک نشسته بودند و روی اسب دیگر دو دخترم قرار داشتند. من وقتی نزدیک شدم از آنها سؤال کردم که علت تاخیر آنها چه بوده است. ولی حتی قبل از آنها جوابی بدهند از قیافه آنها فهمیدم که میبایستی با صدها مشکل مواجه شده باشند. اولین مشکل این بود که اسبها از جلوی در خانه تکان نمیخوردند. اگر بخاطر کمک آقای برچل نبود آنها هنوز جلوی در خانه ایستاده بودند. آقای برچل بضرر تازیانه آنها را وادار به حرکت کرده و تا دویست متر بدنبال آنها میرو. مشکل بعد این بود که تسمه زین اسب همسرم پاره میشود و آنها مجبور میشوند که پیاده شده و اقدام به تعمیر تسمه بکنند. بعد یکی از اسبها تصمیم میگیرد که سر جای خود ش بایستد. نه کتک و نه علف باعث نمیشود که اسب لجوج از جای خود تکان بخورد. آنها تازه از این مشکل بزرگ خلاص شده بودند که من به آنجا رسیدم. خوشبختانه به هیچ کس آسیبی وارد نشده بود. بایستی اعتراف کنم که من چندان از این حادثه ناراضی نشدم برای اینکه مخالفت آنها با نصایح من این مشکل را بوجود آورد و در آینده من این فرصت را پیدا خواهم کرد که این نافرمانی که برخ آنها کشیده و دخترانم را به فروتنی و سربزیری دعوت کنم.



فصل یازدهم

خانواده من هنوز میتوانند

سر خود را بالا بگیرند.

شب قبل از عید می‌کلمس ما دعوت شدیم که بلوط برشته کنیم و بخانه همسایه خود خانواده فلامبوروبرای صرف شام برویم . اتفاقی که اخیرا در راه رسیدن به کلیسا برای خانواده من رخ داده بود قدری ما را سر افکنده و متواضع کرده بود. در غیر اینصورت امکان داشت که خود را بالاتر از این دعوت فرض کرده و آنرا رد کنیم. بهر حال ما هم بدنبال کمی تفریح می‌گشتیم. چنانچه در این عید مرسوم است همه، خوراک مرغابی به‌مراه بلوط برشته مصرف میکنند. این همسایه صادق و ساده ما هم خوراک خوشمزه ای از مرغابی درست کرده بودند. خانم من خودش را یک منتقد غذا تصور میکرد ولی حتی او هم مجبور شد اعتراف کند که غذاهای همسایه ما بسیار خوب بوده است. البته این حقیقتی است که روشی که خود فلامبورو مطالب و داستانها را بیان میکند چنگی بدل نمیزند . معمولا این داستان ها بیش از حد طولانی و خسته کننده بوده و تماما به

خودش مربوط میشوند. ما به این داستانها ده بار در گذشته خندیده بودیم ولی یکبار دیگر خندیدن به داستان های او در عوض زحمتی که کشیده بودند چیز زیادی نبود.



روز عید آقای برچل به خانه ما آمد . قبل از او خانواده همسایه ما هم نزد ما آمده بودند.

آقای برچل که همیشه علاقه داشت وسیله تفریح مختصر و بی ضرری فراهم کند چشمان دختران و پسران را با دستمال بسته و همسر مراهم متقاعد کرد که در این بازی شرکت کند. این برای من خوش آیند بود چون به این ترتیب خانم من احساس نمیکرد که پیرتر از آنست در چنین بازیهای شرکت داشته باشد. در این مدت من و همسایه ما یک گوشه نشسته و به اتفاقات مضحکی که در طول این بازی میافتاد

میخندیدیم. ما از مهارت خودمان در این بازی وقتی خیلی جوان بودیم تعریف کرده و بخود میبالیدیم.

بعد بازی دیگری شروع شد که در آنهم چشم بازیکن بسته شده و او بایستی حدس بزند که چه کس به او ضربه وارد میکند. بازی بعدی سؤال و جواب بود و بعد از آن نوبت شکار دمپائی رسید که در آن اغلب یک دمپائی را پنهان کرده و بازیکن باید آنرا بیابد. در این بازی همه بصورت دایره وار روی زمین نشسته و شخص بازیکن در وسط آنها ایستاده و وظیفه او اینست که لنگه دمپائی را پیدا کند. کسانی هم که در دور نشسته اند بیکار نبوده و دمپائی را بیکسرد کرده و سعی در پنهان کردنش میکنند. از آنجائیکه برای کسی که در وسط ایستاده است غیر ممکن است که تمام حرکات اطرافیان را کنترل کند وقتی در یک نقطه لحظه ای توقف میکند کسانی که در پشت سرش قرار دارند با لنگه دمپائی به او ضربه ای میزنند. در چنین موقعیتی بود که دختر بزرگ من گرفتار شده بود. بازیکنان هیجان زده شده و سرو صدای آنها گوش فلک را کر میکرد. در این شرایط چه کسی وارد این اطاق میشود؟ چه کسی بجز دو خانم متشخص شهری، خانم بلارنی و دوشیزه کارولائنا ویل المینا بدون خبر برای دیدن دختران من آمده بودند. این اتفاق برای دختران من یک آبرو ریزی بزرگ بود. آنها از خداوند طلب مرگ میکردند. از اینکه در آن وضعیت مشغول بازی با بچه های کم سن و

سال دهاتی به همراه جیغ و داد بودند بدتر نمیشد تصور کرد. چیز بهتری از این توسط همسایه روستائی ما فلامبورو انتظار نمیرفت. همه ما که روی زمین نشسته بودیم مثل اینکه سنگ شده و بیحرکت مانده بودیم.

آندو خانم شهر نشین تمام راه را تا خانه ما آمده بودند که ما را ببینند. آنها از عدم شرکت خانواده ما در کلیسا نگران شده و آمده بودند که علت آنرا پرس و جو کنند. اولیویا بنمایندگی از طرف خانواده ما علت غیبت از مراسم کلیسا را بسادگی افتادن از اسب توضیح داد. از شنیدن این مطلب خانمها بشدت نگران شده ولی به آنها اطمینان داده شد که خوشبختانه بخت یاری کرده و هیچ صدمه ای بکسی وارد نشده بود. هر چند که همه بشدت وحشت زده شده بودند. خانمها برای ما متاسف شده ولی وقتی شنیدند که شب گذشته ما به مهمانی رفته و به ما خیلی خوش گذشته بود خیالشان راحت شد. خانم بلارنی که بطور اخص به اولیویا وابسته شده بود اظهار شکایت میکرد که او توقع دارد این دوستی ایجاد شده بین آنها و دختران من بایستی تداوم و تکرر زیادتر از اینها داشته باشد. دوشیزه کارولاینا خود را نزدیکتر به دختر کوچکترم سوفیا احساس کرده و چهار نفری دور هم جمع شدند. آندو خانم شهری رشته کلام را بدست گرفته و دختران من ساکت به حرفهای آندو با دقت گوش میدادند. من مطمئن هستم که خوانندگان ما قطع نظر از اینکه در چه سطح و طبقه اجتماعی قرار داشته باشند

بیمیل نیستند که از گفتگوهای خانم های سطح بالا سر در بیاورند من قسمت نهائی این مذاکرات را در اینجا نقل میکنم. دوشیزه کارولینا میگفت:

"تمام چیزی را که من میدانم اینست که این خبر ممکن است حقیقت داشته باشد و شاید هم اشتباه بگوش من رسیده است. ولی چیزی را که من با اطمینان میتوانم خدمت سرکار خانم عرض کنم اینست که عالیجناب بشدت رنگ عوض کرده و سرکار خانم بی اختیار فریاد میزد. ولی ' سر تامکین ' شمیرش را از غلاف کشید و سوگند یاد کرد که او در خدمت سرکار خانم تا آخرین قطره خون خود و بقیه را بر زمین خواهد ریخت. سرکار خانم گفت: " بسیار خوب... من همینقدر میتوانم بگویم که خانم دوشس هرگز یک کلام به من نگفت و اینرا هم میدانم که این خانم هیچ چیز را از من پنهان نمیکند. شما میتوانید به این اصل اطمینان کرده و اینکه صبح روز بعد آقای دوک سه مرتبه سر مستخدم شخصی خودش فریاد کشید و گفت جرنیگان آن جورابهایی مرا بیاور."

همانطور که در قبل هم متذکر شده بودم رفتار آقای برچل در مدت این گفتگوی سطح بالا بسیار زننده و غیر مؤدبانه بود. او جلوی شومینه نشست و روی خود را بطرف آتش گرفته بود و در پایان هر جمله با صدای بلند میگفت:

"جفنگ! ..."



خانم نجیب زاده مسن تر ادامه داد:

"دوشیزه کارولاینا ی عزیز من... ولی هیچ یک از این اشعار در نسخه ای که دکتر

بارداک تهیه کرده بود وجود ندارد"

آقای برچل غریب:

"جفنگ!..."

دوشیزه کارولاینا گفت:

"من واقعا تعجب میکنم. برای اینکه او خیلی کم چیزی را فراموش میکند چون او فقط

برای دل خودش چیز مینویسد. ولی آیا سرکار خانم میتوانند یکی دو نمونه از این

مطالب را به من نشان بدهند؟"

"جفنگ!..."

سرکار خانم جوابداد:

"عزیز من... آیا فکر میکنی که من این جور چیزها را تمام مدت با خودم حمل میکنم؟

البته این اشعار بسیار زیبا و ارزنده هستند و منکه خودم را یک منتقد تصور میکنم این

را میدانم که این اشعار باعث تسکین خاطر من میشود. من همیشه اشعار دکتر بارداک

را تحسین کرده ام بجز اینکه کاری که او انجام میدهد و خانم کنتس که در نزدیکی '

چهار راه هانور ' زندگی میکند هم با من موافقت دارد اینست که چیزمهمی از این اشعار

حاصل نمیشود. حتی یک ذره از زندگی سطح بالا در آن بچشم نمیخورد."

"جفنگ!..."

خانم جوان تر گفت:

"سرکار خانم شما بایستی قبول بفرمائید که استثنائاتی هم وجود دارد. مانند آثار خود شما در مجلات زنانه. امید من اینست که شما در آنجا چیزی از این زندگی سطح پائین که ما در اینجا تحمل کردیم چیزی ذکر نفرمائید. هر چند که من انتظاری ندارم که از آن قسمت خبری دریافت کنم."

"جفنگ!..."

سرکار خانم گفت:

"عزیز من... شما خوب میدانید که خواننده و ندیمه من، مرا ترک کرده که با کاپیتان روچ ازدواج کند. چون چشمانم یاری نمیکند که خودم چیزی بنویسم. الآن مدتی است که دنبال کس دیگری میگردم. پیدا کردن یک شخص مناسب کار آسانی نیست و با دستمزد سی پوند در سال یک دختری که از اصل و نسب خوبی برخوردار بوده و قادر به نوشتن و خواندن هم باشد حقوق زیادی نیست. در مورد آن دختر های بی سر و پای اطراف شهری هم که اصلا بحثی وجود ندارد."

"جفنگ!..."

دوشیزه کارولاینا با عجله گفت:

"اینرا من از تجربه شخصی خودم میدانم. من سه نفر را در سال گذشته بعنوان ندیمه استخدام کرده بودم . یکی از آنها برای مدت یکساعت در روز کار را ترک کرده و استراحت میکرد. دیگری معتقد بود که بیست و پنج گینه در سال حقوق برای او کافی نیست . سومین ندیمه را مجبور شدم با عجله دست بسر کنم چون احساس کردم که با کشیش محله سر و سری پیدا کرده بود. تقوی و پاکدامنی... پاکدامنی سرکار خانم عزیز من... پاکدامنی پر بها ترین چیز در این دنیا است. ولی از کجا میتوان کسی را پیدا کرد که به این اصل مسلم پا بند باشد."

آقای برچل مطابق معمول غرید:

"جفنگ!..."

خانم من برای مدتی طولانی با تما وجود به این مذاکرات گوش میداد ولی توجه او بیشتر به قسمت آخر مذاکرات جلب شد. سی پوند و بیست پنج گینه در سال مجموعاً پنجاه و شش پوند و پنج شیلینگ میشد. تمام این پول میتوانست برای مصرف خانواده صرفه جوئی شود. او برای یک لحظه به من نگریست که ببیند آیا من با چنین نقشه ای موافق هستم یا نه. من بر این عقیده بودم که چنین شغلی برای دختران من کاملاً

مناسب است. در عین حال اگر آقای ملاک برای دختر بزرگم نقشه های جدی در سر داشت این فرصت مناسبی بود که دخترم خود را با زندگی اشرافی مطابقت بدهد. خانم من فکر کرد که حالا که شرایط ایجاب کرده این شانس را نباید از دست داد. او در گفتگو دخالت کرد و گفت:

"امیدوارم که سرکار خانم این فضولی را به من ببخشند. من میخواهم عرض کنم که ما هیچ حقی نداریم که از سرکار خانم توقعی داشته باشیم ولی از آنجائیکه وظیفه هر مادر و پدری اینست که در ترقی و تعالی فرزندان خود کوشا باشند من میل دارم به اطلاع شما برسانم که دو دختر من تحصیلات خوبی داشته و ظرفیت کاری فراوانی هم دارند. زندگی در دهات متاسفانه بیشتر از این نمیتواند به دختران من چیزی ارائه کند ولی آنها میتوانند بخوانند، بنویسند، گلدوزی و خیاطی کنند. آنها قدری از موسیقی سر در آورده، دختر بزرگم میتواند لباس بدوزد و دختر کوچکم میتواند با اوراق گنجفه فال بگیرد."

"جفنگ!..."

وقتی همسرم صحبت موقرانه خود را بپایان رساند آندو خانم مدتی در سکوت با یک حال و هوای شک و تردید و احساس مهم بودن بیکدیگر نگاه کردند. بالاخره دوشیزه

کارولاینا اظهار داشت که با وجود مدت کمی که از آشنائی ما میگذرد این دو دختر جوان قابلیت های خود را به آنها اثبات کرده اند و شایسته این شغل هستند. خانم من گفت:

"ولی خانم... در مسائلی از این قبیل بایستی بطور کامل قابلیت ها، شخصیت و صداقت مورد بررسی قرار گرفته که طرفین اطلاع کامل از احوال یکدیگر داشته باشند." سرکار خانم گفت:

"نخیر خانم... احتیاجی به این کار نیست. ما کوچکترین شکی در پاکدامنی، صداقت و قابلیت های والای دختر خانم های شما نداریم." همسر من شک و تردید او را دریافت و ابراز آمادگی کرد که از تمام همسایه ها نامه ای در مورد خلیقات و رفتار دختران کسب خواهد کرد. ولی خانم این کار را لازم ندانست و اعام کرد که تنها چیزی که آنها لازم دارند یک معرفی نامه از طرف پسر عموی آنها آقای تورن هیل است. به این ترتیب این کار با موفقیت به انجام رسید.

فصل دوازدهم

بخت و اقبال بنظر میرسد که بر

علیه خانواده ویکفیلد عمل میکند.

شرمساری و پشیمانی از خود بدبختی

دردناک تر است

وقتی ما بخانه برگشتیم تمام مذاکرات ما در باره موفقیت‌های آینده بود. دبورا، خانم من

سعی میکرد که تشخیص بدهد که کدامیک از دو دختر برای این کار مناسبتر و در

آینده موفق تر خواهد بود. حالا تمام مشکل ما در این خلاصه شده بود که یک توصیه

نامه از آقای ملاک بزرگ بگیریم . او تا بحال در موقعیت های مختلف دوستی خودش را

با ما ابراز کرده و ما دلیلی نمیدیدیم که از نوشتن یک نامه خود داری کند. خانم من در

موقع خواب گفت:

"بسیار خوب چارلز عزیز من... بین خودمان باشد من فکر میکنم که ما روز بسیار خوب و موفقیت آمیزی را پشت سر گذاشتیم."

من که نمیدانستم چه باید بگویم جواب دادم:

"بله... خیلی خوب."

خانم من آزرده گفت:

"فقط خیلی خوب... من فکر میکنم که این یک موفقیت عالی بود. فرض کنیم که دخترها بتوانند در شهر آشنایانی پیدا کنند که در میان آنها مردان جوان واجد شرایط بوده و من مطمئن هستم که لندن تنها جایی در دنیاست که در آن همه جور شوهری یافت میشود. بعلاوه عزیزم... اتفاقات عجیب هر روز رخ میدهد. از آنجائیکه خانمهای سطح بالا دختران مرا میبرند آنها هم ممکن است آقایان سطح بالا برای زندگی پیدا کنند. من باید اعتراف کنم که سرکار خانم بلارنی را خیلی دوست دارم. هرچند که دوشیزه کارولاینا را هم کم دوست ندارم. ولی تو متوجه شدی که وقتی آنها در باره جاهای مختلف در شهر صحبت میکردند من دست کمی از آنها نمی‌آوردم. عزیزم به من بگو... آیا فکر نمیکنی من چه کار خوبی برای بچه‌هایم امروز انجام دادم؟" منکه درست نمیدانستم چه میگردد جواب دادم:

"آری... خداوند بزرگ کمکشان کند که در عرض سه ماه بعد ، از اینکه هستند بهتر شوند."

این یکی از حرفهائی بود که من برای تحت تاثیر قرار دادن همسرم مطرح میکردم که عقل و درایت خود را برخ او بکشم. اگر همه چیز خوب پیش میرفت و دختران ما در کارهایشان موفق میشدند این مشیت الهی بوده و اگر هم بر حسب اتفاق وضعیت نا مطلوبی پیش می آمد من آنرا قبلا پیش بینی کرده بودم. تمام این محاوره در حقیقت پیش پرده یک داستان دیگر بود که من نسبت به آن احساس بدی داشتم. ما تصمیم گرفته بودیم که اسب پیر خود بنام گُلت را در بازار روز قریه مجاور بفروش رسانده و بجای آن اسبی تازه نفس خریداری کنیم که بتواند یک یا دو نفر را حمل کند. با این ترتیب مشکل رفتن به کلیسا با خانواده حل میشد. من با این عقیده در ابتدا بشدت مخالفت کردم ولی با همان شدت از این عقیده دفاع بعمل آمد. هرچه من بیشتر عقب نشینی کردم بقیه اعضای خانواده برهبری مادرشان به پیشروی خود ادامه دادند. بالاخره کار بجائی رسید که من قبول کردم از اسب قدیمی و وفادار خود جدا شوم.

روز بعد قرار بود که بازار شروع شده و مردم بخرید و فروش بپردازند. من تصمیم داشتم که برای فروش اسب خودم براه بیافتم ولی همسرم گفت که من سرما خوده ام و بهیوجه اجازه ندارم که از خانه بیرون بروم. او گفت:

"نخیر عزیزم... پسر ما موسی پسر فهمیده و کار کشته ای است . او میتواند با زیرکی معامله های خوبی انجام بدهد. او اسب را به بهترین قیمت خواهد فروخت و اسب جدیدی برای ما خواهد خرید. موسی آنقدر چانه میزند که بالاخره تخفیف خوبی بگیرد."



من خودم هم به قابلیت پسرمان اعتقاد داشتم و با کمال میل به او اطمینان کردم. روز بعد خواهرانش را دیدم که او را برای شرکت در این خرید و فروش مرتب میکنند. آنها موهایش را کوتاه کرده و دکمه های لباسش را برق انداختند و کلاهش را راست و درست کردند. وقتی این کار تمام شد ما همه به بدرقه او به بیرون رفتیم. او سوار گُلت شده و یک جعبه در جلوی او گذاشته شد که از بازار سبزیجات بخرد. او تنپوشی بتن

داشت که گرچه برایش خیلی کوچک شده بود ولی چون بطور کامل کهنه نشده بود
کماکان مورد استفاده قرار می‌گرفت. ما همه چند قدم او را مشایعت کرده و برای او
آنقدر دست تکان دادیم که در پیچ جاده از نظر پنهان شد.

از رفتن موسی هنوز وقت زیادی نگذشته بود که سر مستخدم آقای تورن هیل به خانه
ما آمد که بخاطر اتفاق خوبی که افتاده بود به ما تبریک بگوید. او گفت که از ارباب
جوان خود شنیده است که تصمیم دارد توصیه مناسبی در جهت حمایت از شغلی که
به دختران من پیشنهاد شده بود انجام دهد.

اقبال خوش همچنان ادامه پیدا کرد. یک مستخدم دیگر از همان خانواده بلافاصله وارد
شده و یک کارت برای دختران من آورد. این کارت حکایت میکرد که دو خانم شهری
چنان توصیه‌های معتبری از آقای تورن هیل دریافت کرده بودند که حالا تصمیم خود
را گرفته و مشاغلی که در باره اش صحبت شده بود متعلق به دخترانم است. خانم من با
خوشحالی فریاد زد:

"بله... من حالا میفهمم که وارد شدن به خانواده آدمهای متنغد و ثروتمند کار ساده‌ای
نیست. ولی همانطور که موسی میگفت وقتی وارد شدی میتوانی با خیال راحت بخواب
بروی."

از این لطیفه دخترانم بشدت بخنده افتادند. خانم من طوری از این خبر احساس شادی میکرد که دست در جیب کرده و به مستخدمی که کارت را آورده بود هفت پنس انعام داد.

این روز، روز ورود مهمانان و خبر رسانان بود. نفر بعدی آقای برچل بود که از بازار روز بر میگشت. او برای پسران کوچک من بیسکوئیت خریده بود که خانم من آنرا از او گرفت که بعدا به پسر بچه ها بدهد. او برای دخترانم هم دو جعبه ظریف خریده بود که آنها میوانستند در آن قرص های کوچک نان، انفیه، وصله و یا حتی پول قرار بدهند. البته وقتی پولدار شدند. خانم من پیوسته علاقه داشت که یک کیف پول از پوست راسو داشته باشد. ولی این علاقه به بوته فراموشی سپرده شده بود. هرچند که رفتار زننده آقای برچل در شب گذشته باعث ناراحتی شده بود ولی ما هنوز به او احترام می گذاشتیم. همچنین ما در این شرایط نمیتوانستیم مراتب خوشحالی خود را از اتفاقاتی که افتاده بود از او پنهان کنیم. هرچند که ما بر حسب عادت به نصایح بقیه عمل نمی کردیم ولی سؤال کردنش ضرر نداشت. وقتی او کارتی را که از طرف آن دو خانم عالیقدر شهری آمده بود مطالعه کرد سری تکان داد و گفت:

"این قبیل چیزها را بایستی با منتهای دقت و احتیاط انجام داد."

همسر من از این حرف که قدری جنبه مخالفت داشت بشدت بر آشفته شده و گفت:

"آقا... من هرگز شکی در دوستی شما با خودم و دخترانم نداشتم ولی شما بیشتر از آنچه لازم است احتیاط بخرج میدهید. بهر حال وقتی ما احتیاج به نصیحت پیدا کنیم ما آنرا از کسی خواهیم خواست که خودش به آن عمل کرده باشد."

آقای برچل جواب داد:

"خانم... رفتار من هر چه میخواهد باشد به مسئله فعلی ارتباط ندارد. من انکار نمیکنم که من خودم به نصایح گوش نکرده ام ولی در شرایطی که میبینم سکوت من ممکن است باعث فاجعه شود به کسی که میل دارد گوش بدهد نصیحت خواهم کرد."

من برای اینکه این بحث طولانی نشده و موجب بروز مشکلات برای همه ما نشود سعی کردم که جهت گفتگو را تغییر داده و گفتم که پسر م موسی به بازار رفته بود و خیلی دیر کرده است. خانم من فریاد زد:

"پسرت را فراوش کن ... من مطمئن هستم که او خوب میداند که چه میکند. او معامله های خیلی خوبی در گذشته انجام داده بود. ولی آنجا را نگاه کن... موسی پیاده بطرف خانه بر میگردد و جعبه را هم روی پشتش گذاشته است."

همسر من هنوز مشغول صحبت کردن بود که موسی آهسته قدم زنان وارد شد. او زیر بار جعبه سنگین که آنرا مانند دستفروشان با ریسمان روی دوشش انداخته بود خسته و عرق کرده بنظر میرسید. همسر من گفت:

"خوش آمدی... خوش آمدی موسی. خوب پسرم... بگو ببینم برای ما از بازار چه آورده ای؟"

موسی جعبه را زمین گذاشت و روی آن نشست و جواب داد:

"من خودم را آورده ام. " خانم من گفت:

"میبینم موسی... ولی بگو ببینم که اسب کجاست؟ " موسی گفت:

"من اسب را بقیمت سه پوند و پنج شیلینگ و دو پنس فروختم. " همسر من گفت:

"دست مریزاد... پسر خوب من. من میدانستم که تو در این معامله کلاه سرت نمیرود.

سه پوند و پنج شیلینگ و دو پنس پول بدی برای فروش یک اسب پیر نیست. حالا پول را به من بده."

موسی با سر افکندگی گفت:

"من پولی پس نیاورده ام. من آنرا برای خرید این چیزها مصرف کردم."

او دست به سینه اش کرد و یک بسته بیرون کشید و گفت:

"یک تعدادی عینک سبز رنگ با دسته های نقره ای و جلد چرم ساغری. " همسرم با

صدای ضعیفی تکرار کرد:

"یک تعدادی عینک سبز رنگ با جلد چرم ساغری؟ پس به این ترتیب تو اسب را از دست دادی و با خودت هیچ چیز بجز یک مشت عینک سبز رنگ نیاورده ای؟ " پسر با ناراحتی گفت:

"مادر عزیز... چرا به حرف من گوش نمیکنید؟ من این عینک ها را به بهای خیلی کمی خریدم. فقط دسته های نقره ای آنها دو برابر پولی که من خرج کرده ام ارزش دارد. " همسرم با عصبانیت گفت:

"یک پیشیز هم ارزش ندارند. من میتوانم سوگند یاد کنم که تمام این دسته ها را اگر به قیمت نقره شکسته بفروش برسانیم پنج شیلینگ بیشتر برای هر صد گرم بدست نخواهیم آورد."

من مداخله کرده و گفتم:

"عزیزم... تو لازم نیست خود را برای فروش عینکها ناراحت کنی چون آنها از نقره نبوده و از جنس مس هستند و بیشتر از شش پنس ارزش ندارند." همسر فریاد کشید:

"چطور شد؟ دسته های عینک ها نقره نیستند؟" من گفتم:

"خیر... آنها از جنس دیگ و ماهیتابه هستند." همسر گفت:

"پس به این ترتیب ما اسبی مثل گُلت را از دست داده و در عوض عینکهائی با دسته مسی گیر آورده ایم. عجب معامله خوبی انجام شده است. ما یک احمق بتمام معنی را برای معامله فرستادیم و نتیجه بهتر از این نمیشود."

من گفتم:

"عزیزم اینطور نیست. موسی که از همه این چیزها خبر نداشته است." او جواب داد:

"این ابله یک مشت آشغال برای من آورده است. من چاره ای ندارم که همه آنها را بداخل آتش بیاندازم."

من گفتم:

"باز هم اشتباه میکنی عزیزم... عینک های موسی بهر حال بهتر از هیچ هستند و ما آنها را نگهداری خواهیم کرد."

در این حال کم کم موسی حال و حواسش بجا آمد و متوجه شد که کلاه بزرگی سرش رفته است. یک عده حقه باز کلاه بردار که جوانی و بیتجربگی او را دیده بودند متوجه شده بودند که طعمه آسانی بچنگ آورده و او را فریب داده بودند. من از موسی شرح کامل این حقه بازی را سؤال کردم. او اسب را بقیمتی که گفت فروخته و در بازار مشغول قدم زدن میشود. یک مرد مسن اینطور وانمود میکند که اسبی برای فروش داشته و او را با خود به یک چادر میبرد. موسی گفت:

"در آنجا ما با یک مرد دیگر که بسیار خوش لباس بود ملاقات کردیم. آن مرد این عینکها را به من نشان داده و گفت از جهت اینکه احتیاج فوری به پول پیدا کرده است حاضر است آنها را که بیست پوند ارزش داشتند به یک سوم قیمت به من بفروشد. مرد اولی که اینطور نشان میداد که دوست منست آهسته به من گفت که هر روز چنین موقعیتی پیش نمی آید و بهتر است من فوراً آنها را خریداری کنم. من آقای فلامبورو همسایه خودمان را دیدم و از او سؤال کردم. آنها با او هم مانند من خیلی خوب صحبت کرده و بالاخره ما را متقاعد کردند که عینک ها را خریداری کنیم."

فصل سیزدهم

آقای برچل ناگهان دشمن ما شد

چون او از اینکه به ما نصیحتی بکند

که ما تمایلی به شنیدنش نداشتیم سر

باز نمیزد

خانواده ما چندین مرتبه سعی زیاد کرده بود خود را از چنگ حوادث و وقایع نامناسب و گاه خطرناک نجات بدهد ولی هر بار یک فاجعه دیگر کار را خرابتر کرده بود. من تمام سعی خود را انجام میدادم که بعد از هر فاجعه روحیه آنها را تقویت کنم و به آنها گفتم:

"بچه های من... گوش کنید. هیچ چیز بد تر از آن نیست که در دنیا سعی کنیم به آن

چیزی که نیستیم تظاهر کنیم. وقتی خود را با آنهایی که از ما بهتر هستند مشغول

میکنیم مورد تنفر آنهاییکه در سطح ما و پائینتر قرار دارند واقع میشویم. ولی هرگز هم

توسط آنها ئیکه از ما بهتر هستند مورد قبول واقع نشده و پیوسته آنها به ما با دید

حقارت نگاه میکنند. ترکیب نا متعادل همواره بضرر طرف ضعیف خواهد بود. افراد ثروتمند همیشه سرخوش و آدمهای بدبخت دائم گرفتار خواهند بود. ولی حالا هر چه اتفاق افتاده در گذشته بوده و ما باید خود را برای آینده حاضر کنیم. پسر کوچک من... دیک... بیا جلو و برای همه ما داستان امروز را از روی کتابت بخوان."

پسر بچه کوچک با فریاد شروع به خواندن کرد:

"یکی بود یکی نبود... یک گول و یک کوتوله با هم دوست بوده و پیوسته با هم بودند. آنها بیکدیگر قول داده بودند که هرگز همدیگر را تنها نگذاشته و فراموش نکنند. در ماجرا جوئی های خود همواره با هم باشند. اولین اتفاقی که برای آنها افتاد جنگ با دو عفریت بود. کوتوله که برعکس ضعف جسمانی بسیار شجاع بود اولین ضربه را با خشم فراوان به عفریت اولی وارد کرد. این ضربه اثر مختصری روی عفریت داشت و او شمشیر خود بیرون کشیده و به بازوی کوتوله زخمی منکر وارد کرده و آنرا قطع کرد. کوتوله حالا از درد بیطاقت شده بود ولی گول بکمک دوستش آمد و در مدت کوتاهی نعلش دو عفریت روی زمین افتاده بود. کوتوله از خشمی که داشت سر عفریت اولی را که بازوی او را قطع کرده بود از بدن جدا کرد و بطرف ماجراجوئی های جدید براه افتادند. آنها در راه به سه آدم بز نما رسیدند که یک دختر خانم جوان را به اسارت گرفته بودند. کوتوله

بعد از ماجرای قبلی کمی محتاط شده بود با وجود این بخود تردید راه نداده و اولین ضربه را وارد کرد. یکی از آدمهای بز نما در جواب چشم او را کاسه بیرون آورد. این بار هم خیلی زود غول بکمک دوستش آمد و چون بز نماها دیدند که در صورت پایداری همه کشته خواهند شد فرار را بر قرار ترجیح دادند. همه آنها از این پیروزی خیلی خوشحال شده و و دختر خانم که از شر بز نماها راحت شده بود بدام عشق غول افتاد و با او ازدواج کرد. آنها همه باهم به جاهای دور... آنقدر دور که من نمیدانم کجا رفتند. آنها در آنجا با یک گروه قاطعان طریق مواجه شدند. غول ایندفعه بر خلاف گذشته اولین نفری بود که جلو رفت ولی کوتوله هم دور نبود و درست پشت سر او راه می آمد. جنگی موحش و طولانی در گرفت. هر کجا که غول میرفت همه در جلوی او بزمین میافتادند. ولی کوتوله بد بخت بیشتر از یکبار تا دم مرگ پیش رفت. بالاخره پیروزی نصیب آندو شد ولی کوتوله یک پای خود را از دست داد. کوتوله حالا یک پا، یک دست و یک چشمش را از دست داده بود. ولی غول حتی یک زخم کوچک هم بر نداشته بود. غول با خوشحالی فریاد کشید: " قهرمان کوچک من... این یک ورزش و جدال با شکوهی است. بگذار که به این ماجراجوئی های خود ادامه داده و افتخار را برای همیشه برای خود کسب کنیم. کوتوله که حالا قدری عاقلتر شده بود گفت:

"نه ... من دیگر حاضر به ماجراجوئی نیستم و دیگر جنگ نمیکنم. من به این نتیجه رسیده ام که در جنگ تمام افتخار و جوایز نصیب تو شده و برای من جز ضرباتی که به من وارد شده و اعضای بدنم که از دست رفته چیز دیگری حاصل نشده است."

من خیال داشتم که نتیجه اخلاقی این داستان را برای مستمعین تشریح کنم که متوجه شدم که بحث شدیدی بین خانم من و آقای برچل سر موضوع رفتن دخترانم به شهر در گرفته است. همسرم با سرسختی از امتیازات این رفتن دفاع میکرد. آقای برچل از طرف دیگر سعی میکرد که او را از این کار منع کند. من در این وسط جهت گیری خاصی نکرده بودم. این جر و بحث دنباله بحثی بود که در صبح آنروز شروع شده و مورد مخالفت همسرم قرار گرفته بود. منازعه لفظی کارش بالا گرفته بود و خانم من بجای آوردن دلیل و مدرک صدای خودش را بلند تر میکرد. در آخر ما مجبور شدیم که از ترس شکست عقب نشینی کنیم. سخنرانی طولانی او باعث ناراحتی همه ما شد.

خانم گفت که خیلی خوب میدانند که در پشت این نصایح یک علت سری وجود داشته و بهمین دلیل مایل است که حامل این راز از آمدن بخانه او در آینده خود داری کند.

آقای برچل گفت:

"خانم ... در مورد دلیل سری بودن این راز، من با شما موافقت دارم. من دلایل سری

خودم را در مخالفت با این نقشه شما دارم. ولی شما هم به سؤالات آشکار من

نتوانستید جواب بدهید. ولی چیزی که نمیتوان انکار کرد اینست که آمدن من به اینجا

باعث ناراحتی شده است. من در اینجا از شما خداحافظی کرده و شاید برای خدا

حافظی همیشگی وقتی من تصمیم گرفتم که این مملکت را ترک کنم یکبار دیگر به

اینجا بیایم."

او کلاه خودش را برداشت و حتی نگاه های ملتسمانه سوفیا در عزم او برای رفتن تعللی

ایجاد نکرد.

وقتی او رفت ما همه مدتی بیکدیگر در سکوت نگاه کردیم. همسر من که خود را مقصر

این وضع میدانست سعی میکرد که با لبخندی ناراحتی خود را پنهان کند و حال و

هوای اطمینان بخشی بخود گرفته بود. من آماده بودم که سر جر و بحث را با او باز

کنم. من گفتم:

"به من بگو... آیا این روشی است که ما با کسانی که بدیدن ما می آیند رفتار کنیم؟ آیا

این روشی است که ما به آن وسیله مهربانی های و خدمات آنها را جبران کنیم؟

عزیزم... بگذار بتو بگویم که این حرفهائی که تو به او زدی بسیار تند و توهین آمیز بود و من هرگز در قبل از تو نشنیده بودم. " همسرم به آرامی گفت:

"تقصیر خود او بود که مرا تحریک به این کار کرد. ولی من انگیزه نصیحت او را خیلی خوب میدانم. او میل ندارد که دختران من به شهر بروند چون میخواهد لذت مصاحبت با دختر کوچکم را در اینجا از دست ندهد. ولی هر اتفاقی بیافتد دختر من همدمی بهتر از یک آدم ورشکسته بی خانمان مانند او پیدا خواهد کرد. " من جواب دادم:

"آدم ورشکسته بی خانمان... این چیزی است که در مورد او فکر میکنی؟ در خیلی از موارد او با شخصیت ترین کسی است که من هرگز ملاقات کرده ام. دختر عزیز من ... سوفیا... تو به من بگو. آیا او هرگز چیزی در مورد رابطه خودش با تو مخفیانه چیزی بتو گفته است؟ " دخترم سوفیا جواب داد:

"آقا... صحبت‌های او با من پیوسته مؤدبانه ، منطقی و جالب توجه بوده است. هیچ چیز دیگر... بخاطر می‌آورم که یکبار به من گفت که او هرگز زنی را ندیده است که برای وجود مردی که فاقد پول و ثروت باشد ارزشی قائل باشد."

من به دخترم گفتم:

"این کلماتی است که تمام آنهایی که در زندگی بد شانسی آورده و یا عاطل و باطل بوده اند بزبان می‌آورند. ولی امیدوارم که تو آنقدر عاقل باشی که بتوانی خود در چنین مواردی قضاوت کنی. و البته دیوانگی است که از آدمی که خود باعث از بین رفتن امکانات مالی خود شده است انتظار زندگی شاد و مفرح را داشت. مادر شما و من حالا نقشه های بهتری برای شما دو نفر داریم. زمستان بعد که احتمالاً شما در شهر سپری خواهید کرد به شما این امکان را خواهد داد همه چیز را با محک بهتری امتحان کرده و راه درست را انتخاب کنید."

من نمیتوانم ادعا کنم که عکس العملی که سوفیا از خود نشان داد میتواند بخوبی تحلیل کنم. ولی واقعیت این بود که در ته دل از اینکه خود را از شر یک مهمان ناخواسته خلاص کرده ایم چندان ناراضی نبودم. کمی وجدانا از رفتاری که با آقای برچل کرده بودیم معذب بودم ولی این عذاب وجدان خیلی زود بر طرف شد. وجدان یک عنصر ترسو بیش نیست و خطاهائی که وجدان قادر نیست از آنها جلوگیری کند خیلی کم اتفاق میافتد که ایجاد ناراحتی کند.

فصل چهاردهم

فاجعه جدید یا نمایش اینک‌ه بدبختی‌های

ظاهری ممکن است در واقع هدیه‌ای

از آسمان باشد

مسافرت دختران من به شهر حالا بطور کامل ترتیب یافت. آقای تورن هیل لطف کرده و تقبل کرد که شخصا رفتار و کردار دختران مرا زیر نظر داشته و ما را با نامه از جزئیات همه چیز با خبر نماید. ولی این احتیاج مبرم هم احساس میشد که سر و وضع آنها میبایستی متناسب با موقعیتی باشد که آنها به آن قدم میگذاشتند. این البته مستلزم مخارج نسبتا زیادی بود. ما در جمع خانوادگی با هم مذاکره کردیم که بهترین راه برای جمع آوری این پول کدامست. بعبارت بهتر ما میبایستی چه چیزی را بفروش برسانیم؟ رای همگی بر این قرار گرفت که از آنجائیکه یک اسب تنها برای شخم زدن کافی نیست پس وجود این اسب در زندگی ما نقش مهمی نخواهد داشت. بهمین مناسبت ما تصمیم گرفتیم که بعلتی که ذکرش رفت بایستی این اسب را در بازار روز

قریه مجاور بفروش برسانیم. برای جلوگیری از اتفاقی که در دفعه قبل افتاد من تصمیم گرفتم که خودم این اسب را برای فروش به بازار ببرم. هرچند که بایستی اذعان کنم که این اولین خرید و فروش مهمی بود که من زندگی انجام داده بودم. ولی شک نداشتم که از عهده اینکار بر خواهم آمد. عقیده یک انسان در مورد خودش بطور عموم از طریق همراهان و کسانی که او با آنها نشست و برخاست میکند شکل میگیرد. در مورد من اعضای خانواده من بودند که در تمام مدت شبانه روز با من بودند. از این طریق من هیچ دلیلی نداشتم که از قابلیت های خودم در اینگونه موارد مشکوک باشم. همسر من در فردای آنروز بعد از این که من چند قدمی دور شدم مرا صدا کرده و در گوشم زمزمه کرد که من بایستی چشم و گوش خود را باز کرده و مواظب باشم. من مانند همیشه به بازار وارد شده و اسبم را برای فروش عرضه کردم. مدتی گذشت و هیچ کس داوطلب خرید اسب نشد. بالاخره مردی پیدا شد که مدتی طولانی اسب را معاینه کرده و وقتی متوجه شد که اسب از یک چشم کور است از خرید منصرف شد. نفر بعدی پیدا شد که بعد از معاینه اسب متوجه ورم مفاصل او شد و اظهار کرد که این اسب او را تا خانه اش هم نمیرساند. سومی ادعا کرد که این اسب غده مشکوکی در ساق پایش دارد و ارزش خریدن ندارد. چهارمی از دیدن چشمهای اسب نتیجه گیری کرد که این اسب مبتلا به مرض سل شده است. پنجمی گفت که من با اسبی که صد جور مرض لاعلاج دارد

میخواهم چکار کنم. این اسب فقط بدرد این میخورد که آنرا کشته و گوشتش را جلوی سگها در قفس بیاندازند.

در این موقع من خودم هم به این حیوان با نظر حقارت نگاه میکردم.

من از اینکه مشتریان جدید آمده و اسب مرا معاینه قدری ناراحت شده بودم . نه اینکه هر چیزی که مشتریان قبلی گفته بودند مورد قبول من واقع شده و به حرف آنها اعتماد میکردم ولی از آنجائیکه تعداد افرادی که این اسب را بدرد نخور توصیف میکردند زیاد شده بود من چاره ای نداشتم که عقیده خود را در باره این اسب تعدیل کنم



من در یک موقعیت کاملا نامناسب قرار گرفته بودم و نمیدانستم که چه تصمیم اتخاذ کنم. در این موقع بود که ناگهان بیک آشنای قدیمی که خود مرد خدا و در کلیسا کار میکرد برخورد کردم. او جلو آمده، با من دست داد و پیشنهاد کرد که برای نوشیدن نوشابه ای بیکی از کافه های آنجا رفته و نفسی تازه کنیم. من بسرعت این پیشنهاد را قبول کرده و با هم وارد کافه شدیم. ما را بیک اتاق در پشت سالن راهنمایی کرده که در آنجا فقط یک آقای سالخورده محترم تنها نشسته بود. آن مرد غرق مطالعه یک کتاب قطور بود. من هرگز در گذشته بکسی برخورد نکرده بودم که چنین تاثیر خوبی روی من در اولین برخورد گذاشته باشد. موهای نقره ای رنگش روی صورتش ریخته و برغم سالخوردگی اینطور معلوم میشد که از سلامت خوبی برخوردار است. حضور او در آنجا مزاحمتی برای من و دوستم ایجاد نکرده و ما با خیال راحت با یکدیگر در باره خاطرات گذشته و مسائل جاری گفتگو میکردیم. ولی توجه ما موقتا معطوف یک جوانی شد که وارد اتاق شده و با کمال احترام چیزی به پیرمرد گفت. مرد سالخورده در جواب گفت:

"پسر جان... لازم به عذر خواهی نیست. وظیفه ما در این دنیا اینست که به همنوع خود کمک و خدمت کنیم. این را بگیر... من آرزو میکردم که ایکاش بیشتر بود ولی پنج پوند قدری از مشکلات تو خواهد کاست. احتیاجی هم به تشکر نیست."

مرد جوان از این نیکوکاری پیرمرد متاثر شده و چشمانش پر از اشک شد. ولی از نظر من این برای قدردانی کافی نبود. اگر من بجای او بودم جلو رفته و این پیر مرد را در آغوش می‌گرفتم. ما به گفتگوی خود ادامه داده و پیرمرد مشغول خواندن کتابش شد. دوست ما بیاد آورد که میبایستی کاری در بازار انجام بدهد و قول داد که خیلی زود برگردد. او در حال رفتن گفت که او هرگز از مصاحبت آقای دکتر پریمرز سیر نشده و زود برخواهد گشت. آقای سالخورده با شنیدن اسم من سرش را از روی کتابش برداشت و من توجه کردم که او به من خیره شده است. بعد از رفتن دوستم او با نهایت ادب از من سؤال کرد که آیا بر حسب اتفاق من همان دکتر پریمرز بزرگ و معروف هستم که تالیفاتم در باره ازدواج و پایبند بودن زوجین بیکدیگر برای همیشه ، تحولی در ارکان کلیسا ایجاد کرده است.؟"

هرگز من قلبم چنین خوشحالی را احساس نکرده بودم . در جواب گفتم:

"آقا... چنین خوش آمدی از طرف شخص نیکو کاری مانند شما قلب مرا پر از شادی کرد همانطور که بخشندگی و انسان دوستی شما در چند لحظه قبل جود مرا سرشار از دلشادی و امید به انسانیت نمود. در مقابل شما همان دکتر پریمرزی نشست است که تالیفات زیادی در باره مزایای اتحاد ابدی زن و شوهر داشته و شما لطف کرده و به اسم

پریمروز بزرگ نامیدید. هر چند که من خود با کمی و کاستی های خود آشنا بوده و خود را بزرگ نمیپندارم. این خود من هستم که برای مدتهای طولانی بر علیه ازدواج های مکرر جنگیده ام."

پیر مرد که خوشحال شده بود گفت:

"آقا... شاید من سهوا خیلی خودمانی رفتار کردم ولی مطمئن هستم که شما این خطای مرا خواهد بخشید."

من از جا بلند شده و دستهای مرد سالخورده را گرفته و گفتم

"آقا... این یکرنگی شما نه تنها باعث آزردهی من نشد بلکه باعث شد که من بخودم این جرات را داده و از شما درخواست کنم که مرا بدوستی خودتان مفتخر کنید."

مرد سالخورده که بنام جنکینسون نامیده میشد با خوشحالی گفت:

"به این ترتیب من از اظهار لطف شما قدردانی کرده و پیشنهاد شما را با کمال میل قبول میکنم."

او دست مرا صمیمانه فشرد و ادامه داد:

"ای کسی که ستون محکم دین و ایمان هستی من بتو نگاه کرده ..."

من طاقت خوبی برای تحمل خوش آمد گوئی دارم ولی در اینجا مجبور شدم که کلام آقای جنکینسون را قطع کنم چون در هیچ داستانی ما با دوستی عمیقی که به این سرعت آغاز شود برخورد نکرده ایم. ما در باره مسائل مختلف گفتگو کرده و در ابتدا بنظر من رسید که آقای جنکینسون بیشتر از آنکه دانش آموخته باشد فریفته دین و ایمانش است. من همچنین به این نتیجه میرسیدم که او از تمام فلسفه های بشری متنفر بوده ولی این مطلب ارزش او را نزد من کم نمیکرد چون من خودم در خفا بتازگی به نتایج مشابهی رسیده بودم. من از این فرصت استفاده کرده و نتیجه گیری کردم که دنیا بطور عمومی نسبت به طرز تلقی فلسفی بیتفاوت است و همه تفاوت هائی که ما احساس میکنیم مربوط به تلقی بشری است. او در جواب گفت:

"همینطور است آقا... دنیا دیگر پیر شده است. ولی مطالعه اجرام سماوی یا تئوری خلق دنیا تمام فلاسفه را گیج و مبهوت کرده است. چه تئوریهائی که برای خلق دنیا توسط فلاسفه تدوین نشده است. ولی تمام این کوششها با شکست روبرو شده است. یکی از این تئوریهها میگوید هیچ چیز در این دنیا شروع و خاتمه ندارد. فیلسوف دیگری بنام

مانتو که در زمان بخت النصر در سوریه میزیست یک نظر کاملاً متفاوت داشت. او عقیده داشت که کتابها، دنیا را به ما نمی‌آموزند. شخص باید خودش آنرا تجربه کند."

من نمیتوانستم درک کنم که خلقت جهان چه ارتباطی با کار ما در آنجا داشت ولی حد اقل این حسن را داشت که به من میفهماند که با یک آدم فهمیده و اهل مطالعه سر و کار دارم و بهمین دلیل ارزش او در نظر من افزایش مییافت. من تصمیم گرفتم که او را بدنیای خاکی خودمان برگردانم ولی جنکینسون طوری ملایم و مؤدب بود که اگر هم پیروز میشدم از پیروزی خودم احساس خوشحالی نمیکردم. هر موقع در این بحث ما بجائی میرسیدیم که من ممکن بود با او مخالفت کنم او لبخندی زده، سرش را تکان میداد و ساکت میشد. به این ترتیب رفته رفته ما از تفکر در باره شروع و خاتمه جهان و غور و تفحص در فلسفه ماقبل تاریخ به مشکل روزانه خود باز گشتیم. من به او گفتم که من از قریه مجاور برای فروختن اسبم آمده ام. خوشبختانه او هم به آنجا آمده بود که اسبی برای یکی از مستاجرینش تهیه کند. بسرعت اسب مرا برای دیدن او آوردند و معامله بخوبی پیش رفت. هیچ چیز باقی نمانده بود جز اینکه پول اسب را به من پرداخت کند. او از جیبش که اسکناس سی پوندی بیرون کشید و از من خواست که باقیمانده آنرا به او پس بدهم. من در وضعیت مالی نبودم که بتوانم سی پوند را خرد

کنم. جنکینسون مستخدمش را صدا کرد که سرعت در مقابل اربابش حاضر شد. او به مستخدمش گفت:

"ابراهیم... این پول را بگیر و آنرا خرد کن و برای ما بیاور."

در حالیکه ابراهیم برای خرد کردن پول رفته بود پیرمرد در باره نایابی و نادر بودن فلز نقره داد سخن داد که منهم بنوبه خود در باره نادر بودن طلا گفتم. و تا برگشت ابراهیم ما به این نتیجه رسیدیم که بدست آوردن پول در حال حاضر از هر موقع دیگر دشوار تر است. ابراهیم برگشت و برای ما خبر آورد که به تمام بازار سر کشیده و موفق نشده که اسکناس را خرد کند. او حتی برای خرد کردن اسکناس نیم اشرفی دستمزد تعیین کرده بود که آنهم بیفایده بود. این برای همه ما مسئله ناراحت کننده ای شده بود. آقای جنکینسون کمی صبر کرد و سپس سؤال کرد که آیا من شخصی بنام سلیمان فلامبورو را در نواحی که زندگی میکنم میشناسم. وقتی من جواب دادم که او همسایه دیوار به دیوار ما است او گفت:

"پس به این ترتیب من فکر میکنم که معامله ما هنوز سر جای خودش باقیست. شما یک سند در دست خواهید داشت که از او پول خود را مطالبه کنید. و بگذارید من بشما بگویم که او مردی درستکار و خوش نیت است. من و سلیمان درستکار سالهاست که با

یکدیگر دوست هستیم. من بیاد می‌آورم که من پیوسته او را در پرش سه قدم شکست میدادم. ولی وقتی نوبت پرش روی یک پا میرسید او مرا شکست میداد."

یک هفته در عهده همسایه خوب من برای من مانند پول نقد بود. هفته امضا شده و آنرا به من مسترد کردند. بعد آقای جنکینسون پیرمرد، مستخدمش ابراهیم واسب یک چشم من بنام تمشک، خرم و خندان از آنجا دور شدند.

من مدتی ب فکر فرو رفته و احساس کردم که دریافت یک تکه کاغذ از یک غریبه در مقابل یک اسب کار اشتباهی است و تصمیم گرفتم که معامله را بهم بزنم ولی متاسفانه دیگر خیلی دیر شده بود. به این دلیل مستقیماً بطرف خانه رفته و تصمیم گرفتم در اسرع وقت پول خود را در قبال هفته از دوست و همسایه خوبم فلامبورو وصول کنم. من او را که جلوی در خانه اش مشغول کشیدن چپش بود یافتم. به او گفتم که یک مبلغ مختصر از او طلب دارم. او با تعجب به هفته نگاه کرد و دوباره آنرا خواند. من گفتم:

"تو اسم این آقا را میتوانی بخوانی؟ آقای جنکینسون." فلامبورو گفت:

"بله اسم با کمال وضوح نوشته شده است و من این آقا را خیلی خوب میشناسم. او بزرگترین شیاد و کلاهبردار در زیر این آسمان بزرگ است. این همان شیادی است که

به ما عینک‌ها را فروخت. آیا این همان آقای سالخورده‌ای نیست که موهای سفید دارد؟ آیا او مدتی طولانی در باره فلسفه خلقت در یونان داد سخن نداد؟ " من غریدم: "چرا... خودش است. " فلامبورو ادامه داد:

"این مرد فقط همان چیز را یاد گرفته و خود را بعنوان یک فیلسوف معتبر جا میزند ولی من او را خوب میشناسم و اگر گیرش بیاورم حقش را کف دستش میگذارم." من خودم به اندازه کافی ناراحت و سرخورده شده بودم ولی مشکل اساسی من روبرو شدن با همسر و دخترانم بود. هیچ بچه مدرسه‌ای که قرار است توسط ناظم مدرسه تنبیه شود در راه مدرسه از من بیشتر نترسیده است. من تصمیم گرفتم که قبل از اینکه آماج ناملایمات آنها واقع شوم خود بخطای خودم اعتراف کنم.

ولی افسوس... وقتی وارد خانه شدم دریافتم که خانواده من در حال و هوایی نیستند که بفکر جنگ و دعوا باشند. همسر و دختران همه در حال گریه کردن بودند. آقای تورن هیل بخانه ما آمده بود که به اعلام کند که مسافرت دختران به شهر بطور کامل منتفی شده است. آن دو خانم که قرار بود به دختران من کار بدهند گزارشی راجع به خانواده ما از شخصی ناشناس دریافت کرده بودند. آقای تورن هیل از علت نوشتن نامه و شخصی که آنرا نوشته بود کوچکترین اطلاعی نداشت. آن خانمها دعوت به کار دختران مرا پس

گرفته ولی آقای تورن هیل به خانم من قول داده بود که کماکان خود را دوست ما دانسته و از هیچ کمکی فرو گذارنخواهد کرد. من توجه کردم که ناراحتی که در آنروز برای من پیش آمد در قبال خبر بدی که آنها دریافت کرده بودند یک مطلب جزئی بشمار می‌آمد. چیزی که ما را متحیر کرده بود این بود که چه کسی آنقدر میتواند پست فطرت باشد که حیثیت خانواده ما را در مقابل افراد دیگر لکه دار کند. ما که آزارمان به یک مورچه هم نمیرسید، آنقدر سربزیر و افتاده بودیم که کسی به ما حسودی نمیکرد و اهل جنگ و دعوا هم نبودیم.

فصل پانزدهم

بد طینتی آقای برچل خیلی زود آشکار شد.

اینکه بیش از اندازه عاقل و فهیم باشیم

خود حماقت بزرگی است

آنشب و قسمت اعظم روز بعد ما تمام مدت مشغول کوشش در پیدا کردن دشمنی داشتیم که تا این حد آماده برای خراب کردن اسم و شخصیت خانواده و از بین بردن آینده دو دختر بیگناه بوده است. در تمام آن ناحیه ما کوچکترین سوء ظنی بکسی نداشتیم. گیج و مبهوت مشغول فکر کردن بودیم که پسر کوچک من که در بیرون خانه بازی میکرد یک پاکت در روی چمن پیدا کرده که آنرا بخانه آورد. ما بلافاصله متوجه شدیم که این پاکت متعلق به آقای برچل بوده و قبلا در دست او دیده شده بود. وقتی محتویات پاکت را بررسی کردیم در باره مسائل مختلف مطالبی در آن پیدا کردیم. چیزی که بیشتر از همه توجه ما را بخود جلب کرد یک دست نوشته بود با چنین

متنی:

"کپی نامه ای که بایستی به دو خانم در قلعه تورن هیل فرستاده شود."

حالا دیگر برای ما کاملا مشخص شده بود که چه کسی نامه کذائی را به خانم ها نوشته بود. ما با یکدیگر مذاکره کردیم که آیا مهر نامه را شکسته و آنرا مطالعه کنیم یا خیر. اینکار بر خلاف دستورات دینی و اخلاقی بود ولی سوفیا اصرار کرد که او در میان تمام مردان دنیا به آقای برچل اطمینان زیادی داشته و چنین کارهائی که مخصوص آدمهای دون فطرت است از آقای برچل ساخته نیست. او برای اثبات بیگناهی آقای برچل اصرار در باز کردن نامه داشت. بقیه افراد خانواده نیز با او موافق بودند. به این دلیل من نامه را باز کردم. این نامه اینطور شروع میشد:

"خانمها... کسی که این نامه را برای شما می آورد بشما در باره نویسنده آن توضیح خواهد داد که من دوست بیگناهان و آماده برای جلوگیری از فریب هستم. به من گفته شده است که شما قصد دارید که دو دختر جوان را با خود بشهر ببرید. من از احوال و اخلاق این دو اطلاع داشته چون مدتی در معیت ایشان بوده ام. از آنجائیکه من شهرتی به بلاهت نداشته و زهد و تقوای منمم بهیچوجه مخدوش نشده است اعلام میکنم که این مطالبی که میخواهم بگویم نظر شخصی من بوده و بنظر من چنین اقدامی از طرف شما تبعات خطرناکی را در پیش خواهد داشت. هرگز روش من در زندگی این نبوده که

کسی را بدنام کنم و قصدم هم این نیست که کار خودم را توجیه کنم. این را یک اطلاع بخطر دوستانه تلقی کنید و در باره نتایج معرفی افراد به محیط صلح و آرامش بیشتر احتیاط کنید."

شک و شبهه ما اکنون پایان رسیده بود. در این نامه مطالبی بود که به هر دو طرف ارتباط پیدا میکرد و آشکار بود که نویسنده هم خانمهای شهری و هم دختران را در نظر داشته است. ولی نتیجه کار در هر صورت یکسان بود و دختران من از رفتن به شهر بخاطر این نامه محروم شده بودند. خانم من طاقت نداشت که من این نامه را تا آخر بخوانم و نفرت خود را از نویسنده را با تمام توان اعلام کرد. اولیویا بهمین درجه ناراضی و سوفیا اینطور بنظر میرسید که از این پستی و دنائت متعجب شده است. تا جائیکه به من مربوط میشد این یکی از بدترین نمونه های ناسپاسی بود که من در تمام عمرم مشاهده کرده بودم. من هیچ دلیلی برای این دنائت جز اینکه او میل داشت دختر مرا در دهات نگاه داشته و از مصاحبت او لذت ببرد نداشته است. ما دور هم نشسته و به نقشه انتقام فکر میکردیم.



در همین موقع بود که پسر کوچکم دوان دوان وارد شد و به ما خبر داد که آقای برچل از انتهای مزرعه بخانه ما نزدیک میشود. کار ساده ای نیست که احساسات مختلفی را که در آن لحظه داشتیم بتوان توضیح داد. ما هنوز درد و رنج ضربه ایرا که متحمل

شده بودیم احساس میکردیم که احساس نریک شدن لحظه انتقام به ما دست داد. البته اولین چیزی که در فکر ما بود این بود حق ناشناسی او را برخش کشیده و تصمیم گرفتیم که این کار را با نهایت شدت انجام دهیم. برای انجام این کار ما تصمیم گرفتیم که از او بخوبی استقبال کرده و حتی از مواقع عادی هم با او مهربانتر باشیم. بعد وقتی اطمینان او جلب شد در وسط کار مانند زمین لرزه به او حمله کرده و به او نشان بدهیم که پستی و دنائت چه معنائی دارد. وقتی این تصمیم گرفته شد همسر ما داوطلب شد که هدایت کارها را خود بعهده گرفته چون او استعداد خاصی برای اینجور کارها داشت. ما آقای برچل را دیدیم که نزدیک شده، وارد شد و یک صندلی پیش کشید و روی آن نشست. من گفتم:

"روز خیلی خوبی است آقای برچل." او جواب داد:

"آقای دکتر... همانطور که شما گفتید روز بسیار خوبیست. هر چند که نزدیکی‌ها غروب ممکن است باران زیاد بیاید."

همسر من که منتظر موقعیت بود فرصت را غنیمت شمرد و با خنده گفت:

"نزدیکی‌های غروب ممکن است ماران زیادی بیایند؟ آمدن این مارها میتواند خیلی خطرناک باشد." اینرا گفت و به قهقهه افتاد. بعد که دستپاچگی آقای برچل را دید

اضافه کرد که او فقط قصد شوخی داشته است و درخواست کرد که آقای برچل او را عفو کند. آقای برچل گفت:

"خانم عزیز... من با تمام وجود شما را بخشیده چون اگر شما به من نگفته بودید که این یک لطیفه بوده است ممکن بود من آنرا جدی تلقی کنم." خانم من در حالیکه به ما چشمک میزد گفت:

"شاید هم اینطور نباشد آقا... ولی من خیلی خوشحال خواهم شد که اگر شما لطف کرده و به ما بگوئید چند لطیفه رویهمرفته ۱۰۰ گرم میشوند؟" برچل جواب داد:

"خانم... من فکر میکنم که شما امروز را با خواندن کتابهای فکاهی شروع کرده اید و ۱۰۰ گرم لطیفه یک استعاره بسیار عالیست. ولی تا جائیکه به من مربوط میشود من ترجیح میدهم که جای ۱۰۰ گرم ده گرم لطیفه درک و فهم بچشمم برسد."

خانم من در حال خنده ای که قدری اجباری بود گفت:

"من کاملا بحرف شما اطمینان دارم ولی در عین حال من مردانی را ملاقات کرده ام که بر عکس چیزی که وانمود میکنند از درک و فهم بهره چندانی نبرده اند."

حریف او از میدان در نرفته و جواب داد:

"بهمین قیاس من مطمئن هستم که شما خانمهایی را هم میشناسید که ابدًا بوئی از درک و فهم نبرده اند."

من بسرعت متوجه شدم که خانم من در این بحث موفقیت چندانی کسب نخواهد کرد و به این دلیل من تصمیم گرفتم که حق این مرد را بطریقی که شایسته اوست کف دستش بگذارم. صحبت آنها را قطع کرده و گفتم:

"اگر شخصیت و انسانیت وجود نداشته باشد، هر دو مطلب طنز و درک و فهم مطالب جزئی و بی اهمیتی هستند. شخصیت والا است که بهر چیز جنبه اهمیت و برتر میبخشد. یک دهاتی بیسواد صادق و بیگناه بمراتب از یک فیلسوف مشهور گناهکار و دو رو، بالاتر و گرانقدر تر است. یک نابغه یا عالم، بدون تقوی هیچ نیست. ولی یک مرد صادق، برترین خلقت خداوند بزرگ است." آقای برچل گفت:

"من پیوسته به این گفته قدوسی مآب پاپ اعتقاد داشته ام که بدون تقوی یک مرد عالم به بزرگی خود خیانت میورزد. چون اعتبار کتابها بخاطر احتراز آنها از نقص نیست بلکه بخاطر زیبایی مطلب و کلام آنهاست. بهمین دلیل انسان هم نباید بخاطر نداشتن عیب و نقص مورد تمجید قرار بگیرد بلکه اندازه تقوی و زهد است که او را متمایز میکند. یک عالم تمایل دارد که در هر امری محتاط بوده، سیاست مداران مغرور و

قهرمانان مهاجم باشند. ولی آیا ما آن آهنگری را که با زور بازوی خود در زندگی پیش
میروند و بدنبال تشویق یا توبیخ نیست ترجیح نمیدهیم؟ ما شاید نقاشی های ساده و
بدون خطای مکتب هلندی را به نقاشی های اثیری و بلند پروازانه رومن ها ترجیح
بدهیم."

من جواب دادم:

"آقا... این قیاس شما فقط وقتی تقوا بمقدار فراوان و کاستی و عیب به مقدار کم
موجود باشد صحت دارد. ولی وقتی در ذهن یک فرد، بد و خوب بیک اندازه موجود
باشد این موجود لیاقت اینرا دارد که به او بچشم تحقیر نگاه بشود."

او گفت: "ممکن است همینطور باشد. ممکن است در این دنیای بزرگ کسانی هم
باشند که بهمراه زهد و تقوا خصوصیات ناروا هم داشته باشند ولی من در طول زندگی
خودم هرگز به چنین موجودی برخورد نکرده ام. در صورت عکس، من پیوسته به این
حقیقت برخورد کرده ام که وقتی ذهنیت قوی و گسترده است احساسات خوب و
مثبتی هم درشخص موجود است. اینطور بنظر میرسد که خداوند هم یار چنین افرادی
است. به این ترتیب تضعیف فهم اینکه در قلب انسان چه میگذرد نیروئی را که انسان را
از کارهای بد باز میدارد بی مقدار میکند. این قانون حتی به دنیای حیوانات هم تعمیم

پیدا میکند. موجوداتی مانند موش خیانتکار، موزی، ترسو و حيله گر هستند ولی حیواناتی که خداوند به آنها قدرت و نیرو عطا کرده است سخاوتمند، شجاع و مهربان هستند."

من در جواب در حالیکه خیره به او نگاه میکردم گفتم:

"این مشاهدات ممکن است کاملاً درست باشد ولی در این لحظه این امکان وجود دارد که به مردی اشاره کرد که ذهنیت و احساسش بدترین ترکیب ممکنه را پیدا کرده اند."

من همچنانکه مستقیم در چشمان آن مرد نگاه میکردم صدایم را بلندتر کرده و ادامه دادم:

"بله آقا... و من خوشحال هستم که چنین آدمی را در میان حصارى که بدور خود کشیده است به تله میاندازم. آقا... آیا این دفترچه جیبی متعلق به شماست؟"

او با چهره ای که از آن اعتماد به نفس میبارید جوابداد:

"بله آقا... این دفترچه جیبی متعلق به خود منست و من خوشحال هستم که شما آنرا پیدا کرده اید."

من گفتم:

"و شما آقا... این نامه را میشناسید؟ به من نگاه کنید... آیا شما این نامه را میشناسید؟"

او جواب داد:

"آن نامه... بله... این نامه ای است که خود من نوشته ام." من گفتم:

"چگونه خود را راضی کردید که چنین کاری بکنید؟ این کار خیانتکارانه، پست و

رذیلانه را اعتراف میکنید که شما انجام داده اید؟"

او با حال و هوای مبارزه طلبی چنین گفت:

"کار خیانتکارانه، پست و رذیلانه باز کردن نامه های دیگران بدون اجازه آنهاست. آیا

شما میدانید که من بخاطر این کاری که شما کرده اید میتوانم شما را بدار بزنم؟ تنها

کاری که من باید بکنم اینست که نزد قاضی رفته و سوگند یاد کنم که شما بدون اجازه

من مهر نامه را شکسته و نامه خصوصی مرا خوانده اید. آنها شما را در بالای همین در

بدار آویزان خواهند کرد."

این کلام او مرا طوری از جا بدر کرد که بزحمت میتوانستم خودم را کنترل کنم. من

فریاد زدم:

"بدبخت حق ناشناس ... از خانه من بیرون برو و بیشتر از این با وجود کثیف خودت فضای این خانه را آلوده نکن. از این جا برو و تنها مجازاتی که من برای تو آرزو میکنم اینست که وجدان خفته تو بیدار شده و سزای کارهای بد ترا بدهد."

اینرا گفته و دفرچه جیبی او را بطرفش پرتاب کردم. او با تبسمی دفرچه را برداشت و در حالیکه ما از عزت نفس او غرق در حیرت بودیم با طمانینه و وقار ما را ترک گفت.

همسر من از اینکه هیچ چیز نتوانسته بود برچل را خشمگین کند شدیداً آزرده شده بود. او ابدأ از کار ناشایستی که انجام داده بود احساس شرمساری نمیکرد. من برای اینکه از شدت خشم و کینه ای در افراد خانواده من ایجاد شده بود بکاهم گفتم:

"ما نباید انتظار داشته باشیم که آدمهای بد برای اعمالی که انجام میدهند احساس شرم کنند. آنها از اینکه کار خوبی انجام بدهند رنگ صورتشان سرخ میشود و برای انجام کارهای بد احساس غرور میکنند."

من ادامه دادم:

"ضرب المثلی است که میگوید گناه و شرم در ابتدا با هم بوده و در ابتدای سفرشان آنها را نمیشد از یکدیگر جدا کرد. ولی این بستگی خیلی زود معلوم شد که برای هر دو

خیلی رنج آور است. گناه بطور دائمی شرم را معذب کرده و شرم هم بتلافی راز های گناه را فاش میکرد. بعد از مدتها در گیری آنها بالاخره به این نتیجه رسیدند که بهتر برای همیشه از یکدیگر جدا شوند. گناه با سر بلندی بتنهائی بجلو رفت تا به سرنوشت رسید که در هیئت یک جلاد راه میپیمود. اما شرم که بر حسب طبیعت خودش چندان متکی بنفس نبود به عقب برگشته که با تقوی همراهی کند. آنها در ابتدای سفرشان تقوی را با خود نبرده بودند.

حالا بچه های عزیز من... وقتی انسانهای تبه کار چندین مرحله در زندگی را با گناه سپری میکنند شرم از آنها روگردان شده و آنها را ترک میکند و بعقب برگشته که بدنبال چند جرثومه تقوی که ممکن است هنوز در وجود مرد گناهکار باقی مانده باشد بگردد."

فصل شانزدهم

خانواده من به هنر روی می آورد که با هر احساس

رویارویی کرده و حتی قویتر هم هست.



احساس سوفیا هر چه بود مربوط به خودش میشد چون بقیه افراد خانواده خیلی
بسرعت آرامش خود را باز یافته چون کمبود آقای برچل خیلی راحت توسط ملاک

بزرگ، صاحبخانه ما جبران میشد. دیدارهای او بیشتر و طولانی تر شده بود. هرچند که پیدا بود که او از اینکه دختران من نتوانسته بودند که بشهر رفته و با زندگی شهری آشنا شوند ناراحت بود تصمیم گرفته بود که آنها را بهر وسیله ای که شده خوشحال کند. او معمولا صبح ها بخانه ما می آمد و وقتی که من و پسرم برای انجام کارهای مزرعه بیرون میرفتیم او بهمراه خانواده من در خانه نشسته برای مشغول کرده آنها تمام جزئیات شهر را تا آنجائیکه خودش خبر داشت برای آنها شرح میداد. او تمام مشهودات خود را از تئاترها برای آنها نقل کرده و لطیفه هائی که در چنین جاهائی مطرح میشود خیلی قبل از آنکه به کتابها راه پیدا کند برای افراد خانواده من تعریف میکرد. در فواصل بین گفتگوها او به دختران من بازیهای با اوراق گنجفه رامی آموخت . گاهی هم دو پسر کوچک مرا برای اینکه قدرت بگیرند بجان یکدیگر میانداخت که با هم مشت بازی کنند. ولی امید اینکه روزی او داماد ما بشود چشم مارا برای دیدن کمبود های شخصیتی او کور کرده بود. این را هم بایستی اضافه کنم که همسر من هزار و یک تله برای بدام انداختن او طرح کرده بود. بعبارت بهتر از هیچ فرصتی را از دست نمیداد که مزایای دختران ما را به رخ او بکشد. اگر کیک هائی که بهمراه چای مصرف میشد تُرد و خوشمزه بودند بعلت این بود که دستپخت اولیویا بودند. اگر شراب انگور فرنگی بذائقه خوش می آمد بخاطر این بود که او میوه های درست را انتخاب کرده، انگستان او بوده

که رنگ و بوی زیبای ترشیجات را به چنان تکاملی رسانده و در زمان پختن شیرینی جات قضاوت درست او در باره ترکیب شیرینی آنها را خوشمزه کرده بود. زن بیچاره گاهی هم به آقای ملاک میگفت که او و اولیویا کاملاً یک اندازه هستند و آنها را وادار میکرد که در کنار همدیگر ایستاده و قد آنها اندازه میگرفت.

این قبیل کارها که همسرم فکر میکرد کسی متوجه منظور اصلی او نمیشود مانند آینه برای همه روشن و واضح بود ولی آقای تورن هیل از این کارها نه تنها ناراحت نمیشد بلکه کاملاً لذت میبرد. بهمین دلیل هر روز نشانه ای از احساس خود را بنحوی آشکار میکرد. هرچند هیچ موقع این نشانه ها تبدیل به خواستگاری رسمی نمیشد ولی ما مطمئن بودیم که از آن خیلی هم دور نیستیم. تعلق او را حمل بر خجالتی بودن او میکردیم و شاید هم از ترس عمویش بود که چیزی نمیگفت. اتفاقی که کمی بعد رخ داد تمام شک و تردیدها را تبدیل به یقین کرد و ما مطمئن شدیم که فرد جدیدی به خانواده ما بزودی اضافه خواهد شد. خانم من آنرا بعنوان یک قول رسمی و مطلق قلمداد کرد.

داستان از این قرار بود: همسرم و دختران به باز دید خانواده همسایه ما فلامبورو رفته بودند. در آنجا متوجه شدند که تصویر خانوادگی آنها توسط یک نقاش دوره گرد کشیده

شده است. او برای کشیدن تصویر هر فرد پانزده شیلینگ پول میگرفت. از آنجائیکه این دو خانواده از مدتها پیش یک حال و هوای رقابت با یکدیگر را در پیش گرفته بودند قطع نظر از اینکه من چه بگویم و موافقت داشته یا نداشته باشم چنین تصمیم گرفته شد که تصویر ما هم کشیده شود. نقاش اجیر شد که تصاویر خانواده ما را تهیه کند. ما میبایستی بهر ترتیب شده به همسایه خود ثابت میکردیم که درک و فهم بهتری از هنر و نقاشی داریم. خانواده همسایه ما از هفت نفر تشکیل شده بود که نقاش آنها را جداگانه روی هفت پارچه نقاشی کشیده بود. ولی ما چیزی بهتر و هنرمندانه تر طلب میکردیم و بعد از مدتی مذاکره و گفتگو بالاخره نظر بر این قرار گرفت که تمام افراد خانواده ما در یک تابلوی بزرگ نقاشی بشوند. این کار حتی مقرون به صرفه هم بود چون بجای هفت قاب فقط یک قاب لازم بود و البته باب طبع همه همسایه ها هم واقع شد چون همه خانواده ها تمایل پیدا کرده بودند که یک نقاشی از تمام افراد خانواده داشته باشند. از آنجائیکه ما هنوز اتفاق تاریخی جالبی برای ما رخ نداده بود تصمیم بر این شد که از اتفاقات گذشتگان استفاده کنیم. خانم من تمایل داشت که بصورت ونوس نقاشی بشود. نقاش هم از خود کمال سخاوتمندی در کشیدن بزرگترین الماس های جهان بر انگشتان و موهای او نشان داده بود. دو پسر کوچک در نقش کوپید خدای هوس و عشق در کنار پای او ظاهر شده و من که ردا پوشیده ام کتابی در مورد

خدانشناسی به او تقدیم میکنم. اولیویا در نقش آموزن زنان جنگجوی ساحل دریای سیاه ظاهر شده که در کنار تپه ای از گلهای رنگین نشسته و ملبس به تنپوشی سبز رنگ بود که با طلا مزین شده بوده و یک تازیانه در دست دارد. سوفیا یک زن چوپان شده بود که نقاش تا توانسته بود گوسفند در تابلو جای داده بود. موسی هم کلاهی بزرگ با پرهای سفید بر سر داشت. این ابتکار ما طوری در آقای تورن هیل مؤثر واقع شد که از نقاش خواست که او را هم در یکی از تابلوهای خانوادگی ما در نقش اسکندر کبیر که در زیر پای اولیویا نشسته است نقاشی کند. این درخواست از نظر همه ما این معنا را داشت که آقای تورن هیل مایل است به خانواده ما بپیوندد. ما این خواهش او را نمیتوانستیم رد کنیم. نقاش مشغول کار شده و از آنجائیکه او خیلی سخت کار میکرد در کمتر از چهار روز نقاشی تکمیل شد. این تابلو بزرگ بود و من بایستی اذعان کنم که نقاش در مصرف رنگهایش صرفه جوئی نکرده بود. خانم من بهمین دلیل دستمزد خوبی به او داد. ما همه از کار این نقاش کاملاً راضی بوده ولی اتفاق نابهنگامی که افتاد بعد از پایان کار نقاشی بود. این تابلو آنقدر بزرگ بود که ما جایی در خانه برای آویزان کردن آن نداشتیم. چطور هیچ یک از ما به این مشکل اساسی از قبل توجه نکرده بود برای من جای سؤال داشت. ولی قدر مسلم این بود که تابلو در خانه ما جا نمیگرفت. به این دلیل بجای اینکه این تابلو با افتخار و سربلندی روی بهترین دیوار نصب شود با

خواری و سر افکندگی از گوشه آشپزخانه سر در آورد. چهارچوب تابلو آنقدر بزرگ بود که از هیچ دری هم بیرون نمیرفت. همسایه های ما هر یک با تمسخر مطالبی در باره آن میگفتند . یکی آنرا به قایق بلند رابینسون کروزو تشبیه کرده که بزرگتر از آن ساخته شده بود که بتوان آنرا حرکت داد. دیگری میگفت مانند اشیائی است که آنها را در داخل بطری قرار داده و در داخل بطری آنها باز شده و امکان خارج کردنش مقدور نمیباشد. شخص دیگری متحیر مانده مانده بود که چگونه این تابلو بداخل خانه برده شده و حتی بیشتر تعجب میکرد که چطور میتوان آنرا از خانه خارج کرد.



بهر تقدیر همانطور که تابلوی بزرگ احساس تمسخر را در افراد تحریک میکرد بهمان نسبت و بیشتر پیشنهاد های ناجور و گاه خطرناک را ناشی میشد. نقاشی آقای ملاک بزرگ که همراه ما بود حسادت های زیادی را برانگیخته بود. شایعه های مرموزی در

باره ما در افواه در جریان بود. آرامش همیشگی ما بکلی بهم خورده و روز و ساعتی نبود که کسی بعنوان دوست وارد خانه ما نشده و از مطالبی که دشمنان ما پشت سرمان میگفتند برای ما خبر نیاورد. این اخبار سبب آزدگی برای ما میشد ولی افتضاحات با رویارویی قویتر میشود.

ما یکبار دیگر برای زدودن سمپاشی دشمنانمان وارد مذاکره با یکدیگر شده که به نتیجه دلخواه من نرسید. مشکل ما از این قرار بود:

ما میبایستی نیت واقعی آقای تورن هیل را در باره ازدواج با اولیویا کشف میکردیم. خانم من داوطلب شد که این قضیه را کشف کند. نقشه او این بود که چنین وانمود کند که خواستار صلاحدید او در امر پیدا کردن یک شوهر برای اولیویا بوده و اگر این مطلب به اندازه کافی در آقای تورن هیل عکس العمل ایجاد میکرد که خواستگاری خود را اعلام کند که قضیه حل شده بود. شاید اعلام اینکه او یک رقیب پیدا خواهد کرد در تصمیم سریع و قاطع او اثر مثبت داشته باشد. من با این مطلب موافق نبودم ولی اولیویا قول داد که اگر نتیجه مثبت از این نقشه عاید نشد با اولین خواستگار خود ازدواج کند. چنین بود نقشه ای که من در آخر با بیمیلی به آن رضایت دادم.

دفعه بعد که آقای تورن هیل برای دیدن ما آمد دخترها به بهانه ای از اطاق خارج شدند که به مادرشان این امکان را بدهند که نقشه خود را پیاده کند. ولی آنها راه دوری نرفته و در اطاق مجاور با دقت به مذاکرات ما گوش میدادند. خانم من با مهارت چنین شروع کرد که یکی از دختران آقای فلامبورو همسایه ما قرار است که با آقای بنام اسپنکر ازدواج کند. آقای ملاک موافقت خود را با این وصلت اعلام کرد. خانم من ادامه داد:

"دخترهایی که جهیزیه فراوانی داشته پیوسته شوهر های خوبی پیدا میکنند . ولی خدا بداد دختر هائی برسد که هیچ چیز ندارند. آقای تورن هیل... زیبایی بچه درد میخورد؟ و یا بهمین قیاس پاکدامنی فایده اش چیست؟ تمام کیفیت های مثبت در دنیا در مقابل ثروت هیچ نیست. مسئله مهم این نیست که آن دختر چه کسی است بلکه مهم اینست که آن دختر چقدر جهاز دارد."

آقای تورن هیل جواب داد:

"خانم... من درستی و صحت گفته های شما را تأیید میکنم . اگر من شاه بودم فرمان میدادم که کار بر عکس این شود. در آنصورت دخترانی هم که اندوخته مالی ندارند

بهمان نسبت شانس پیدا کردن شوهر خوب را پیدا خواهند کرد. این دو دوشیزه جوان
ما اولین کسانی خواهند بود که من بعنوان شاه برای آنها تدارک لازم را اتخاذ کنم."

همسر من گفت:

"آه... آقا... شما با مهارت مسائل جدی را با طنز میپوشانید. من دلم میخواست که یک
ملکه بودم و در آنصورت بخوبی میدانستم که از کجا برای دخترانم یک شوهر خوب
پیدا کنم. ولی حالا که شما این فکر را در مغز من کاشتید، آقای تورن هیل... آیا شما
میتوانید یک شخص مورد اعتماد خودتان را به ما برای اینکار معرفی کنید؟ دختر من
اکنون نوزده سال داشته، بسیار خوب بزرگ شده، تحصیلات خوبی دارد و بعقیده من
همتا ندارد."

او جواب داد:

"خانم... اگر من میخواستم انتخاب کنم شخصی را انتخاب میکردم که قادر باشد یک
فرشته را خوشبخت کند. شخصی محتاط، ثروتمند، و صادق. چنین مردی بنظر من یک
شخص ایده آل خواهد بود."

خانمم گفت:

"درست است آقا... ولی آیا شما چنین شخصی را میشناسید. " آقای تورن هیل گفت:

"خیر خانم... چون ممکن نیست که در دنیا مردی پیدا شود که لیاقت دختر شما را داشته باشد. این دختر گنجینه گرانبهایست که هیچ مردی نیست که بتواند مالک او شود. این دختر یک فرشته و حتی یک الهه است."

"آه... آقای تورن هیل... شما این حرفها را برای خوش آمد گوئی بر زبان می آورید. ولی ما در فکر این هستیم که او را بیکی از مستاجران شما شوهر بدهیم. مادر این مرد بتازگی فوت کرده و کسی را احتیاج دارد که او را سرپرستی کند. شما میدانید که من در باره چه کسی صحبت میکنم؟ برزیگر ویلیامز. او مرد خوبی است و میتواند برای دختر ما یک لقمه نان شرافتمندانه و حلال بخانه بیاورد. او چندین مرتبه برای خواستگاری به اینجا آمده است. ولی من میل دارم که تصمیم خود را بعد از تصویب شما اتخاذ کنم. " آقای تورن هیل گفت:

"تصویب من... چطور خانم... تصویب چنین اقدامی... هرگز. قربانی کردن اینهمه زیبایی، درک و فهم و سایر امتیازات برای مردی مانند ویلیامز... مرا عفو کنید ولی من هرگز چنین ازدواجی را تصویب نخواهم کرد. من دلایل خودم را دارم."

دبورا گفت:

"درست است آقا... اگر شما دلایلی برای خود دارید وضع کاملا فرق خواهد کرد.

بگذارید این دلایل را بشنویم."

او دست خود را روی سینه اش گذاشت و جواب داد:

"این دلایل در اینجا نهفته است و در همین جا هم باقی خواهد ماند."

بعد از اینکه او رفت بار دیگر مذاکرات ما شروع شد. ما نمیتوانستیم از این حرفهای شیرین ولی بی سر و ته این مرد سر در بیاوریم. اولیویا خودش اعتقاد داشت که این مطالب نشان دهنده قویترین احساسات مرد جوان بود ولی من خودم کاملا اطمینان نداشته و این حرفها بنظر من بیشتر عاشقانه می آمد تا کسی که مصمم به ازدواج و تشکیل خانواده است. ولی برغم حرفهای زیبا، ما به این نتیجه رسیدیم که ویلیامز را رها نکرده چون از اولین روز ورود ما به آنجا، او داوطلب ازدواج با دختر ما شده بود.

فصل هفدهم

کمتر پیش می آید که پاکدامنی و تقوی در قبال

وسوسه دائمی و شدید بتواند

پایدار باقی بماند

از آنجائیکه من فقط ب فکر خوشبختی دخترم بودم پشتکار و سماجت آقای ویلیامز مرا راضی میکرد. او در وضعیت ثابت، مناسب و مردی صادق و صمیمی بود. من احتیاج به تشویق و ترغیب زیادی نداشتم که رابطه خود را با او مجددا احیا کنم. یکی دو شب بعد او و آقای تورن هیل همدیگر را در خانه ما ملاقات کرده و یکدیگر را با دقت و رانداز میکردند. ویلیامز هم پولی به تورن هیل از بابت اجاره بدهکار نبوده و برای نگاه های تحقیر آمیز او ارزشی قائل نبود. اولیویا از جانب خودش نقش خود را بطور کامل ایفا میکرد. البته اگر بتوان گفت نقش خود ... چون اولیویا در حقیقت هر چه میگفت همان بود. حالا او اینطور وانمود میکرد که تمام توجهش معطوف به خواستگار جدیدش شده است . اینطور معلوم میشد که آقای تورن هیل از این بابت بسیار ناراحت و ناراضی

است. خیلی زود در حالیکه متفکر بنظر میرسید خانه ما را ترک کرد. من قدری گیج شده بودم چون او ناراحت بنظر میرسید ولی در همان زمان خیلی خوب میدانست که کلید حل این مشکل در دست خودش است و با یک پیشنهاد شرافت آمیز مشکلاتش حل میشود. ولی ناراحتی او هر چقدر شدید بود به دلواپسی و نگرانی اولیویا نمیرسید. هر مرتبه که بین دو دوستارش ملاقاتی اتفاق میافتاد که در این اواخر چندین بار پیش آمده بود بعد از رفتن آنها اولیویا با غم و غصه بیک گوشه پناه میبرد. در یکی از این مواقع بود که من در شب او را غمگین در یک گوشه پیدا کردم. من به او گفتم:

"دخترم... حالا بچشم خود میبینی که اعتماد تو راجع به احساسات آقای تورن هیل خواب و خیالی بیش نبود. او به شخصی که از هر حیث از او پائین تر است اجازه میدهد که در مورد تو، جلوی او قد علم کرده و خود را رقیب او بدانند. در حالیکه خوب میدانند که براحتی با یک پیشنهاد شرافتمندانه میتواند ترا صاحب شود." اولیویا جواب داد:

"بله پاپا... ولی او برای این معطلی دلایل خودش را دارد. من میدانم که این چنین است. صداقتی که در نگاه و کلامش وجود دارد مرا وادار به قبول حرفهایش میکند. من شکی ندارم که خیلی زود صداقت او به شما هم ثابت خواهد شد."

من جواب دادم:

"اولیویا... دختر عزیز من... تمام نقشه هائی که تا امروز کشیده شده است که او را وادار به گرفتن یک تصمیم جدی یا حداقل اعلام آمادگی برای ازدواج با تو نماید، توسط خود تو پیشنهاد و طرح ریزی شده است. تو نمیتوانی ادعا کنی که در این مورد من کمترین محدودیت را برای تو ایجاد کرده ام. ولی تو هم عزیز من ... نمیتوانی چنین فرض کنی که من برای مدتی خیلی طولانی مسبب اذیت و آزار مرد نجیبی مانند ویلیامز بشوم. هر چقدر زمان که تو لازم داشته باشی که طفل گریز پای را بمکتب بیاوری من آنرا بتو خواهم داد ولی در پایان این مهلت اگر تورن هیل هنوز آماده تصمیم گیری نبود من مضمنا پافشاری خواهم کرد که ویلیامز صادق به پاداش وفاداری خود نائل شود.

شخصیتی که من در زندگی احراز کرده ام این تصمیم مرا تصویب کرده و احساسات قلبی من برای افراد خانواده ام بعنوان یک پدر بیهچوجه روی انسانیت و کردار من تاثیر نخواهد گذاشت. تاریخی را معین کن و هر چه میل داری آنرا مطول کرده و فرصت کافی برای خودت ایجاد کن. در این ضمن به آقای تورن هیل بزبانی که برای او کاملا مفهوم باشد مشخص کن که در پایان این زمان اگر از او خبری نشد من تصمیم جدی دارم که ترا بدست رقیب او بسپارم. اگر او واقعا بتو علاقمند باشد کاری انجام خواهد داد که ترا برای همیشه از دست ندهد."

این پیشنهاد که دخترم نمیتوانست ادعا کند که منطقی و عادلانه نیست بسهولت مورد قبول واقع شد. او بار دیگر به قول خود در باره ازدواج با آقای ویلیامز در صورت عدم حرکت مثبتی از طرف آقای تورن هیل تاکید کرده و در حضور شخص خود تورن هیل روزی را در ماه بعد تعیین کرد که در آنروز بعقد آقای ویلیامز در خواهد آمد.

اینطور بنظر رسید که با این تمهیدات نگرانی آقای تورن هیل مضاعف شد. اولیویا در این تلاش بین احتیاط و احساس بکلی شادابی خود را از دست داده و در هر فرصت بگوشه عزلت خود خزیده و در تنهائی میگریست. یک هفته به این منوال سپری شد ولی از تصمیم آقای تورن هیل برای ازدواج خبری نشد. هفته بعد از همچنان در موضع خود پایداری میکرد و در هفته سوم او دیدارهای خود از ما را بکلی قطع کرد. دختر من بجای بیصبری و نگرانی بنظر میرسید در یک نوع آرامش ب فکر کردن مشغول است. من این کار او را به تسلیم به قضا و قدر تصور کردم. صمیمانه امید داشتم که دختر من از این ببعد در آرامش و صلح بزندگی خود ادامه بدهد. من بارها او را تشویق کردم که سر خوشی و مسرت را به پول و ثروت ترجیح داده است.

ما حالا چهار روز بیشتر به پایان مهلتی که اولیویا تعیین کرده بود نداشتیم. خانواده ما شبها دور آتش گرم و زیبا جمع شده و داستانهای از گذشته ها برای یکدیگر تعریف

کرده و راه و روش زندگی را در آینده تعیین میکردیم. ما سرگرم ایجاد و بررسی پروژه های آینده بودیم و به به بعضی از این نقشه ها که جنون آمیز بنظر میرسید از ته دل میخندیدیم. من خطاب به پسر م گفتم:

"خیلی خوب موسی... پسر ما خیلی زود یک جشن عروسی در خانواده خود خواهیم داشت. عقیده تو در این باره چیست؟" موسی جواب داد:

"پدر جان... عقیده من اینست که همه چیز بخوبی و خوشی پیش میرود. من با خودم فکر میکردم که وقتی خواهرم اولیویا همسر آقای ویلیامز شد ما دیگر مجبور نیستیم برای کرایه کردن ماشین پرس و مخازن شیشه ای پولی پرداخت کنیم. او هم برای ما آواز خواهد خواند که روحیه ما را بهتر کند. او چند آهنگ به برادر کوچکم دیک یاد داده است. بگذارید او برای ما آهنگی بخواند." من گفتم:

"موسی... ما همین کار را خواهیم کرد. برادرت دیک کوچک کجاست؟"

کوچکترین پسر من بیل گفت:

"دیک همین چند لحظه پیش با خواهرمان اولیویا بیرون رفت. ولی ناراحت نباشید. آقای ویلیامز به من هم دو آهنگ یاد داده که من آنرا برای شما میخوانم. چه آهنگی را

شما انتخاب میکنید؟ آهنگ ' مرگ قو ' یا ' مرثیه ای در مرگ یک سگ دیوانه ' " من
گفتم "

"من با کمال میل به آهنگ ' مرثیه ای در مرگ یک سگ دیوانه ' را گوش خواهم کرد.
من این شعر را تا بحال نشنیده ام. دبورا همسر عزیزم... گلوی ما خشک شده و طلب
یک بطری شراب انگور فرنگی میکند که برای بهبود روحیه
هم مفید است. در این اواخر من در مرثیه های زیادی گریه کرده ام بدون اینکه یک
گیلاس شرابی مرا تسکین داده باشد. سوفی دختر عزیزم... گیتارت را بر دار و با برادر
کوچکت همکاری و همراهی کن."



مرثیه ای در مرگ یک سگ دیوانه *

ای مردم خوش سیرت از همه جور، به نغمه من گوش فرا دهید. اگر عجله دارید من شما را زیاد معطل نخواهم کرد.

در شهر ایزلینگ مردی میزیست که وقتی برای انجام فرائض مذهبی میرفت، همه میگفتند که او بنده خوب خداست.

او خوشقلب و رئوف بود. با دوست و دشمن یکسان رفتار میکرد. وقتی بر تن خود لباس میکرد برای برهنگان هم لباس بر میداشت.

در این شهر یک سگ پیدا شد. سگهای زیادی از هر قسم در این شهر بودند.

این سگ و آن مرد با یکدیگر دوست شدند. ولی وقتی بین آنها نارضایتی بروز کرد سگ دیوانه شده و پای صاحبش را گاز گرفت.

از تمام کوچه ها و خیابانهای اطراف مردم به آن طرف دویدند. همه سوگند میخوردند که سگ عقلش را از دست داده که مرد به این خوبی را گاز میگیرد.

زخم مرد دردناک و عمیق بود. آنها سوگند یاد میکردند که سگ دیوانه شده و مستحق مرگ است. و سوگند یاد میکردند که صاحب سگ از این زخم خواهد مرد.

ولی خیلی زود یک واقعه غیر منتظره رخ داد. این واقعه به مردم نشان داد که آنها در قضاوت خود تعجیل کرده بودند. مرد پایش خوب شد.

ولی آن سگ بود که مرد

* (مرثیه ای در مرگ یک سگ دیوانه یک شاهکار ادبی و فلسفی است که نام خالق آن، اولیور گولد اسمیت را جاودانه کرد. این مرثیه در زبان انگلیسی بشعر تالیف شده و بارها و بارها در آثار نویسندگان انگلیسی زبان مورد استفاده قرار گرفته است. بعنوان مثال زیر بنای فلسفی کتاب 'نقاب رنگین' از آثار مشهور سامرست موآم روی این شعر گولداسمیت بنا شده است. این کتاب توسط همین مترجم در همین مؤسسه منتشر شده است. شکی نیست که ترجمه یک شعر از زبانی بزبان دیگر تمام ظرافت گفتاری آنرا از بین میبرد. در عین حال بایستی توجه داشت که سگ حیوانی است که در تمدن های غربی از دیرگاه مظهر وفاداری شناخته شده است. دلیل اینکه نویسنده کتاب در این مقطع از داستان این شعر خود را عرضه میکند بر خوانندگان خیلی زود آشکار خواهد شد. این مظهر وفادار قرون و اعصار بدلیل نامعلومی ناگهان پای صاحب خود را که مردی آرام است گاز میگیرد. تمام مردم شاهد سگ را ملامت کرده و شکی ندارند

که صاحب سگ از این زخم هولناک خواهد مرد. ولی برعکس اعتقاد جمع، صاحب سگ زنده مانده و سگ میمیرد. از نقطه نظر فلسفی سگ قبل از مردنش بخاطر گاز گرفتن پای صاحبش از پیش به مرگ محکوم شده بود. ولی با مردن سگ این سؤال پیش می‌آید که آیا این محکومیت عادلانه بوده است؟ در داستان سامرست موآم هم زن خیانتکار زنده میماند و شوهر پزشک او که جان بسیاری را نجات داده خود جانش را از دست میدهد. مترجم)

همه لحظه ای خاموش شدیم و بعد من گفتم:

"آفرین بر تو بیل ، تو پسر خیلی خوبی هستی. این مرثیه را بواقع میتوان یک فاجعه نامید. بیائید بچه ها... بسلامتی بیل بنوشیم که یک روز ممکن است برای خودش یک اسقف اعظم شود."

همسرم گفت:

"با تمام وجود... اگر او موعظه های خودش را بخوبی آوازش انجام بدهد در موفقیتش شکی ندارم. خانواه او از طرف مادر خواننده خوب کم ندارند . در دهاتی که من بزرگ شده بودم گفته ای بود که دهان بدهان میچرخید و آن این بود که افراد خانواده بلنکینسون که خانواده من از طرف پدری بود قادر نیستند مستقیم بجلوی خود نگاه

کنند. افراد خانواده هاجینسون که خانواده مادری من بود یک شمع را نمیتوانستند فوت کنند. ولی همین خانواده ها همه میتوانستند آواز بخوانند و داستان تعریف کنند.

" من گفتم:

"هرچه میخواهند بگویند ولی من شهادت میدهم که معمولی ترین آهنگی که آنها میخواندند بمراتب از آهنگهای جدید مطلوب تر بود. موسی... گیلاست را به گیلاس برادرت بزن . مشکل این مرثیه سرایان اینست که کار آنها اغلب از حزن و اندوه راستین تهی است. یک خانم دستکش، بادبزن یا سگ کوچک خود را گم میکند و شاعر ابله با عجله بخانه بر میگردد که این فاجعه بزرگ را بشعر در آورد و مرثیه ای ایجاد کند"

موسی در جواب گفت:

"این شاید اتفاقی باشد که در اغلب مواقع رخ میدهد. ولی شعر و آهنگ های 'رانلا' بگوش ما کاملا آشنا می آیند و همه از یک قالب بیرون آمده اند. کالین با دالی آشنا میشود و باهم شروع به صحبت میکنند. او به دالی یک شیی زینتی میدهد که او آنرا در موهای خود جای دهد. او هم در عوض به کالین یک دسته گل کوچک معطر هدیه میکند. آنها با هم به کلیسا رفته که در آنجا به دختران و پسران جوان توصیه میشود که هرچه زودتر ازدواج کنند. " من کلام او را بریده و گفتم:

"عجب توصیه بجائی... و من مطمئن هستم که جائی در دنیا وجود ندارد که از این توصیه بهتر به دختران و پسران جوان بکنند. برای مردان نه تنها این تشویق به ازدواج صورت میگیرد بلکه برای ما موجبات داشتن یک همسر خوب و مناسب را فراهم میکند. پسر من از کلیسا بازار بهتری برای اینکار وجود ندارد. در آنجا بما میگویند که چه میخواهیم و آنها هم موقعی که ما حاضر شدیم آنرا برای ما فراهم میکنند."

موسی گفت:

"بله آقا... و من دو بازار از این قبیل را که همسر برای مردان پیدا میکنند در اروپا سراغ دارم. یکی 'رانلا' در انگلستان است و دیگری 'فونتارابیا' در اسپانیا میباشد. بازار اسپانیائی فقط سالی یکبار باز میشود ولی بازار انگلیسی ما هر شب باز است."

مادر موسی گفت:

"پسر... تو درست میگوئی. انگلستان قدیم تنها جائی در دنیا بود که برای مردانی که داوطلب ازدواج بودند همسر پیدا میکرد. "من حرف همسر را قطع کرده و اضافه

کردم:

"و برای خانمهای متاهل راهنمایی اینکه با شوهران خود چگونه رفتار کنند." همسر من گفت:

"ضرب المثلی است که میگوید اگر یک پل روی دریا ایجاد کنند تمام خانمهای قاره اروپا به انگلستان خواهند آمد که شوهر داری را از اینجا یاد بگیرند. در تمام اروپا زن هائی بخوبی زنهای اینجا پیدا نمیشود."

من گفتم:

"دبورا... همسر عزیزم ... یک بطری دیگر ما را مهمان کن و موسی هم برای ما آواز خواهد خواند. ما اینهمه آرامش، خوشی، تندرستی و نیروی کار را مدیون خداوند بزرگ هستیم. من خودم را خوشبخت تر از ثروتمند ترین پادشاه جهان میدانم. این پادشاه چنین آتش گرم زیبائی را در جلوی خود ندارد. این چهره های زیبا و شاداب که در اطراف ماست باعث حسادت این پادشاه خواهد شد. آری دبورای عزیز من... ما پیر شده ایم ولی غروب زندگی ما احتمالا خیلی شاد خواهد بود. نیاکان ما انسانهائی پاکدامن و بیگناه بودند و خود ما هم اطفالی با تقوی از خود باقی خواهیم گذاشت. تا موقعیکه ما زنده باشیم آنها برای حمایت و شاد کردن زندگی ما، در اطراف ما خواهند بود. پسر عزیزم ... بیا اینجا ... ما منتظر هستیم که تو آوازت را شروع کنی . راستی دختر عزیزم

اولیویا کجاست؟ در موقع آواز دسته جمعی صدای او از همه بیشتر بگوش خوش می آید."

درست در همین موقع که من صحبت میکردم دیک پسر کوچکم با عجله بداخل اطاق پرید و فریاد زنان گفت:

"پاپا... آه... پاپا... او از پهلوی ما رفته است. او از پهلوی ما رفته است. خواهرم اولیویا برای همیشه از نزد ما رفته است."

من با تعجب گفتم:

"رفته است؟ ..."



"بله پاپا... خواهرم با دو آقا با کالسکه پستی از اینجا رفتند."

یکی از آنها او را بوسید و به او گفت که حاضر است برای او بمیرد. خواهرم هم خیلی گریه کرد و میخواست برگردد ولی آن مرد او را ترغیب کرد که با آنها برود. او بار دیگر سوار کالسکه شد و گفت: "آه... پدر بیچاره من وقتی ببیند من رفته ام چه خواهد

گفت؟"

من خودم را کنترل کرده و گفتم:

"بچه های من... بروید و با غم و غصه خود کنار بیائید. از این لحظه ببعد ما یک لحظه خوشی در زندگی نخواهیم داشت امیدوارم که لعنت ابدی خداوند نصیب خود و خانواده کسی که این بلا را بسر ما آورد بشود. کسی که بچه مرا از من ربود. آنهمه صمیمیت و محبتی که بچه من در دل داشت. ولی تمام لذت های دنیوی حالا برای من به پایان رسیده است. بچه های من ... بروید و با غصه زندگی کنید. قلب من شکسته است."

پسر بزرگم فریاد زد:

"پاپا... آیا طاقت و مقاومت شما در مقابل مشکلات همین قدر است؟" من جواب دادم:
"طاقت... بله آن مرد خیانتکار خواهد دید که من طاقت زیادی دارم. تفنگ مرا بیاورید...
من آنها را تعقیب خواهم کرد. تا روزی که این مرد در روی زمین است من آنها را تعقیب کرده و او را بسزای عمل ننگینش میرسانم. ممکن است که من پیر شده باشم ولی هنوز میتوانم که حقش را کف دستش بگذارم. من این بد ذات بیشراف... بد ذات پست فطرت را نفرین میکنم."

در این لحظه من تفنگم را بدست گرفته بودم که همسرم که به اندازه من از این حادثه متاثر نشده بود بازوی مرا گرفت و گفت:

"عزیز من... شوهر عزیز من... کتاب آسمانی تنها اسلحه ای هست که بدرد دستان پیر تو میخورد. کتاب را باز کن عزیزم و بدبختی ما را مبدل به صبر کن. دخترما، مارا فریب داد. " پسر هم گفت:

"آقا... این یک حقیقت است. خشم شما مانند سیلی مهیب و سهمگین است. شما باید به مادرم دلداری داده در حالیکه شما درد و رنج او را بیشتر میکنید. این مناسب شما که مرد خدا هستید نمیباشد که بزرگترین دشمن خود را نفرین کنید. او یک تبهکار پست فطرتی است ولی شما نمیبایستی او را نفرین میکردید. " من گفتم:

"من او را نفرین نکردم... آیا اینطور نیست؟ " موسی گفت:

"چرا آقا... شما او را نفرین کرده... نه یکبار بلکه دو بار. " من سرم را بزیر انداخته و گفتم:

"در اینصورت من از خداوند بزرگ طلب مغفرت میکنم. و حالا پسر عزیزم ... من حالا میفهمم که آنکه به ما تعلیم داد که بدشمن خود رحم کرده و او را ببخشیم چیزی

بالتر از احساسات بشری بوده است. اسم مبارکش مقدس باد که آنهمه چیزهای خوب به بشر تعلیم داد و پلیدی ها و بدی ها از بین برد. ولی این فاجعه که اشک چشم یک پیرمرد را سرازیر میکند اتفاق کم اهمیتی نیست. چشمانی که سالها از اشک تر نشده بود. خداوند مرا بخاطر این حرفی که میخواهم بزنم ببخشاید. عزیزان من شما بخاطر می آورید که اولیویا چه دختر خوبی بود و تا بروز این حادثه ننگین، تمام سعی خودش را میکرد که مارا راضی و خوشحال نگاه دارد. ولی اگر او مرده بود از هر لحاظ بهتر بود. ولی او از خانه پدری فرار کرده و آبروی خانوادگی ما را بر باد داد. برای من دیگر امکان خوشبختی در این دنیا وجود نداشته و فقط بفکر دنیای دیگر هستم. پسر من ... تو دیدی که خواهرت از خانه ما رفت و شاید آن مرد بزور او را مجبور به این کار کرده بود. اگر این فرض صحیح باشد معنای آن اینست که دختر من هنوز میتواند بیگناه باشد."

پسر بچه فریاد کشید:

"نخیر آقا... آن مرد او را بوسید و او را فرشته خودش خطاب کرد. او گریه میکرد و سرش را روی شانه آن مرد قرار داده بود. بعد آنها سوار کالسکه شده و بسرعت دور شدند. همسر من در حال گریه به من گفت:

"دختر من یک موجود حق ناشناس بود. گریه کردن او دردی را دوا نمیکند. او عنان احساسات خود را آزاد گذاشته و پدر و مادر و خانواده خودش را بدون دلیل ترک گفته است. موهای سفید خود را برای گور آماده کن و منم بدنبال تو می‌آیم."

چنین بود شب اول بدبختی ما که در تلخی و شکایت سپری شد. من بسهم خودم تصمیم جدی داشتم که کسی را که به ما خیانت کرده بود بهر کجا که رفته بود بچنگ بیاورم و پست فطرتی او را برخش بکشم. روز بعد سر میز صبحانه دختر بزرگ ما حاضر نبود. دختری که لطف و صفایش زندگی ما را روشن میکرد. همسرمان مانند قبل با سرزنش کرده اولیویا درد خود را تسکین میداد. او گفت:

"هرگز لکه ننگی که تا ابد روی دامان پاک خانواده نشسته پاک نخواهد شد و مسبب این بدبختی تا روزی که من زنده هستم پایش را از این در بداخل نخواهد گذاشت. او دیگر دختر من نیست و بگذارید که با معشوقش خوش باشد. او ممکن است که برای ما شرم و سرافکندگی آورده باشد ولی دیگر اجازه نخواهیم داد که ما را فریب بدهد."

من گفتم:

"همسر من... اینقدر سخت گیر نباش. منم درست مانند تو از گناه این دختر آزاده و شرمسار شده ام ولی تعلیمات مذهبی را فراموش نباید کرد. در این خانه باید روی یک

موجود پشیمان و توبه کرده برای همیشه باز باشد. این اساس و پایه مذهب ماست. هر چه زودتر او مراجعت کند من راحت تر او را قبول خواهم کرد. یک دفعه هر کسی ممکن است اشتباه کند . اشتباه اول ممکن است کودک نفهمی و سادگی باشد ولی بچه های بعدی، کودکان گناه خواهند بود. بله... در خانه ما بر روی این موجود واژگون بخت باز خواهد بود . اگر بدانم که او واقعا از کرده خود پشیمان شده و توبه کرده است بار دیگر به موسیقی سخن های او گوش فرا خواهم داد. پسر عزیزم... آن کتاب آسمانی را برای من بیاور. من تمام مدت در تعقیب او خواهم بود و هرچند قادر نخواهم بود که سرافکنندگی و شرمی که در حق ما صورت گرفته چاره کنم حد اقل میتوانم از ادامه گناه جلوگیری کنم.

فصل هیجدهم

جستجوی یک پدر برای پیدا کردن

بچه اش و باز گرداندن او به پاکدامنی

هرچند که پسر من نتوانست مردی را که خواهرش را در کالسکه گذاشت و او را فراری داد بطور مشخص شناسائی کند سوء ظن ما بطور مشخص متوجه صاحبخانه جوان ما شده بود. شخصیت او از لحاظ فریبکاری بر همگان آشکار شده بود. بهمین دلیل من بدون معطلی بطرف قلعه تورن هیل براه افتادم که از او بازجوئی کرده و در صورت امکان دخترم را باز گردانم. قبل از اینکه من به قلعه محل زندگی او برسم بیکی از کسانی که پیوسته به کلیسای من می آمد برخورد کردم و او به من گفت که دختر جوانی که شبیه دختر من بوده را دیده که سوار بر یک کالسکه به همراه یک آقا بسرعت دور میشده اند. با نشانی هائی که از آن مرد داشت من شکی نداشتم که آن مرد آقای برچل بوده است. این اطلاعاتی که من کسب کردم بهیچوجه رضایت خاطر مرا فراهم نمیکرد. بهمین دلیل براه خود ادامه داده و به قلعه محل زندگی صاحبخانه ما رفتم.

هنوز برای پذیرفتن مراجعین خیلی زود بود ولی من اصرار کردم که بایستی برای امر مهمی با آقای تورن هیل صحبت کنم. او خیلی زود سر و کله اش پیدا شده و حال و هوای کاملاً دوستانه با من در پیش گرفته بود. او بطور جدی از اتفاقی که برای دخترم افتاده بود متحیر شده و بشدت در بیگناهی خودش در این قضیه پا فشاری میکرد و اصرار داشت که هیچ چیز در این باره نمیداند. به این ترتیب من لزومی احساس نمیکردم که به این مرد ظنین شده و تمام سوء ظن خود را متوجه آقای برچل کردم. من بیاد آوردم که در چند روز اخیر او چندین بار با اولیویا بتنهایی صحبت کرده بود. در این اثنا یک شاهد دیگر هم پیدا شد که تمام شک و شبهه مرا زایل کرد. این شخص تایید کرد که دختر من و آقای برچل را دیده بود که بطرف چاه هائی که حدود سی فرسنگ تا آنجا فاصله داشت میرفته اند که در آنجا به گروه بزرگ دیگر ملحق شوند. من در شرایط روحی مناسبی نبودم که با خودم فکر کنم که شاید این شاهدان بعمد سر راه من گذاشته شده که مرا از واقعیت بدور کند. تصمیم من فقط این بود که هرچه زودتر دخترم را پیدا کنم. این بود که پیاده براه افتادم و از راهگذران در مورد کالسکه و سر نشینان آن سؤال میکردم ولی اینکار بیفایده بود. تا اینکه بالاخره وارد شهر شدم. در اینجا من سوارکاری را ملاقات کردم که که بیاد آوردم او آقای تورن هیل را میشناخت. او در جواب سؤال من گفت که اگر آنها را تا میدان مسابقه که حدود سی فرسنگ راه

بود تعقیب کنم به احتمال قریب به یقین آنها را در آنجا خواهم یافت. او شب گذشته آقای ملاک بزرگ را با دختر من دیده بود که در آنجا مشغول رقص بوده اند و تمام کسانی که آنجا بودند مهارت دختر مرا در رقص تحسین میکردند. صبح زود روز بعد من پیاده بطرف میدان مسابقه براه افتادم. ساعت حدود چهار بعد از ظهر به آنجا رسیده و گروه بزرگی از مردم را دیدم که در آنجا حضور داشتند. آنها همه برای تفریح به آنجا آمده بودن و از زمین تا آسمان با من نگون بخت که بدنبال دخترم میگشتم تفاوت میکردند. من اینطور بنظرم رسید که آقای برچل را از دور تشخیص داده ام. ولی مثل اینکه او از دیدن من خوشحال نشده خودش را در میان جمعیت کشید و از دیدن من خارج شد. من به این نتیجه رسیدم که جستجوی من دیگر فایده ای نداشته و بهترین کار برای من اینست که نزد خانواده خود برگردم که در این شرایط سخت به من محتاج هستند. ولی هیجان زیاد و خستگی مفرط مرا از پا در آورده و تب شدیدی عارض من شد. این یک ضربه حساب نشده دیگری بود که در این گیر و دار نصیب من شد. من با این وضع جسمانی حدود هفتاد فرسنگ راه در پیش داشتم. در کنار جاده یک مسافر خانه بود که محل رفت و آمد آدمهای فقیر و بی چیز بود. برای قدری استراحت به آنجا رفتم. من در گوشه ای افتاده و منتظر شدم که حالم بهتر شود. من برای مدت سه هفته در آنجا زمین گیر شدم ولی بالاخره نیروی جسمانی من بر مریضی غلبه کرد و حالم

بهتر شد. ولی متاسفانه من پول به اندازه کافی برای پرداخت کرایه اطاقم نداشتم. شاید بهمین علت بود که مریضی من بنظر میرسید باز گشته است. اگر بخاطر یکی از مسافران این مسافر خانه نبود که به من قدری پول قرض داد من نمیدانم که چه سرنوشتی در انتظار من بود. این شخص یک کتاب فروش انساندوست بود که در صحن کلیسای پُل مقدس کتاب میفروخت. او خود مؤلف یک سلسله کتابهای بچه گانه بود و خود را دوست بچه ها میدانست. ولی در واقعیت دوست همه انسانها بود. او بمحض ورود تصمیم گرفت که از آنجا برود چون یک کار تجاری خیلی مهمی را انجام میداد. در آن موقع مشغول جمع آوری مطالبی در باره مسافرت های شخصی بنام تامپسون بود. من صورت قرمز رنگ این انسان خوب را بیاد آورده چون او یکی از کتابهای مرا بچاپ رسانده بود. من قدری پول از او قرض کرده که به محض برگشتن به خانه به او پرداخت کنم. وقتی از مسافر خانه بیرون آمدم چون هنوز کاملاً خوب نشده بودم تصمیم گرفتم که روزی بیش از ده فرسنگ راه پیمائی نکرده و استراحت بیشتری داشته باشم. حالم روز بروز بهتر شده و احساس آرامش داشتم. انسان نمیداند که چه بدبختی هائی که خارج از محدوده تاب و توانش هست برای او مهیا شده است. این قضیه بمتابه آن میماند که وقتی به قله های جاه طلبی صعود میکنیم همه چیز از پائین روشن و درخشان است. ولی در هر پله ای که بالا میرویم چیزهای مایوس کننده

و تاریک وجود دارد. بهمین قیاس وقتی از اوج خوشبختی و شادکامی سقوط میکنیم همه چیز در ژرفنای بدبختی تاریک و مغموم بنظر میرسد. ولی یک مغز کارآمد و پخته حتی در همین جا هم چیزهایی پیدا کرده که خود را با آن مشغول و سرحال کند. وقتی به تاریکترین نقطه رسیدیم چشمان روح و روان ما به تاریکی و حزن عادت کرده و حتی در آنجا هم نور و روشنائی هائی را تشخیص خواهیم داد.

در حدود دو ساعت بود که پیاده راه میرفتم که یک ارابه را مشاهده کردم که در مسافتی نه چندان دور متوقف شده است. من تصمیم داشتم که بدون معطلی از پهلوی آن عبور کرده و براه خود ادامه بدهم. ولی وقتی کاملاً نزدیک شدم متوجه شدم که این یک ارابه هنرمندان دوره گرد است که وسائل نمایش آنها را به قریه بعدی منتقل میکند. این ارابه توسط یکنفر رانده شده و نفر دیگری هم از هنرپیشگان با او بود چون بقیه آنها قرار بود روز بعد حرکت کنند. ضرب المثلی است که میگوید بهترین کمک در راه ، انتخاب کوتاه ترین مسیر است. من با هنرپیشه بینوا وارد گفتگو شده و از آنجائیکه در گذشته های دور خود من در این کار تجربه هائی داشتم مطابق معمول داد سخن دادم. ولی من سالهای طولانی بود که با این کار تماسی نداشته و معلومات من بسیار قدیمی بود. من از او پرسیدم که این روزها کدام نویسنده تئاتری بیشتر از همه مورد

استقبال مردم قرار میگیرد، و در این زمینه اسم چند نویسنده را از قدیم بیاد آورده و ذکر کردم. هنر پیشه جواب داد:

"آقا... من اطمینان دارم که چندین نفر از نویسندگان معاصر هستند که اگر آنها را با کسانی که شما نام بردید مقایسه کنند باعث سربلندی آنها خواهد شد. معهذا آنها با مُد امروزه مطابقت نداشته و سلیقه ما بیک قرن پیش بر گشته است. نمایشنامه های شکسپیر بیشتر از همه مورد توجه قرار میگیرد. " من با حیرت گفتم:

"چطور چنین چیزی امکان دارد که مردم علاقه ای به زبان سنگین و نامتعارف یک قرن پیش علاقه نشان بدهند؟ لطیفه های تکراری و شخصیت های مصنوعی در آن نمایشنامه ها بوفور یافت میشود."

همراه من جواب داد:

"آقا... تماشاچیان این روزها توجهی به زبان تئاتری، لطائف و شخصیت های نمایشنامه ندارند. آنها به تئاتر میروند که سرگرم شوند. حتی اگر تحت نام شکسپیر به آنها یک نمایش پانتومیم ارائه بدهیم آنها راضی و خوشحال از سالن بیرون خواهند رفت. " من گفتم:

"به این ترتیب نویسندگان امروزی مقلدین مبتذل شکسپیر بوده و از خود نبوغی در نمایشنامه ارائه نمیدهند."

همراه من گفت:

"حقیقت اینست که من میدانم که آنها حتی چیزی را تقلید میکنند. تماشاچیان هم چیز خاصی از آنها طلب نمیکند. ترکیب نمایشنامه بدون اهمیت است و فقط تنها چیز مهم تعداد یکه خوردن هنرپیشگان است که باعث دست زدن تماشاچیان میگردد. من نمایشنامه ای را سراغ دارم که از اول تا آخر یک حرکت تئاتری در آن انجام نمیگیرد. خیر آقا... نمایشنامه های آنهایی که شما نام بردید طنز و مطایبه فراوانی در آنها وجود داشته که بذائقه تماشاچیان امروزی خوش نمی آید."

گاری حامل اسباب و اثاثیه هنرپیشگان دوره گرد به دهکده رسید. آنها از ورود ما مطلع شده و جمع شده بودند که ما را نگاه کنند. مرد همراه من اظهار کرد که هنرپیشگان دوره گرد پیوسته تماشاچیانشان در بیرون بیشتر از داخل است. من علتی نمیدیدم که از حضور خودم در جمع هنرپیشگان احساس ناراحتی کنم تا اینکه یک گروه زیاد از مردم بدور من جمع شدند. بهمین جهت با کمال سرعت به اولین میخانه ای که پیدا کردم پناهنده شدم. مرا به اطاقی راهنمایی کردند که یک آقای بسیار شیک پوش در

آن اطاق حضور داشت. او از من سؤال کرد که آیا من واقعا کشیش این گروه هنری هستم یا اینکه این نقشی است که من در نمایش ها ایفا میکنم. وقتی که به او این حقیقت را گفتم که من هیچگونه ارتباطی با این گروه هنرپیشگان ندارم او با اشرافزادگی از من و بقیه افراد گروه دعوت کرد که بخرج او برای خود نوشابه سفارش بدهیم. در این ضمن او در باره روش های سیاست مترقی با صداقت و علاقه داد سخن داد. من در ذهن خودم او را نماینده پارلمان فرض کرده که در اتفاقی که کمی بعد رخ داد فرض من بحقیقت نزدیکتر شد. وقتی من از صاحب میخانه پرسید که برای شام چه دارد آن آقا با اصرار گفت که مرد هنرپیشه و من بایستی شام را در خانه او صرف کنیم. ما قدری با هم مذاکره کرده و متفق القول شدیم که دعوت او را قبول کنیم.

فصل نوزدهم

توضیح در مورد شخصی که

با حکومت وقت مخالفت داشت و نگران

از بین رفتن آزادیهای انفرادی بود

خانه ای که ما برای شام به آن دعوت شده بودیم در فاصله کمی نسبت به دهکده قرار داشت. آقائی که ما را دعوت کرده بود وقتی متوجه شد که دلیجان هنوز حاضر نیست داوطلب شد که پیاده ما را خانه خودش راهنمایی کند. خیلی زود ما وارد یک کاخ بزرگ و با شکوه شدیم که نظیر آنرا من در این قسمت از مملکت ندیده بودم. ساختمانی که ما را به آنجا هدایت کردند باشکوه و جدید بود. صاحبخانه برای دستور تهیه شام از ما جدا شده ولی قول داد که خیلی زود مراجعت کند. هنرپیشه ای که با من بود با چشمتکی به من فهماند که بخت با ما یار بوده است. صاحبخانه همانطور که قول داده بود بدون معطلی مراجعت کرده و خیلی زود بساط یک شام عالی گسترده شد. دو یا سه خانم با لباسهای راحتی به جمع ما ملحق شده و به ما معرفی شدند.

گفتگو خیلی زود آغاز شد. مطلبی که میزبان ما به آن علاقه وافر داشت صحبت در باره امور سیاسی بود. او گفت که آزادی از نظر او در آن واحد هم باعث ترقی و هم ابزاری برای ایجاد وحشت است. وقتی سفره بر چیده شد او از من پرسید که آیا من آخرین شماره نشریه 'مونیتور' را دیده ام یا خیر. جواب من منفی بود. او با تعجب گفت:

"چطور؟... نشریه 'اودیتور' را هم لابد ملاحظه نکرده اید؟" من در جواب گفتم:

"آقا... هیچکدام را ندیده ام."

میزبان ما سری تکان داده و متفکرانه گفت:

"خیلی عجیب است... خیلی عجیب. من تمام روزنامه های سیاسی نظیر دیلی ، پابلیک ، لجر، و لندن کرونیکل را هر روز مطالعه میکنم. هفده مجله و دو نشریه ماهانه هم جزو آنها هستند. آنها همه از یکدیگر متنفر هستند ولی من همه آنها را دوست دارم . روزنامه 'آزادی' گل سر سبد مطبوعات این کشور است. بخاطر تمام معادن ذغال سنگ که من در گرن وال در جنوب انگلستان دارم روزنامه 'گاردین' را نیز فراموش نمیکنم." من گفتم:

"در این صورت امید من اینست که شما از حکومت پادشاه حمایت کنید. " میزبان ما
جواب داد:

"بله... ولی فقط در صورتیکه او کارهایی را انجام بدهد که ما از او خواسته ایم. ولی اگر
او همان راهی را برود که اخیرا انتخاب کرده است مسائل او مربوط به من نمیشود. من
چیزی نمیگویم... فقط فکر میکنم. شخصا میتوانستم بعضی کارها را بهتر به انجام
برسانم. بعقیده من پادشاه رایزن های متعددی احتیاج دارد که شاه فعلی فاقد آنست.
شاه باید با هر کسی که مایل است او را راهنمایی کند نشسته و گفتگو کند و کارها
بطور صحیح انجام بگیرند."

من گفتم:

"یکاش که دست و پای چنین رایزن هایی را در قید می گذاشتند. وظیفه آدمهای
درستکار اینست که به آدمهای ضعیف تر کمک کنند. این قدرت مقدس روز بروز رو به
تضعیف گذاشته و بزودی بکلی از بین خواهد رفت. ولی این مردم نا آگاه مدام دم از
آزادی میزنند."

یکی از خانم ها گفت:

"چطور ممکن است که کسی تا اینحد پست و پائین باشد که با آزادی دشمنی کند؟
آزادی هدیه مقدس خداوند به بندگانش است. این امتیاز مردمی است که در بریتانیا
زندگی میکنند."

میزبان ما در جواب گفت:

"آیا این امکان وجود دارد که در حال حاضر کسی پیدا شود که از برده داری
طرفداری کند؟ کسی که با دنائت امتیاز بریتانیائی بودن را رد میکند. آقا... آیا چنین
شخص خودپرست و لئیمی وجود دارد؟"

من جواب دادم:

"خیر آقا... من طرفدار آزادی هستم که هدیه خداوند بزرگ به بندگانش میباشد. آزادی
مقدس و درخشان که پایه و اساس موعظه مدرن است. من همه مردم را پادشاه میدانم.
من خودم هم یک پادشاه هستم. تمام ابنای بشر حق متساوی برای پادشاه بودن دارند
چون همه ما در اصل یکسان هستیم. این عقیده منست و زمانی عقیده یک عده
آدمهای صادق بود که خود را 'لِوِ لِر' یا یکسان کننده مینامیدند. آنها سعی کردند که
در جامعه، شناسائی شده و سر در بیاورند. جامعه ای که همه آدمها در آن مساوی و
همه آزاد باشند. هیئات که این آرزو هرگز جامه عمل نپوشید. برای اینکه در هر جامعه

افرادی هستند که از دیگران قویتر، بی رحم تر و حيله گر تر هستند. این آدمها خود را ارباب دیگران میکنند. مستختم شما که بر اسب شما سوار میشود و میتازد به این دلیل است که از اسب زیرک تر است. اگر اسب از او زیرک تر بود اسب روی شانه های او نشسته و مستخدم میبایست بدود. از آن بعد چنین مقرر شد که مردم بایستی اطاعت کنند. بعضی ها زائیده شده اند که حکومت کرده و بقیه بایستی اطاعت کنند. از آنجائیکه پیوسته یک شخصی که استبداد و خود رای بودن در وجودش است در هر مکانی وجود دارد سؤال اینست که آیا ما بایستی اجازه بدهیم که چنین اشخاصی در خانه ما، در ده ما و حتی در بزرگترین شهرهای ما، با ما زندگی کنند؟ آقا... تا جائیکه به من مربوط میشود از آنجائیکه من از استبداد و افراد مستبد متنفر هستم چه بهتر که آنها را بجائی ببرند که تا سرحد امکان از من دور باشند. من اطمینان دارم که اکثریت انسانها مثل من فکر میکنند و یک صدا یک پادشاه خلق کرده اند. انتخاب یک پادشاه بمعنای اینست که بناگاه تعداد مستبدین بشدت کم شده و فقط یک نفر اجازه استبداد دارد. به این ترتیب فاصله خود کامگان با اکثر مردم معمولی زیادتر و زیادتر میشود. آنهایی که قبل از انتخاب یک نفر به اسم پادشاه به حکومت در منطقه خود مشغول بودند حالا چاره ای ندارند جز اینکه زیر بار قدرت پادشاه رفته و در نقش زیر دست ظاهر شوند. به این ترتیب آنها نفع خود را در این میبینند که تا سر حد امکان قدرت

پادشاه را تضعیف کنند. دلیل آنهم اینست که هر چه آنها از پادشاه بگیرند بطور طبیعی خود در دست میگیرند. پس کاری که آنها بایستی انجام بدهند اینست که تا جائیکه میشود قدرت خودکامه اصلی را کم کنند. شاید جامعه طوری تربیت شده باشد و یا قوانین آنچنان طرح ریزی شده باشد که تمام افراد با هم دست بیکی کرده و حکومت را متلاشی کنند. اگر در مرحله اول بافت اجتماعی طوری باشد که جمع کردن پول و ثروت را تشویق کند و متمکنین را ثروتمندتر کند اینکار جاه طلبی آنها را ارضا خواهد کرد. جمع آوری ثروت بیشتر برای ثروتمندان بیشتر از یک راه دارد. تحصیل ثروت از داخل و از اینهم مهمتر بدست آوردن ثروت از خارج از کشور. پولی که از خارج وارد شود مستقیماً بجیب آدمهای پولدار خواهد رفت و هر چه عواید داخلی داشته باشند به این اضافه خواهد شد. بدیهی است که مردم معمولی دسترسی به منابع خارجی نداشته و بایستی به منابع داخلی قناعت کنند. به این دلیل ثروت در تمام حکومت هائی که به این ترتیب اداره میشوند بطور غیر عادلانه بین مردم توزیع میگردد. به این ترتیب رشته های وابستگی افراد جامعه گسسته شده، آدمهای پولدار با آدمهای پولدار رفت و آمد کرده و ازدواج میکنند. این شروع اختلاف طبقاتی مردم، اشرافزادگی و حکومت اریستوکراسی است. فقط وقتی که کشور از بیرون مورد تهدید قرار میگیرد طبقه اشراف بیاد طبقه پائین افتاده و از آنها میخواهند که با فدا جان خود از منافع آنها دفاع

کنند. دارندگان ثروت وقتی همه کارهائی را که پول و ثروت به آنها اجازه انجامش را میدهد انجام دادند کار دیگری با پول خود نمیتوانند بکنند جز اینکه برای خود قدرت دست و پا کنند. نتیجه اینهم کاملاً واضح است. این بهای از دست رفتن آزادی های طبقه ای خواهد بود که محتاج نان شب هستند. از این روست که در اطراف یک مرد متمکن پیوسته یک گروه از افراد بی پول و گرسنه وجود دارند. اینرا میتوان به مختصات کارتزین در ریاضیات تشبیه کرد که هر جسم کروی در اطراف خود گردآبی متعلق بخود دارد. آنهائی که مایل هستند در این گرداب بزرگ بشری حرکت کنند بردگان هستند که روح و جسمشان را برای خدمت پرورش داده اند. آنها از آزادی هیچ چیز بجز اسمش نمیدانند. ولی در همین حال بایستی تعداد زیادی آدمهائی هم باشند که در اطراف مردان ثروتمند گردش نمیکنند. این گروه آدمهائی هستند که در طبقه ای بین ثروتمندان و گرسنگان قرار میگیرند. این افراد آنقدر توانائی مالی دارند که سر تعظیم در مقابل مردان در قدرت فرود نیاورده ولی آنقدر هم مال و منال ندارند که خود قطبی برای حاکم شدن به دیگران بشوند. در این گروه از مردم اجتماع است که هنر، عقل و درایت و پاکدامنی و زهد بروز میکند. این طبقه اجتماعی است که پاسدار واقعی آزادی است و عموماً به آنها عنوان 'مردم' را میدهند. این امکان وجود دارد که در برخی جوامع این طبقه از مردم تمام نفوذ خود را از دست داده و در طبقه گرسنگان

مستحیل شود. حال اگر امکانات مالی برای اشخاصی در این لحظه وجود داشته باشد که صدایش تاثیری در ارکان حکومتی داشته باشد و فرض کنیم که ده برابر کمتر از آن باشد که بتواند حکومتی تشکیل بدهد نتیجه این خواهد بود که گرسنگان بیشتری به سیستم سیاسی اضافه خواهد شد. این گرسنگان مانند همیشه مانند یک گرداب بدور قدرت مرکزی حرکت خواهند کرد. در چنین مملکت هائی تمام طبقه متوسط از بین رفته و تمام سعی آنها این خواهد بود که امتیازات حاکم اصلی را بهر طریقی که شده با نهایت احتیاط حفظ کنند. این حاکم است که قدرت را بین افراد طبقه بالا تقسیم کرده و طبقه زیر این طبقه اشراف هیچ نقشی در اداره مملکت نخواهند داشت. طبقه متوسط را میتوان با شهری قیاس کرد که ثروتمندان یک حلقه محاصره در بیرون شهر تشکیل داده اند. حاکم از بیرون شهر دستور پایان محاصره را صادر میکند. محاصره کنندگان از دشمنان خود در داخل شهر وحشت داشته و خیلی طبیعی است که امتیازاتی که در ظاهر خوب و در واقعیت پوچ و توخالی است به شهرنشینان اعطا کنند. ولی اگر آنها موفق شدند که برای یکبار هم که شده به حاکم غلبه کنند دیوارهای شهر برای دفاع از شهرنشینان بسی کوتاه خواهد بود. اتفاقی که برای آنها خواهد افتاد قبلاً برای شهرهائی چون هلند، جنوا یا ونیز رخ داده است. در این شهر ها قانون چهار چشمی مواظب رفتار شهرنشینان فقیر است ولی خود قانون توسط ثروتمندان وضع و اجرا

میگردد. به این دلایلی که ذکر کردم من طرفدار سیستم پادشاهی هستم و هرگونه کاهش از اختیارات او در زمان جنگ و صلح تعدی به آزادی های اتباع او است. آزادی و میهن پرستی برای انگلیسی ها کارهای زیادی انجام داده و امید می رود که در آینده هم بهمین ترتیب به پیش برود. من در زمان خودم قهرمانان زیادی را دیده ام که ادعای آزادی و آزادیخواهی کرده ولی حتی یکنفر از آنها را سراغ ندارم که در ته قلبش یک مستبد خود رای نباشد."

من با حرارت داد سخن میدادم و این باعث شد که برغم عدم شکیبائی میزبان ما کلام من بطول انجامد. هرچند که بارها سعی کرد که کلام مرا قطع کند. او بالاخره طاقت نیاورده و گفت:

"چه شد؟ ... پس در تمام این مدت من مشغول پذیرائی از یک ژزوئیت متعصب و غیر قابل انعطاف در خرقه کشیشی بوده ام. اسم من ویلکینسون نیست اگر در همین لحظه من از اینمرد نخواهم که خانه مرا ترک کند."

من متوجه شدم که خیلی تندروی کرده و از شدت و حرارتی که مطالب را بیان کردم معذرت خواستم. او با خشم جواب داد:

"معذرت... یک معذرت کافی نیست. من فکر میکنم که ده هزار معذرت هم برای بخشش کافی نباشد. من آزادی خود را از دست بدهم، مال و اموالم از دستم برود و با کفش های چوبین روی زمین بیافتم که زین به پشتم گذاشته و سوالم شوند. آقا... من از شما میخواهم که بدون لحظه ای معطلی از خانه من خارج شوید و گرنه سرنوشت بدی در انتظار خواهید داشت."

من در نظر داشتم که به کوشش خودم برای معذرت خواهی ادامه بدهم که یک مستخدم بدر کوفت و دو خانم با وحشت فریاد زدند که خانم و آقای صاحبخانه وارد میشوند. حالا من متوجه شدم که در تمام این مدت این سرمستخدم خانه بود که در غیاب ارباب خود را در نقش صاحبخانه جا زده که برای مدت کوتاهی هم که شده از مزایای اشرافزادگی استفاده کند. بایستی اعتراف کنم که او در مسائل سیاسی از هیچ اشرافزاده ای کمتر نبود. من در این موقع که آقای واقعی و خانم او وارد شدند کاملاً دست و پای خود را گم کرده و نمیدانستم چکار باید بکنم. آنها هم از دیدن مهمان هائی مثل ما که در غیاب آنها وارد شده بودیم متعجب شدند. ارباب واقعی گفت:

"آقایان ... خانم من و خودم با کمال میل در خدمت شما هستیم. ولی این موهبت دیدار شما برای ما غیر منتظره بود و ما شرمنده هستیم که نمیتوانیم برای شما کاری انجام بدهیم."



هرچقدر که دیدن ما برای آنها غیر منتظره بود ملاقات کردن ناگهانی آنها برای ما بیشتر غیر منتظره و به‌مراه دستپاچگی بود. من وقتی بیشتر گیج و بهت زده شدم که در باز شده و دوشیزه آرابلا ویلموت که قبلاً قرار بود با پسر من جُرج ازدواج کند وارد شد.

همانطور که قبلاً تعریف کردم ازدواج آنها سر نگرفت. دوشیزه ویلموت با دیدن من بطرفم دوید و مرا در آغوش گرفت و گفت:

"آقای عزیز من... چه اتفاق خوبی افتاده است که ما نائل بزیارت شما در اینجا شده ایم؟"

من مطمئن هستم که عمو و خانم او وقتی بفهمند که میهمان آنها کسی جز دکتر پریمرز نیست از خوشحالی پرواز خواهند کرد. با شنیدن نام من خانم و آقای پیر جلو آمده و با نهایت ادب و احترام مقدم مرا گرامی داشتند. وقتی آنها متوجه شدند که چگونه من بخانه آنها آمده بودم تبسم کرده و سرمست‌خدم نگون بخت را که قصد اخراج داشتند با وساطت من مورد بخشش قرار دادند.

آقای آرنولد و خانم که آن خانه متعلق به آنها بود با اصرار از من خواستند که چند روزی را نزد آنها بمانم. دوشیزه خانم ویلموت که در گذشته شاگرد من بوده و مسائل زیادی خود من به او تدریس کرده بودم هم به آنها ملحق شد و با اصرار از من خواست

که دعوت آنها را قبول کنم. من چاره ای جز قبولی نداشتم. آنشب مرا بیک اطاق با شکوه راهنمایی کرده و صبح روز بعد دوشیزه ویلموت بسراغ من آمد که با هم در باغ خانه آنها قدم بزنیم. این خانم لباسهای مد جدید بر تن کرده بود. بعد از مدتی که او زیباییهای باغ را به من نشان داد با لحنی که وانمود میکرد سؤال بسیار معمولی را مطرح میکند از من پرسید که آیا بتازگی از جُرج پسرم خبری دارم؟ من گفتم:

"افسوس خانم عزیز... او حالا در حدود سه سال است که از پهلوی ما رفته و در این مدت نه به من و نه به دوستانش نامه ای ننوشته است. او در کجا زندگی میکند من اطلاعی ندارم. شاید من تا زمانی که زنده باشم نتوانم او را ببینم. نه ... خانم عزیز من... ما دیگر هرگز ساعات خوشی را که در کنار آتش در ویکفیلد باهم سپری کردیم تجربه نخواهیم کرد. خانواده کوچک من حالا خیلی بسرعت در گوشه و کنار این مملکت پخش میشوند. فقر هم نه تنها احتیاج نصیب ما کرد بلکه برای ما سرشکستگی و آبرو ریزی هم ایجاد کرد."

اشکی از گوشه چشم این دختر خوشدل در همدردی با مشکلات ما چکید. وقتی من مشاهده کردم که این دختر درک و فهم زیادی از خود نشان میدهد تصمیم گرفتم که جزئیات مشکلات خود را با او در میان بگذارم. برای من مایه دلخوشی بود که ببینم

گذشت زمان در احساسات او نسبت به ما تغییری ایجاد نکرده است. از زمانی که ما از آن قسمت مملکت رفتیم او چندین خواستگار خوب را جواب کرده بود. ما کماکان قدم میزدیم و او مرمت هائی را که صورت گرفته بود به من نشان میداد. او در عین حال از هر فرصت استفاده کرده و در باره پسر من سؤالاتی میکرد. ما تمام قبل از ظهر را به این ترتیب گذرانده تا وقتیکه صدای زنگ به ما فهماند که وقت نهار است. در آنجا ما مدیر هنرپیشگان دوره گرد را ملاقات کردیم که آمده بود بلیط های نمایش را بفروش برساند. این نمایش قرار بود آنشب اجرا شده و شخصیت 'هوراشیو' توسط یک آقائی جوانی اجرا میشد که تا آن موقع هرگز روی صحنه ظاهر نشده بود. آقای مدیر از این هنرپیشه جوان بی تجربه تعریف زیادی کرد و گفت که هرگز قبلا کسی را ندیده بود که مثل این جوان در پی ارائه عالیترین سطح هنر باشد. او ادامه داد:

"کار هنرپیشگی چیزی نیست که بتوان آنرا در عرض یک روز آموخت ولی این آقای جوان مثل اینست که برای ظاهر شدن در روی صحنه آفریده شده است. صدا، ترکیب بدن و احساسش تماما قابل تحسین است. ما در مسیر حرکت خود به اینجا تصادفا به او برخورد کردیم."

این داستان تا حدی کنجکاوی ما را نسبت به این جوان برانگیخت. خانمها از من خواهش کردند که در معیت آنها به تماشاخانه که در واقع یک انبار بزرگ بود بروم. از آنجائیکه گروهی که ما با آنها به تماشاخانه رفتیم بدون شک بالاترین مقام را در آن قسمت از مملکت را داشت با نهایت احترام به ما خوش آمد گفته و ما را در ردیف اول تماشاچیان قرار دادند. ما با بیصبری روی صندلی های خود نشسته و منتظر ورود هنرپیشه ای که قرار بود نقش هوراشیو را ایفا کند بودیم. اجازه بدهید که کسانی که پدر هستند و سالهاست که فرزند خود را ندیده اند حال مرا حدس بزنند. من پسر نگون بخت خود را روی صحنه بعد از سه سال دوری بچشم خودم دیدم. او دهان باز کرد که کار نمایش را شرع کند که ناگهان در میان تماشاچیان دوشیزه ویلموت و مرا در کنار یکدیگر ملاحظه کرد. او سر جای خودش میخکوب شده و زبانش بند آمده بود. بقیه هنرپیشگان که در پشت صحنه منتظر بودند این تعلل او را حمل بر واکنش متداول کسانی که در مقابل عده زیادی قرار میگیرند کرده و سعی به تشویق و ترغیب او داشتند. او ناگهان بشدت به گریه افتاده و صحنه را ترک کرد. من قادر نیستم که احساسات خود را در آن لحظه تشریح کنم چون همه چیز طوری بسرعت صورت گرفت که من مبهوت مانده بودم. ولی من مجبور شدم که خودم را از این حالت نجات داده چون دوشیزه ویلموت با چشمانی اشک آلود و رنگ و روی پریده از من خواهش کرد که

او را بخانه عمویش بر گردانم. وقتی بخانه رسیدیم به آقای آرنولد که از این رفتار غریب ما سر در نمی‌آورد توضیح کافی دادیم که هنرپیشه جوان در حقیقت پسر من بوده است. او کالسکه خود را بدنبال جرج فرستاد و از او دعوت کرد که به ما در خانه او ملحق شود. بعد از این اتفاقی که در صحنه تئاتر برای جرج پسر من رخ داد هر قدر به او اصرار کردند که در صحنه حاضر شود او قبول نکرده بود. این بود که آنها هم شخص دیگری را بجای او برای انجام نقشی که به او محول کرده بودند انتخاب کردند. کالسکه با پسر من بخانه برگشت. آقای آرنولد با بهترین مهمان نوازی از او استقبال کرده و منم مانند همیشه با او رفتار کردم هرچند که من مطمئن هستم که نارضایتی من از او کاملاً مشهود بود. من قادر نیستم که احساسات منفی خود را بخوبی پنهان کنم. استقبال دوشیزه ویلموت از او هم با وجود قدری ناراحتی از اینکه جرج او را به بوته فراموشی سپرده بود خیلی سرد نبود. ولی سردرگمی آشکاری در رفتار او بچشم میخورد. او بیست مطلب بی سر و ته را که مثلاً قرار بود لطیفه باشند ذکر میکرد و بعد خودش به آن میخندید. وقتی هم حرفی برای گفتن نداشت به خودش در آینه مینگریست. اغلب سؤالاتی میکرد که بیهوده توجهی به جواب آنها نداشت.

فصل بیستم

تاریخچه یک فیلسوف آواره که

بدنبال مطالب جدید بود ولی

اصل مطلب را از دست داد

بعد از صرف شام خانم آرنولد با کمال ادب پیشنهاد کرد که دو نفر از مستخدمینش را برای آوردن اسباب و اثاثیه پسر من به محل زندگی او بفرستد . پسر من در وحله اول این پیشنهاد را رد کرد ولی چون او اصرار کرد پسر من مجبور شد اعتراف کند که از تمام مال و اموال دنیا او یک چوبدستی و یک کیف بغلی بیشتر ندارد. من گفتم:

"پسر من... روزی که مرا ترک کردی فقیر بودی و حالا که من ترا بعد از سالها میبینم باز

هم فقیر هستی. ولی من شک ندارم که در این مدت تو کاملا جهان دیده شده ای."

پسر من جواب داد:

"بله آقا... ولی مسافرت برای بدست آوردن بخت و اقبال کار عبثی است چون بخت و اقبال در مسافرت رو نمیکند. در این اواخر اعتراف میکنم که بدنبالش هم نبوده ام." خانم آرنولد گفت:

"آقا... من فکر میکنم که خاطرات مسافرت های شما بایستی خیلی جالب و دلنشین باشد. قسمت اول مسافرت های شما را من از این دختر خانم شنیده ام ولی میتوانید برای همه حاضرین مسافرت های خود را شرح دهید؟"

پسر من گفت:

"من بشما اطمینان میدهم که لذتی که شما از این داستان خواهید برد نصف آن چیزی نیست که من از تعریف آن کسب خواهم کرد. هرچند که در تمام این گفتار من نمیتوانم قول بدهم که فقط بیک واقعه بپردازم چون چیزی را که من تعریف خواهم کرد آن چیزی است که بچشم دیده ام نه آن کاری که انجام داده ام. اولین بدبختی زندگانی من که همه از آن اطلاع دارید بدبختی بزرگی بود ولی هرچند که باعث ناراحتی شدید من شد ولی قادر نبود که مرا از پا در آورد. این امید بود که مرا با همه بدبختی های خود آشتی میداد. هر قدر که بخت و اقبال به من پشت میکرد من امیدوار بودم که در دفعه بعد تلافیش در بیاید. حالا که من در پائین ترین نقطه چرخ بازیگر

دهر قرار گرفته بودم هر حرکتی بناچار مرا از این ژرفنا به بالا میکشید. ولی از این پائین تر دیگر امکان نداشت. در یکروز زیبا من بسمت لندن براه افتادم. من راجع به فردا فکر نمیکردم ولی مانند پرندگانی که روی درختان کنار جاده شاد بوده و آواز میخواندند سرخوش بودم و با خود فکر میکردم که لندن بازاریست که تمام قابلیت ها با ارزش تشخیص داده شده و جایزه خود را دریافت میکند.

آقا... وقتی وارد لندن شدم اولین کار من این بود که توصیه نامه ای را که شما برای من نوشته بودید. برای پسر عمویم که وضعش بهتر از من بود ببرم. اولین کار من قرار بود که مستخدم اکادمی بشوم و از پسر عمویم سؤال کردم که در مورد این شغل چه نظری دارد. او لبخند تحقیر آمیزی زد و گفت:

"این شغل بواقع یک شغل خوبیست که برای تو درست شده است. من نظیر این شغل را در یک مدرسه شبانه روزی داشتم و حاضر بودم که هر کاری انجام بدهم بجز اینکار. من صبح زود از خواب برمیخواستم و شب دیر وقت برختخواب میرفتم. من میبایستی اخم و تخم آقای مدیر را تحمل کرده، خانم او از صورت بد ترکیب من متنفر بود، بچه های مدرسه از من دلخوشی نداشتند و به من ظنین بودند و من هرگز اجازه نداشتم که بیرون رفته و تفریحی در بیرون مدرسه برای خودم داشته باشم. آیا تو مطمئن هستی

که می‌خواهی در مدرسه کار کنی؟ بگذار من ترا امتحان کنم. آیا تو هیچوقت در کار تجارت کارآموزی کرده‌ای؟ نخیر... پس تو بدرد کار در مدرسه نمی‌خوری. آیا می‌توانی موهای پسر بچه‌ها را اصلاح کنی؟ نه... در اینصورت کار در مدرسه مناسب تو نیست.

آیا در کودکی مبتلا به آبله مرغان شده‌ای؟ جوابت منفی است و کار در مدرسه مناسب تو نیست. آیا می‌توانی سه نفری در یک رختخواب بخوابی؟ نه... تو بهیچوجه مناسب کار کردن در مدرسه نیستی. آیا تو دارای یک معده قوی هستی؟ بله... تو بدرد زندگی در مدرسه نمی‌خوری. اگر تو بدنبال یک کار ساده و بی درد سر می‌گردی بمراتب بهتر است که برای هفت سال کارآموزی چرخاندن چرخ‌های که در آهنگری برای تیز کردن لبه‌های کارد بکار میرود بپردازی. این کار سنگین در مقابل کار در مدرسه مانند یک تفریح بزرگ است. حالا از شوخی گذشته من می‌بینم که تو جوانی هستی که روحیه خوبی داری، چرا نمی‌آئی همین کاری را بکنی که من می‌کنم. تو می‌توانی یک مؤلف بشوی.

مطمئناً تو در کتابها خوانده‌ای که افراد نابغه وقتی به عالم تجارت وارد میشوند تمام عمر در گرسنگی بسر می‌برند. در حال حاضر من می‌توانم بیشتر از چهل نفر را بتو نشان بدهم که در رفاه زندگی کرده و در عین صداقت و پاکی کار نویسندگی در باره تاریخ و سیاست انجام داده و محبوب اجتماع هستند. اگر آنها وارد کار پیبه دوزی شده بودند

تمام عمر به تعمیر کفش های فرسوده اشتغال داشته ولی هرگز نمیتوانستند یک کفش خوب بدوزند."

"وقتی که مشخص شد که کار مستخدم مدرسه کار مناسبی برای من نیست راضی شدم که پیشنهاد او را قبول کنم. من پیوسته برای ادبیات ارزش فوق العاده ای قائل بودم. ادبیات زمان های قدیم مقام نخستین را نزد من داشتند. چنین فکر میکردم که ادامه کار بزرگانی که قبل از من زیسته اند کار جالبی باید باشد. اینطور تصور میکردم که الهه این منطقه که مادر عالی مقام همه چیز است به من فقر و بدبختی عطا کرده است ولی شاید منظور نهائی این بوده که جرثومه های نبوغ در من شکفته شوند. با این افکار بزرگ من گوشه ای نشسته و وضع خود را بدقت بررسی کردم. بعد مدتی تفکر و تفحص به این نتیجه رسیدم که همه چیزهایی که در راه درست میبایستی ذکر شود از قبل توسط ستارگان درخشان ادب ارائه شده است. تنها چیزی که برای من باقی مانده بود راه غلط بود که من تصمیم گرفتم کتابی در این جهت بنویسم که بکلی جدید بوده و بفکر هیچ کس نرسیده بود. من سه موضوع را که در ظاهر مهمل و در باطن میتوانست درست باشد در نظر گرفته و میدانستم که موضوعاتی نادرست هستند ولی هرچه بود جدید بود. جوهر پاک حقیقت بکرات توسط بقیه نوشته شده و برای من در آن زمینه چیزی باقی نمانده بود. بدون شک تمام افرادی که قلم در دست داشته و در

دنیای ادبیات شناخته شده بودند با این سیستمی که من پیشنهاد میکردم سر جنگ و جدل را باز میکردند. ولی منم خودم را آماده کرده بودم که وارد این جدال شده و با آنها مبارزه کنم. من مثل جوجه تیغی در گوشه ای نشسته و تیغ های خودم را بطرف دشمنانم نشانه رفته بودم."

من با هیجان گفتم:

"افرین بر تو پسر عزیز من. موضوعی که تو در کتابت مطرح کردی چه بود؟ امیدوارم که تو سعی نکرده باشی که اساس تفکرات من در باره 'یک همسر برای همیشه' را زیر سؤال ببری. ببخشید که صحبتت را قطع کردم. تو میگفتی که سه فرضیه را یکجا جمع کرده و آنرا به چاپ رساندی. عکس العمل دنیای ادبی در مقابل این اثر تو چه بود؟"

پسر م جواب داد:

"آقا... دنیای ادبی در باره سه فرضیه من هیچ چیز ابراز نکرد. هر کدام از آنها مشغول تمجید و تحسین خود یا دوستانشان بوده و یا دشمنان خود را محکوم میکردند. از آنجائیکه من نه دوستی و نه دشمنی داشتم به دردناک ترین سرنوشت دچار شدم. تمام دنیای ادبی از کار من بدون توجه گذر کردند. هیچ کس بخودش زحمت خواندن و نقد اثر مرا نداد.."

یک روز که من در کافه ای نشسته و به سرنوشت اثری که بوجود آورده بودم فکر میکردم مرد کوچک اندامی وارد اطاق شده و روبروی من نشست. پس از گفتگوهای اولیه وقتی فهمید که من اهل ادبیات هستم یک مشت کاغذ بیرون کشید که در آن پیشنهادات زیادی برای من مطرح شده بود. او از من خواهش کرد که به نشریه ای که او منتشر میکند آبونمان شوم. البته اولین مشکل من که مطرح شد این بود که من پولی در بساط ندارم. این باعث شد که او سؤال دیگری مطرح کند که من چه انتظاراتی دارم. وقتی او دریافت که انتظارات من مانند کیف پولم بسیار بزرگ است او با تعجب گفت:

"شما با مقتضیات این شهر آشنائی ندارید. من قسمتی از آنرا بشما می آموزم. یک نگاهی به این پیشنهادات بیاندازید. من تا امروز دوازده سال است که براحتی از قبل آن نان میخورم. بمحض اینکه یک اشرافزاده از مسافرت برگشته و یا یک شخص دو رگه از جامائیکا بر میگردد من به آنها مراجعه کرده و از آنها میخواهم که به نشریه من آبونمان شوند. من ابتدا از آنها تعریف و تمجید کرده و بعد پیشنهادات خودم را سرازیر میکنم. اگر آنها در همان مرحله اول قبول کردند که آبونمان بشوند من از آنها پول بیشتر برای تخصیص نشریه طلب میکنم. اگر آنهام مورد قبول واقع شد من آنها را ترغیب میکنم که با پرداخت مبلغ بیشتری آرم خانوادگی آنها را در صفحه اول بچاپ برسانم. اینکار برای

من پول خوبی می‌آورد. فقط مشکل من اینست که رفته رفته شناخته شده ام و بهمین دلیل احتیاج دارم که چهره جدیدی این کار را برای من انجام بدهد. این کار از دست شما بر می‌آید. یک اشرافزاده در همین لحظه از ایتالیا بازگشته ولی صورت من برای مستخدمین او آشناست. اگر شما این اشعار را برای او ببرید و او را قانع کنید که آبونمان ما را قبول کند عواید حاصله از آن را با هم نصف خواهیم کرد."

من گفتم:

"خدای بزرگ... آیا مشغولیت شعرای ما در حال حاضر این چنین است؟ آیا مردان با استعداد حالا کمتر خم میکنند که گدائی کنند؟ آیا آنها در اشعار خود از نان تعریف و تمجید میکنند؟"

پسرم گفت:

"آه... نه آقا... یک شاعر واقعی هرگز خود را تا این درجه پست و بی ارزش نمیکند. هر جا که نبوغ و استعداد هست سربلندی و غرور هم هست. این موجوداتی که من الآن شرح دادم گدایانی هستند که گدائی خود را با وزن و قافیه هم‌رنگ کرده اند. یک شاعر واقعی هم از آنجائیکه هر سختی را برای کسب شهرت تحمل میکند در مقابل تحقیر زبون و ترسو است. من سربلند تر از آن بودم که به چنین دنائتی تن در بدهم ولی در

عین حال از نظر مالی قادر نبودم که برای مرتبه دوم با نوشتن کتاب دیگری بخت خود را بیازمایم. من حالا مجبور شدم که راه وسط را انتخاب کرده و برای گرسنه نماندن مطلب بنویسم. اما من برای حرفه ای که تماما بر اساس موفقیت بنا شده باشد هنوز حاضر نبودم. من تمایل خود را برای تشویق شدن و دست زدن های طولانی نمیتوانستم سرکوب کنم. ولی وقتی تمام هم و غم شاعر و نویسنده در ایجاد اثری فوق العاده باشد شاید اگر روی یک اثر متوسط تمرکز پیدا میکرد نتیجه بهتری داشت. کارهای ادبی من در میان انتشارات ماهیانه وارد شده و توجه کسی را جلب نمیکرد. عامه مردم عادت به سبک ساده نویسی نداشته و ورق به ورق آثار من به بوته فراموشی سپرده میشد. کارهای ادبی من به همراه نوشته های راجع به آزادی، داستانهای شرقی و مداوای گاز گرفتگی سگ هار در گوشه کتابخانه ها خاک میخورد.

به این ترتیب من بطرف دوستی با مؤلفان نا موفق نظیر خودم رو آوردم. آنها یکدیگر را تشویق یا تقبیح کرده و از همدیگر نفرت داشتند. کوشش های نویسندگان موفق از نظر ما با قابلیت آنها بستگی معکوس داشت. من به این نتیجه رسیدم که هیچ نبوغی در شخص دیگر مرا راضی نمیکند. فرضیه های من بکلی جاذبه خود را از دست داده و من آثار دیگران را هم مطالعه نمیکردم. نوشتن تجارت من شده بود.

در این حال و هوای ناراحت کننده و حزن آور، یک روز تنها روی یک نیمکت در پارک 'سنت جیمز' نشسته بودم که یک آقای جوان که معلوم بود از خانواده ممتازی است به من نزدیک شد. من او را شناختم. او یکی از دوستان من در دانشگاه بود. ما با قدری تردید بیکدیگر سلام گفته و کنار هم نشستیم. او از اینکه با کسی طرف شده است که سرو وضع خوبی ندارد بنظر شرمنده میرسید و منم نگران این بودم که او دست دوستی مرا پس نزند. ولی شک و تردید من خیلی زود از بین رفت چون 'ند تورن هیل' در باطن آدم خوبی بود."

من کلام او را قطع کرده و با تعجب پرسیدم:

"جرج... چه گفتی؟ آیا تو گفتی اسم او تورن هیل بود؟ این آدم کسی بجز صاحبخانه من نمیتواند باشد."

خانم آرنولد هم به گفتگوی ما وارد شد و گفت:

"عجب... پس این آقای تورن هیل در نزدیکی شما زندگی میکند. او از دیر باز دوست خانوادگی ما بوده و قرار است که برای دیدن ما به اینجا بیاید."

پسرم به داستان خودش ادامه داد:

"اولین کاری که این دوست من انجام داد این بود که ظاهر مرا عوض کند. او یکدست از لباسهای زیبا و باشکوه خود را به من داد. بعد مرا بعنوان نیمی دوست و نیمی وابسته سطح پائین سر کار خود برد. وظیفه من این بود که برای رفتن به حراجی او را مشایعت کرده و وقتی برای کشیده شدن تصویرش بیحرکت نشسته من همراه او باشم که حوصله اش سر نرود. در کالسه که اگر کس دیگری پهلوی او نبود من طرف چپ او مینشستم و در موقع خستگی به او کمک میکردم که قدری خواب کوتاه داشته باشد. علاوه بر این انجام خیلی کارهای کوچک دیگر هم بعهد من بود. باز کردن بطری های شراب، پدرخواندگی بچه های مستخدمین، خواندن آواز وقتی به من تکلیف میشد از جمله وظائف من بود. من پیوسته میبایستی خوشرو، سربزیر و مطیع باشم.

در این شغل آبرومند من رقبائی هم داشتم. یک افسر نیروی دریائی بر حسب طبیعتش با من سر مخالفت داشت. مادر او رختشوی یک مرد والا مقام بود و بهمین دلیل این افسر دریائی علاقه ای خاص به تجمل پیدا کرده بود. این آقا هدف زندگی خود را بر این مبنا قرار داده بود که در خدمت اشراف و اصیل زادگان باشد و هر چند که بارها بخاطر حماقت از کار اخراج شده بود با وجود این موفق شده بود که ارباب هائی پیدا کند که مثل خودش بی خاصیت باشند و خدمات او را قبول کنند. چاپلوسی حرفه او بود و او با کمال سهولت آنرا بکار میبرد. ولی اینکار برای من چندان سهل و

آسان نبود. برای اینکه وقتی تملق شروع شد حد یقف ندارد و ارباب هر روز بیشتر طلب میکند. اینکار از دست من ساخته نبود و نمیتوانستم با او رقابت کنم. من تصمیم گرفته بودم که میدان را برای افسر دریائی خالی کنم. در این حال دوست من از من درخواست کمک کرد. این چیزی کمتر از یک مبارزه تن بتن نبود چون پای دختر خانمی در میان بود که خواهر یک آقای بزرگزاده بود و ادعا میکرد که دوست من با او رفتار مناسبی نداشته است. من فوراً با درخواست دوستم موافقت کرده و بکمک او شتافتم. میبینم که شما با این رفتار من موافقتی ندارید ولی این دینی بود که در طریق دوستی بگردن داشتم. من این درخواست را نمیتوانستم رد کنم. بهمین انجام این کار را قبول کرده و خیلی زود حریف خود را خلع سلاح کرده و خوشحالی مرا میتوانید حدس بزنید که کشف کردم که آن زن یکی از زنان شهر بود که شهرت زیادی در پاکدامنی نداشت. آن مرد هم یک زورگیر و کلاهبردار بود. این خدمت من با سپاسگزاری فراوان توام شد ولی از آنجائیکه این دوست من قصد ترک لندن را داشت بعنوان تلافی خدمتی که من برای او انجام داده بودم سفارش مرا به عموی خود سر ویلیام تورن هیل کرد. وقتی که او از آنجا رفت من اولین کاری که کردم نامه دوستم را که در آن مرا به عمویش معرفی کرده بود نزد او بردم. این آقا شهرت بجا و بسزائی در زهد و تقوی

داشت . مستخدم او مرا با لبخند شیرینی پذیرفت. رفتار مسخدمین پیوسته از شخصیت ارباب آنها خبر میدهد.

سر ویلیام خیلی زود برای دیدن من به اطاق وارد شد. من نامه را به او تقدیم کردم که او آنرا مطالعه کرده و بعد از کمی تفکر گفت:

"آقا... خواهش میکنم برای من توضیح بدهید که شما برای این برادر زاده من چه خدمت بزرگی انجام داده اید که او چنین توصیه نامه گرم و گیرائی برای شما نوشته است. من اینطور تصور میکنم که شما برای او جنگیده و حالا از من توقع پاداش دارید. پاداش برای اینکه در تبه کاری های او شرکت موثر داشته اید. من خالصانه دعا میکنم که رد درخواست شما تنبیهی باشد برای گناهی که مرتکب شده اید. این شاید مقدمه ای باشد برای توبه شما از گناه."

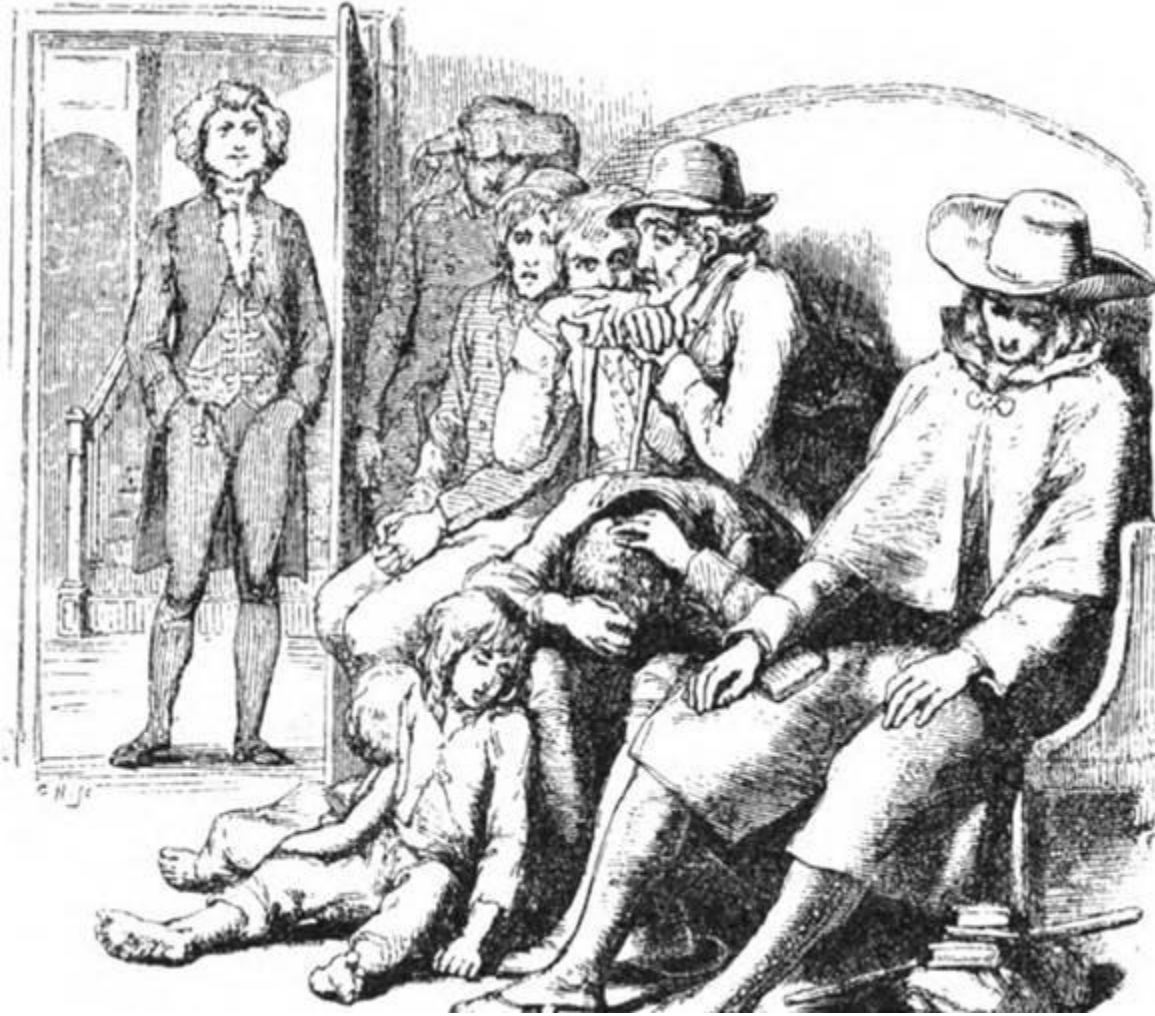
من این مجازات شدید را با شکیبائی تحمل کردم چون خودم هم میدانستم که کاملا عادلانه است. از آنجائیکه درب خانه اشراف بطور دائم توسط گدایان و محتاجان اشغال شده است راه یافتن بداخل کاری محال است. از اینرو تنها چاره من نوشتن نامه بود. بالاخره بعد از اینکه به یکی از مستخدمین رشوه ای دادم که معادل نصف تمام مایملک من بود مرا برای مصاحبه با ارباب بیک اطاق بزرگ راهنمائی کردند.



نامه من قبلا بدست عالیجناب رسیده بود و من در این فاصله خوب به دور و بر خود نگاه کردم. همه چیز باشکوه و مناسب بود. تابلوهای نقاشی، اسباب و اثاثیه اطاق و زر کوبیها مرا مات و مبهوت کرده بود. بزرگی و اهمیت عالیجناب هر لحظه در نظر من بیشتر میشود. من با خودم میگفتم که چقدر خوبست که انسان مالک اینهمه چیزهای باشکوه و گرانبیمنت باشد. او تجارت یک مملکت را در دست داشته و خانه اش نیمی از

ثروت تمام کشور را در خود جای داده است. بیشک چنین نابغه ای نظیر و مانند ندارد. من در این تفکرات غوطه ور بودم که صدای قدم ها سنگینی بگوשמ رسید. آه... آیا این خود مرد بزرگ است که وارد میشود؟ خیر... این صدای پای مستخدمه خانه بود. خیلی زود صدای پای دیگری شنیده شد. این دیگر میبایستی خود او باشد. خیر... اینهم مستخدم مخصوص خود عالیجناب بود. بالاخره عالیجناب شخصا وارد شد. او گفت:

"آیا شما حامل این نامه هستید؟" من با یک تعظیم جواب دادم. در همان لحظه در باز شد و یک مستخدم یک کارت بدست او داد و عالیجناب بدون یک کلمه حرف از در خارج شد. من دیگر او را ندیدم تا اینکه یک دربان به من اطلاع داد که عالیجناب بطرف دروازه میروود که سوار کالسکه اش بشود. من فوراً به بیرون دویده و به همراه سه چهار نفر دیگر که مثل خود من بودند پشت سر عالیجناب فریاد میکشیدیم. عالیجناب بدون توجه به ما بطرف کالسکه اش رفته سوار شد و از آنجا رفت. من در آخرین لحظه خودم را به او رساندم و او جواب مرا در حالیکه کالسکه بحرکت در آمده بود داد. من فقط نیمی از حرفهایش را شنیدم. گردنم را دراز کرده بودم که بقیه حرفهای او را بشنوم ولی افسوس که بیفایده بود. من در جلوی دروازه کاخ عالیجناب تک و تنها ایستاده بودم. دیگر کاسه صبرم لبریز شده بود.



هزار یک جور تحقیر و توهین مرا مستاصل کرده و تنها چاره خود را در گریز از همه چیز میدیدم. من خودم را مانند آن اقلامی میدیدم که طبیعت آنها را پس زده و به گوشه ای انداخته که برای خود پوسیده و از بین بروند. من هنوز نیم گینی پول در جیب داشتم. من از ترس اینکه مبادا بخت بد این پول را هم از چنگ من در بیاورد تصمیم گرفتم که هر چه زودتر آنرا خرج کنم. حالا بعد از آن چطور زندگی خواهم کرد نمیخواستم و نمیتوانستم در باره اش فکر کنم. در حالیکه من بقصد خرج کردن پولم

بیرون رفته بودم چشمم به در باز دفتر آقای کریپس افتاد که بنظر میرسید به من خوش آمد میگفت. در این دفتر آقای کریپس بتمام اتباع اعلیحضرت پادشاه قول ۳۰ پوند در سال را میدهد. چیزی که در ازای آن طلب میشود اینست که تا آخر عمر آزادی خود را از دست داده و اجازه دهند که بعنوان برده به آمریکا فرستاده شوند. من خوشحال بودم که بالاخره جایی را پیدا کردم که دخمه ایست که میتوانم در آن صومعه مانند یک راهب تارک دنیا تا آخر زندگی بی نام و نشان سر کنم. در اینجا من موجودات بدبختی مثل خودم را میدیدم که همه منتظر ورود آقای کریپس بودند.

آقای کریپس بالاخره پائین آمده و تمام زمزمه ها یکباره بسکوت گرائید. او به من توجهی خاص مبذول کرده و تنها کسی بود که از چند ماه قبل به این طرف به من لبخند زد. بعد از چند سؤال کوتاه او به این نتیجه رسید که من بدرد هر کاری در دنیا میخورم. او قدری فکر کرد که چه چیزی مناسبتر برای من است و در اینحال به پیشانی خود میکوفت. بعد بنظر رسید که چیزی را که بدنبال آن میگشت پیدا کرده با خوشحالی به من گفت که در آن لحظه در پنسیلوانیا گفتگوئی در جریان است که یک سفارتخانه مذهبی در قبایل سرخ پوست چیکاساو ایجاد کنند و او میل دارد که مرا بعنوان منشی سفارتخانه به آنجا بفرستد. من در ته قلبم احساس میکردم که این مرد دروغگوئی بیش نیست ولی در عین حال این قول و قرار در من دلگرمی ایجاد کرده بود.

این یک موقعیت استثنائی بود. به این ترتیب من نیم گینی طلائی که داشتم نصف کرده و آنرا به آقای کریپس دادم که آنرا به سی پوند حقوق اضافه کند و با نصف دیگرش تصمیم گرفتم که به اولین میخانه رفته و دلی از عزا در بیاورم.

در حالیکه با این تصمیم من از در بیرون میرفتم به ناخدای یک کشتی برخورد کردم که در گذشته کم و بیش یکدیگر را میشناختیم. او موافقت کرد که با من به میخانه بیاید که قدری با هم گفتگو کنیم. از آنجائیکه من هرگز قصد پنهان کردن مشکلات خودم را نداشتم داستان خود را برای او تعریف کردم. او به من اطمینان داد که من در حال از بین بردن تمام زندگی خودم بوده و نباید قول و قرار های آقای کریپس را جدی گرفته و آنرا باور کنم. او مرا برای بردگی در مزارع آمریکا به آنها خواهد فروخت و من تا جان در بدن دارم بردگی خواهم کرد. او گفت:

"من ولی میتوانم بتو قول بدهم که با یک مسافرت کاملاً کوتاهتر بسادگی خود را در وضعیتی خواهی یافت که خیلی آسانتر نان خود را در بیاوری. به نصیحت من گوش بده. کشتی من فردا بسمت آمستردام حرکت خواهد کرد. چرا تو هم یکی از سرنشینان این کشتی نباشی؟ وقتی به آنجا رسیدیم تنها کاری که بایستی انجام بدهی اینست که

به هلندی ها زبان انگلیسی تدریس کنی. من ضمانت میکنم که تو شاگردان زیادی پیدا خواهی کرد. من چنین فرض میکنم که قادر به تدریس انگلیسی باشی."

من به او اطمینان دادم که اطلاعات من در این زبان بسیار گسترده است ولی کاملا مطمئن نیستم که هلندی ها بخواهند زبان انگلیسی یاد بگیرند. او سوگند یاد کرد که آنها اشتیاق زیادی برای یاد گرفتن زبان انگلیسی دارند. با این اطمینانی که او به من داد من با پیشنهاد او موافقت کردم و روز بعد سوار کشتی به مقصد آمستردام شدم. باد مناسبی میوزید و کشتی در مدت کمی به آمستردام رسید. نصف اموال من صرف پرداختن بهای مسافرت دریائی شد. حالا در یک خیابان اصلی آمستردام مثل اینکه از آسمان سقوط کرده باشم غریب و تنها راه میرفتم. من مایل نبودم که تحت چنین شرایطی وقت خود را بیهوده تلف کرده و میخواستم تدریس را هرچه زودتر شروع کنم. خودم را به دو سه نفر که ظاهری اراسته داشتند معرفی کرده و سعی کردم به آنها بفهمانم که هدفم چیست. متاسفانه امکان اینکه بتوانیم زبان یکدیگر را بفهمیم موجود نبود. فقط در آن لحظه بود که درک کردم که اگر من میخواهم به هلندی ها زبان انگلیسی یاد بدهم شرط اول اینست که من خودم زبان هلندی یاد بگیرم. چطور چیز به این سادگی بفکر من نرسیده بود باعث تعجب من شده بود.

این بار هم تیر من بسنگ خورده بود. من به این فکر افتادم که سوار کشتی شده و به انگلستان برگردم. ولی من به یک دانشجوی ایرلندی برخورد کردم که از شهر لووین بلژیک باز میگشت. صحبت ما به ادبیات کشیده شد. البته توجه دارید که وقتی چنین گفتگوهائی برای من پیش می‌آمد من بدبختی‌های خودم را فراموش میکردم. از صحبت‌های او من فهمیدم که در تمام دانشگاهی که او درس میخواند دو نفر وجود ندارند که بزبان یونانی آشنائی داشته باشند. این باعث تعجب من شده بود. من فوراً تصمیم گرفتم که بشهر لووین رفته و در دانشگاه آن شهر به تدریس زبان یونانی بپردازم. در این تصمیم من از حمایت برادر دانشجویم بر خوردار بودم. او به من گفت که ممکن است یک ثروت بزرگ نصیب من بشود. من صبح روز بعد عازم مسافرت شدم. هر روز تعدادی از اسباب و اثاثیه من کم میشد چون حمل همه آنها کار مشکلی بود. در عین حال من میبایستی بطریقی برای اقامت در مسافرخانه‌ها پرداخت کنم. وقتی به شهر لووین رسیدم تصمیم گرفتم که بجای رفتن به نزد پروفیسورهای معمولی مستقیم به بالاترین مقام دانشگاه یعنی رئیس آن مراجعه کنم. من به دفتر او مراجعه کرده و اجازه ورود گرفتم. در آنجا من خدمات خود را بعنوان کسی که خبره زبان یونانی است ارائه کردم. او به من گفت که زبان یونانی در آن دانشگاه بسیار مورد احتیاج است. در ابتدا رئیس دانشگاه در مورد قابلیت من در زبان یونانی کمی مشکوک بنظر میرسید

ولی من برای اینکه خیال او را راحت کرده باشم پیشنهاد کردم که هر متنی از زبان یونانی که او انتخاب کند من آنرا در حضور خودش بزبان لاتین ترجمه خواهم کرد. وقتی او مشاهده کرد که من در پیشنهاد خودم تا چه حد صادق هستم به من گفت:

"مرد جوان... مرا میبینید؟ من هرگز زحمت یاد گرفتن زبان یونانی را بخود ندادم. ولی هرگز هم واقعا بدرد من نخورده است. من دکترای خود را بدون زبان یونانی دریافت کردم. من بدون زبان یونانی سالیانه ۱۰ هزار فلورین حقوق دریافت کرده و بدون زبان یونانی غذاهای خوب را با لذت فراوان میخورم. از آنجائیکه من یونانی بلد نیستم معتقد نیستم که این زبان بدرد این دانشگاه بخورد."



من حالا آنقدر از وطن دور شده بودم که نمیتوانستم فکر برگشت باشم. این بود که تصمیم گرفتم که بجلو بروم. من قدری به موسیقی و نواختن فلوت وارد بوده و صدای

بدی هم ندارم. حالا چیزی را که در گذشته سرگرمی من بود تبدیل به وسیله پول در آوردن کرده بودم.

من از میان روستائیان بی آزار منطقه 'فلاندر' عبور کردم. این مردم، مهمان نوازترین آدمهائی بودند که مشاهده کرده ام. وقتی نزدیکیهای شب میرسید یکی از آهنگهای شاد خود را مینواختم و آنها نه تنها به جائی برای خوابیدن میدادند بلکه غذای روز بعد مرا هم به من میدادند. من یکی دو مرتبه سعی کردم که برای آدمهائی متعین برنامه اجرا کنم ولی آنها از کار من خوششان نمی آمد. هیچوقت هم چیزی به من تعارف نکردند. این یک جریان خارق العاده ای بود. در گذشته وقتی از طریق تفریح و سرگرمی برای گروهی مینواختم موسیقی من همه را به رقص و نشاط میانداخت، مخصوصا خانم ها موسیقی مرا خیلی دوست داشتند ولی حالا که میخواستم از این راه شکم خود را سیر کنم با تحقیر روبرو میشدم. این نشان میدهد که مردم این دنیا چطور کسانی را که محتاج هستند دست کم میگیرند.

به این ترتیب من خود را به پاریس رساندم. من بدون نقشه خاصی فقط جلو میرفتم. مردم پاریس با غریبه ها خوشرفتار هستند ولی فقط اگر آنها پولدار بوده و یا حد اقل از طنز و مطایبه برخوردار باشند. چون من هیچ یک از این دو را نداشتم کسی به من

توجهی نمی‌کرد. بعد از چهار پنج روز که در پاریس پرسه زدم خودم را آماده کردم که این شهر را که با مهمان نوازی فاصله زیادی داشت ترک کنم. من از یکی از خیابانهای اصلی پاریس عبور می‌کردم که چشمم به پسر عمویم که شما برای او توصیه نامه نوشته بودید افتاد. این ملاقات برای من خیلی مسرت بخش بود و معتقد هستم که او هم از دیدن من بدش نیامد. او در باره اینکه من در پاریس چه می‌کنم از من سؤال کرد و به من گفت که دلیل آمدن او به پاریس چه بوده است. او از طرف یک آقای متخصص در لندن، به پاریس آمده بود که تابلوی نقاشی، مدال و هرچیز قدیمی و آنتیک خریداری کرده و برای او به لندن ببرد. این اقا که ثروت فراوانی داشت بتازگی علاقه به اینجور چیزها پیدا کرده بود. من متعجب شدم که پسر عموی من در این زمینه مشغول کار شده است چون در قبل به من گفته بود که از این جور چیزها بهیچوجه سر در نمی‌آورد. در جواب سؤال من که چگونه دانش اشیاء قدیمی را به این سرعت آموخته است او به من گفت:

“چیزی ساده تر از این در دنیا وجود ندارد. رمز کار در اینست که بر حسب دو قاعده و قانون رفتار کنیم. اول اینکه یک نقاشی وقتی ارزش دارد که نقاش برای کشیدن آن دچار رنج و تعب شده باشد. دومین شرط اینست که تا جائیکه امکان دارد از کارهای پیترو پروجینو¹ تعریف و تمجید کنی. از آنجائیکه من یکبار در گذشته بتو آموختم که

چگونه میتوانی در لندن یک مؤلف باشی حالا بتو هنر خرید تابلوهای نقاشی در پاریس را یاد میدهم.”

من بدون تعلل و تأمل این پیشنهاد او را قبول کردم چون معنای آن این بود که از گرسنگی نمیرمردم. در این موقع تمام هم و غم من این بود که زنده بمانم. با پسر عمویم به محل اقامت او رفته و با کمک او سر و صورتی به وضع لباسهای خود دادم. بعد با او به حراجی نقاشی ها رفته که اشراف انگیزی خریداران عمده این نقاشی ها بودند. من متعجب شده بودم که او با افراد سطح بالا بسیار دوستانه و نزدیک شده بود و آنها برای خرید هر شیئی از قبیل مدال یا نقاشی از او نظر میخواستند. او هم از وجود من در چنین مواقعی استفاده خوبی میکرد. وقتی از او در موردی سؤال میشد او مرا بکناری کشیده و نظر من را جویا میشد. شانه های خود را بالا انداخته و با چهره ای دانشمندانه به طرف کسانی که از او سؤال کرده بودند برگشته و میگفت که برای موضوع به این مهمی میتواند نظری قاطع ابراز کند. او گاهی هم برای جلب اطمینان بیشتر دست بکارهای عجیبی هم میزد. در یک مورد وقتی از او در باره یک تابلو نقاشی سؤال شد او گفت که تابلوی خوبیست ولی رنگهایش یکدست و آرامش بخش نیست. در یک گوشه سالن یک قلم موی نقاشی در ظرفی محتوی لاک الکل قرار داشت که او

آنها برداشته و جلوی چشم همه آنها روی تابلوی نقاشی مالید و سپس از حاضرین سؤال کرد که آیا این کار او به کیفیت رنگ آمیزی تابلو اضافه کرده یا خیر.

وقتی کار او در پاریس به اتمام رسید او برای من چندین توصیه نامه برای اشخاص سرشناس و متنفذ نوشت. بعد از مدتی من بعنوان معلم سیار به استخدام آقائی در آمدم که پسر خود را به پاریس آورده بود که از آنجا در اطراف و اکناف اروپا بسیر و سیاحت بپردازد. من قرار بود که معلم و مربی این آقای جوان بشوم. البته با این شرط که او همیشه اختیارش دست خودش باشد. شاگرد جوان من در مسائل مالی بمراتب از خود من بهتر بوده و وارث یک ثروتی در حدود دویست هزار پوند شده بود. قیم های او این پول را نزد یک وکیل دعاوی سپرده و او اجازه استفاده زیاد تر از احتیاجش را نداشت. این مرد جوان شیفته مسائل مالی بود و در تمام مدت مسافرت از من سؤال میکرد که چطور میتواند در هر چیزی صرفه جوئی کرده و به اندوخته مالی خود اضافه نماید. او پیوسته ارزانترین وسیله مسافرت را انتخاب کرده و اگر گاهی چیزی میخرید دائم به این فکر بود که بعد از اینکه از آن استفاده کرد آیا میتواند آنها به لندن برگردانده و در آنجا بفروشد. او فقط در مورد دیدنیهای کنجکاوی داشت که لازم نبود چیزی برای آن بپردازد و اگر گاهی پیش می آمد که برای وارد شدن بجائی قدری پول میبایست پرداخت کنیم او میگفت که من شنیده ام که چیز دیدنی بدرد بخوری در اینجا وجود

ندارد. وقتی مجبور میشد که دست در جیب کرده و پولی بپردازد تا مدتی بعد من میبایستی به غر و لند او گوش میکردم که از گران بودن مسافرت گله و شکایت میکرد. این آقای جوان در آنموقع بیشتر از بیست و یکسال نداشت. وقتی ما به بندر لگهورن رسیدیم او در انجا سؤال کرد که مخارج بازگشت با کشتی به انگلستان چقدر خواهد بود. به او گفته شد که این ارزانترین راه مسافرت به انگلستان است. مقدار کمی از حقوق من که دست او باقیمانده به من تادیه کرد و تصمیم گرفت که برای جلوگیری از مخارج اضافی به انگلستان باز گردد. او با یک مستخدم سوار کشتی شده و بسمت لندن براه افتاد.

بار دیگر در این دنیای بزرگ تنها شده بودم ولی این برای من چیز جدیدی نبود و به این وضع عادت داشتم. من بهره ای از دانش موسیقی خود در این کشور نمیتانستم بگیرم چون هر روستائی دانشش در موسیقی از من پیشی میگرفت. در این موقع من یک حرفه دیگری کسب کرده بودم. این حرفه مهارت در امر مخالفت بود. در دانشگاه ها و صومعه های کشور های خارج در روزهای مشخصی جلساتی برقرار میشود که که مباحث فیلسوفانه مختلفی مطرح و وظیفه من این بود که با دلیل و منطق با آنها مخالفت کنم. اگر من میتوانستم که حریفان خود را منکوب کنم نه تنها قدری پول نقد نصیبم میشد بلکه یک شام مفصل و یک رختخواب برای آنشب جایزه من بود. من به

این وسیله راه خودم را بطرف انگلستان ادامه میدادم. از یک شهر بشهر دیگر پای پیاده رفته و از نزدیک بشریت را امتحان کرده و در حقیقت هر دو روی سکه را میدیدم. تجربیات من در دو جمله خلاصه میشود. حکومت پادشاهی بهترین حکومت برای آدمهای فقیر و بد بخت است. مشترک المنافع بودن حکومت مناسب برای ثروتمندان است. من توجه کردم که آزادی اسم دیگر پولداری در کشورهای اروپاست.

وقتی به انگلستان باز گشتم اولی کاری که میخواستم انجام بدهم این بود که برای تقدیم احترامات خودم نزد شما بیایم. بعد از آن داوطلب خدمت در ارتش بشوم. ولی در طی مسافرت من در خاک انگلیس تصمیمات من قدری عوض شد. من یکی از دوستان قدیمی خود را ملاقات کردم که متعلق به یک گروه هنرپیشگان دوره گرد بود. آنها برای اجرای نمایش های خود به همه نقاط مملکت سر کشی میکردند. این گروه هنرپیشگان از من بدشان نیامد. ولی همگی به من اخطار کردند که از اهمیت تصمیمی که گرفته ام با خبر باشم. تماشاچیان مانند یک عفریت چند سر هستند که فقط سرهای خوب راضی از نمایش بیرون میروند. بازیگری را در یک یا دو روز نمیتوان آموخت. مشکل دیگر پیدا کردن نقشی بود که با من جور در بیاید. در این گروه هرکس نقش مخصوص خودش را داشت. من برای مدتی از یک نقش به نقش دیگر منتقل شده تا بالاخره نقش هوراشیو مناسب من تشخیص داده شد. با توجه به اتفاقی که برای من در در

حضور شما در روی صحنه افتاد من فکر میکنم که دوران بازیگری منم به آخر رسیده
است."

فصل بیست و یکم

ادامه کوتاه مدت دوستی با

تبه کاران فقط تا وقتی ادامه پیدا خواهد

کرد که هر دو طرف راضی باشند

داستان پسر من طولانی تر از آن بود که بتوان در یک جلسه به اتمام رساند. قسمت

اول داستان شب گذشته شروع شد و قسمت پایانی آن روز بعد از صرف نهار انجام

گرفت. ورود آقای تورن هیل به آنجا باعث ناراحتی بعضی از ما شده بود. سر مستخدم

که حالا یکی از دوستان من در خانواده شده بود آهسته در گوش من گفت که آقای

ملاک علاقه خود را به دوشیزه ویلموت ابراز کرده و اینطور وانمود میکند که قصد

خواستگاری دارد. عمو و زن عموی دوشیزه ویلموت با این وصلت کاملاً موافقت دارند.

وقتی آقای تورن هیل وارد شد از دیدن من و پسرم یکه خورد ولی من اینطور ارزیابی

کردم که این دستپاچگی بیشتر از تعجب بود تا از تنفر به ما. ما به او نزدیک شده و

مراتب ادب را بجا آوردیم. او هم جواب ما را با لطف و ادب داده و طولی نکشید که حضور او محفل ما را گرم تر کرد.

بعد از صرف نهار او مرا بکناری کشیده و در باره دخترم از من سؤال کرد. ولی وقتیکه من به او گفتم که تلاش من برای پیدا کردن دخترم بجائی نرسیده خیلی متعجب شد و به من گفت که در غیاب من چندین بار بخانه ما سر زده که خیال بقیه افراد خانواده مرا راحت کند. او از من پرسید که آیا من مشکلات و بدبختی که برایم پیش آمده برای دوشیزه ویلموت و پسرم توضیح داده ام یا خیر. من به او گفتم که هنوز چیزی به آنها نگفته ام. او از رازداری و احتیاط من قدر دانی کرده و از من خواست که این راز را همچنان مخفی نگاهدارم. در ادامه گفت:

"برای اینکه در بهترین حالت این کار اعتراف به غفلت خودتان بوده و شاید هم دوشیزه اولیویا آنقدر هم که ما تصور میکنیم گناهکار نباشد."

در این موقع یک مستخدم وارد شد و به او اطلاع داد که آقای تورن هیل بایستی برای رقص محلی بایستی حاضر شود. او مرا بحال خود گذاشت و رفت ولی من از نتیجه مذاکراتم خوشنود بودم چون اینطور معلوم میشد که آقای تورن هیل به این مشکل من علاقه مند شده است. هرچند که رفتار او با دوشیزه ویلموت جای شک و تردید باقی

نمیگذاشت ولی با کمال تعجب من مشاهده می‌کردم که دوشیزه ویلموت جواب درستی به تظاهرات دوستانه آقای تورن هیل نمیدهد. مثل این بود بخاطر عمو و خانمش است که خود را راضی به همگامی با آقای تورن هیل کرده است. من حتی با مسرت دریافتم که در هر فرصتی او نگاه های گرمی به پسر بخت برگشته من میاندازد. خونسردی و ضبط نفس آقای تورن هیل مرا متعجب نمی‌کرد. آقای آرنولد با اصرار زیاد ما را در خانه خودش نگاه داشته و حالا یک هفته تمام بود که ما شبانه روز در خانه او بسر میبردیم. هر روز دوشیزه ویلموت توجه بیشتری به پسر من جرج معطوف می‌کرد. بهمان نسبت از دوستی او و آقای تورن هیل کاسته میشد.

آقای تورن هیل قبلا به من قول داده بود که هر کاری از دستش بر بیاید برای خانواده ما خواهد کرد. ولی کار او از مرحله قول و قرار گذشته و به حد عمل کرد رسیده بود. صبح روزی که من تصمیمی گرفته بودم که خانه آقای آرنولد را ترک کنم او نزد من آمده و به من گفت که در این مدت خدمتی در حق دوست قدیمی اش جرج انجام داده است. او شغلی برای جرج در یکی از واحدهای ارتشی که عازم جزایر هند غربی بودند بعنوان ستوان سوم پیدا کرده بود. مخارج نام نویسی و مسافرت او یکصد پوند برآورد میشد.

آقای تورن هیل گفت:

"من برای این خدمت جزئی که انجام داده ام چشم داشت هیچگونه پاداشی نداشته و نیت من صرفاً خدمت بیک دوست قدیمی بوده است. در مورد آن صد پوند هم من متوجه هستم که شاید شما در این فرصت کم مشکل بتوانید آنرا جور کنید. در اینصورت من خودم آنرا پرداخت خواهم کرد و شما هر موقع موفق شدید این پول را فراهم کنید آنرا به من باز گردانید."

این لطف و محبتی بود که ما کلامی برای تشکر پیدا نمی‌کردیم. من بلافاصله رسید این پول را به آقای تورن هیل با مقدار زیادی سپاسگزاری تقدیم کردم.

روز بعد جرج به شهر رفت که ماموریت خود را آنطور که آقای تورن هیل گفته بود تسجیل کند که مبادا در این فاصله شخص دیگری برای اینکار پیدا شود که شرایط بهتری نسبت به او داشته باشد. روز بعد افسر جوان ما از صبح زود خود را برای رفتن حاضر میکرد، هرچند که او تنها کسی بود که از این عزیمت راضی بود. خستگی و خطراتی که در پیش بود و پشت سر گذاشتن تمام خانواده، دوستان و مخصوصاً دوشیزه ویلموت که پیدا بود چقدر او را دوست دارد باعث نمیشد که خوشحالی جرج را از پیدا

کردن یک کار دائمی کم کند. وقتی او از همه خداحافظی کرد من تنها چیزی را که در دنیا داشتم و آنهم دعای خیر پدران من بود به او تقدیم کرده و گفتم:

"پسر عزیز من... تو داری میروی که برای مملکت بجنگی. فراموش نکن که قبل از تو پدر بزرگت با شجاعت برای پادشاهش جنگید. آن زمان وفاداری یک زهد محسوب میشد. برو پسر... و راه و روش پدر بزرگت را در پیش بگیر. اگر خدای نکرده بشهادت هم رسیدی بجز اشکهای ما، اشکی که ملکوت بسر سرباز شهید میریزد پر بها ترین شیی روی زمین است."

روز بعد من از این خانواده خوب و سخاوتمند اجازه مرخصی گرفته و از زحماتی که در این مدت طولانی برای آنها ایجاد کرده بودم معذرت خواهی کردم. قدردانی زیادی هم از لطف و محبت آقای تورن هیل بعمل آوردم. من خانه آنها را با دلخوشی و امتنان از تمام پذیرائی هائی که پول و ثروت امکان پذیر میکند ترک کردم. بطرف خانه که میرفتم فکر میکردم که آیا هرگز موفق خواهم شد دخترم را یکبار دیگر ببینم. آه سردی که از نهاد من بر می آمد راه خود بطرف ملکوت الهی باز میکرد و من در همان لحظه دخترم را برای کاری که کرده بود بخشودم. حالا کمتر از بیست فرسنگ با خانه فاصله نداشتم ولی چون هنوز کاملا از نظر جسمی وضع مناسبی نداشتم اسبی کرایه

کردم که مرا تا خانه برساند و در آنجا چشمم بدیدار کسانی که بیشتر از هر چیز در دنیا دوست داشت روشن شود. ولی هوا کم کم رو به تاریکی رفته و من مجبور شدم که برای گذراندن شب در یک مسافر خانه نزدیک جاده توقف کنم. صاحب مسافر خانه تنها بود و من از او دعوت کردم که برای نوشیدن یک گیلای شراب مهمان من باشد. ما در کنار آتش در آشپزخانه که بهترین اطاق این ساختمان بود نشستیم و به گفتگو پرداختیم. ما در باره مسائل سیاسی و منطقه ای صحبت میکردیم. در میان مطالب مختلفی که مطرح شد بر حسب اتفاق سخن ما به آقای تورن هیل کشیده شد. میزبان من به من اطمینان داد که مردم منطقه به همان اندازه که از عموی او تنفر دارند از خود او هم متنفر هستند. او به من گفت که مشغولیات اصلی این مرد جوان از راه بدر کردن دختران جوان است. او خود را وارد خانواده دخترهای بیچاره کرده و بعد از چند هفته وقتی به منظور خود رسید آنها را در دنیای بزرگ بحال خود رها میکند. در حالیکه ما باهم صحبت میکردیم خانم صاحبخانه که برای خرید بیرون رفته بود بخانه باز گشت. او از اینکه شوهرش در غیاب او استراحت کرده و به خود خوش میگذراند متغیر شده و با لحنی تند از او سؤال کرد که در آشپزخانه چه میکند؟ در جواب با کمی تمسخر به خانمش گفت که ما در اینجا نشسته و بسلامتی تو شراب مینوشیم. خانمش فریاد زد:

"آقای سیموندز ... تو با من خیلی بد رفتاری میکنی. من دیگرتاب تحمل ندارم. در اینجا سه چهارم کارهای مسافرخانه بعهدہ منست و یک چهارم بقیہ انجام نشده میماند. ولی تو کارت در اینجا چیست؟ نشستن با مهمانان و گپ زدن با آنها در طول روز و شب. حالا اگر یک قاشق از آن معجونی که تو مینوشی تب مرا پائین بیاورد یک قطره نصیب من نمیشود."

من متوجه شدم که علت ناراحتی زن صاحب مسافرخانه چیست و بلافاصله گیلای را جلو کشیده و آنرا از شراب برای او پر کردم. او با تواضع آنرا قبول کرده و بسلامتی من نوشید. بعد گفت:

"آقا... مسئله قیمت شراب نیست که باعث ناراحتی من میشود. مشکل ما اینست که این مسافرخانه بعلت مدیریت بد به آخر کار خود نزدیک میشود. اگر باید بیک مشتری یا مهمان برای پرداخت فشار وارد شود اینکار تماما بعهدہ من خواهد بود. بعنوان مثال در همین لحظه در طبقه بالا زن جوانی است که مدتی است در مسافر خانه ما زندگی میکند. من مطمئن هستم که این زن پولی در بساط ندارد که کرایه اطاق ما را بپردازد. اگر پول هم داشته باشد برای پرداخت کرایه اطاقش بسختی راضی میشود که دست بجیب کند." صاحب مسافرخانه گفت:

"چیزی که اهمیت دارد اینست که ممکن است که این خانم عجله ای برای پرداخت کرایه اش نداشته باشد ولی در اینکه بالاخره پول ما را پرداخت خواهد کرد شکی نیست." همسرش گفت:

"من شک دارم که ما به پول خودمان برسیم. چیزی که من میدانم اینست که این زن دو هفته است که در اینجا مقیم شده و ما هنوز رنگ پول او را ندیده ایم." صاحب مسافر خانه گفت:

"عزیز من ... شاید او تصمیم دارد که تمام پول ما را به ما یکجا پرداخت نماید." خانمش فریاد کشید:

"یکجا... امید من اینست که ما این پول را بنحوی دریافت کنیم. من تصمیم دارم که این مسئله را همین امشب روشن کنم." در غیر اینصورت من فردا صبح جل و پلاس او را بیرون خواهم ریخت." شوهر گفت:

"عزیز من... در نظر داشته باش که این خانم مانند نجیب زاده ها رفتار میکند و بهمین دلیل بایستی با او با احترام رفتار کرد." خانمش جوابداد:

"نجیب زاده یا عامی او با بار و بنه اش از این در بیرون خواهد رفت. در عین حال نجیب زادگان وقتی چیزی دریافت میکنند خوشرفتار هستند ولی در موقع پرداخت ناگهان عوض شده و بدرفتاری آنها شروع میشود."

زن اینرا گفت و با عجله از پلکان باریکی که به طبقه بعدی میرفت بالا رفت. لحظه ای بعد از صدای بلند و ناراحت او متوجه شدم که به پولی که انتظارش را داشت نرسیده است. من صدای او را خیلی بوضوح میشنیدم که فریاد میزد:

"اسباب و اثاثیه ات را جمع کن و همین الان از اینجا خارج شودر غیر اینصورت من نشانت خواهم داد که اقامت در اینجا برای سه ماه و نپرداختن یکشاهی چه معنائی دارد. تو آدم متظاهر سه ماه در اینجا خوردی و خوابیده ای ... حالا موقع رفتن فرا رسیده است."

صدای زن جوان بلند شد که میگفت:

"خانم عزیز... به من رحم کنید. برای یک انسان بینوا و رانده شده از همه جا ترحم داشته بشید. فقط یک شب دیگر. بعد مرگ همه کارهای مرا درست خواهد کرد."

من بلافاصله صدای دختر خود را شناختم. این دختر من اولیویا بود که اینطور به آن زن التماس میکرد. من برای کمک به او به طبقه بالا دویده و مشاهده کردم که زن صاحبخانه موهای او را گرفته و بدنبال خود میکشد. من دختر سیاه بخت خود را در آغوش گرفته و گفتم:

"تو بنزد من خوش آمدی. عزیز ترین کسان من... گنجینه من ... به قلب پدر پیرت خوش آمدی. هر کس ترا فراموش کند پدر پیر تو هرگز ترا فراموش نخواهد کرد. تو ممکن است که ده هزار خطا کرده باشی ولی همه آنها در چشم این پدر پیر بخشوده شده است."

برای چند لحظه دختر من نمیتوانست حرفی بزند. بعد ناگهان بگریه افتاد و گفت:

"پدر عزیز من... پدر خوب من که از تمام فرشتگان ملکوت مهربانتر است. من لیاقت اینهمه محبت و از خود گذشتگی را ندارم. من از خودم و آن مرد تبه کار متنفر هستم. در قبال یک چنین خوشقلبی جز اینکه اعتراف به گناهم کنم کار دیگری از دستم بر نمی آید. من میدانم که شما اگر هم بخواهید نمیتوانید مرا ببخشید."

من گفتم:

"دختر عزیز من... من از صمیم قلب ترا بخشیده فقط تنها کاری که تو باید انجام بدهی اینست که توبه کرده و عبرت بگیری. بعد هر دو ما خوشحال و سرخوش خواهیم بود. اولیویای عزیز من... روزهای زیبای خوبی در انتظار ما خواهد بود. " اولیویا در حال گریه گفت:

"آقا... این امکان ندارد... هرگز. بقیه زندگی شرم آگین من چه در خانه و چه در بیرون برای من جهنم خواهد بود. افسوس که شما پدر خوب من از موقعیکه شما را ترک کردم لاغرتر و رنگ پریده تر شده اید. آیا همه اینها بخاطر کار بدی است که من انجام دادم؟ شما فرزانه ترو اندیشمند تر از آن هستید که بخاطر خطای من خودتان را گرفتار شکنجه و عذاب کرده باشید."

من جواب دادم:

"خانم جوان... فرزاندگی و اندیشمندی ما... فکر نمیکنم چندان فرزاندگی در هیچ یک از ما وجود داشته باشد."

اولیویا فریاد زد:

"پاپا... چرا مرا بنام خانم جوان صدا میکنی؟ این اولین مرتبه است که مرا با این نام
سرد و نا آشنا صدا میکنی."

من گفتم :

"عزیز من... من از تو طلب بخشایش میکنم. ولی من منظورم این بود که اظهار کنم که
معرفت و فرزاندگی نیروی تدافعی قابل توجهی در مقابل مشکلات بشمار نمی آید. هر
چند که در آخر تنها چیزی است که برای شخص باقی میماند."

خانم صاحبخانه که ما را برای مدتی تنها گذاشته بود نزد ما برگشت که ببیند آیا ما
اطاق بهتری از او طلب میکنیم یا نه. او اطاقی را به ما نشان داد که میتوانستیم راحت
در آنجا نشسته و باهم صحبت کنیم. وقتی ما قدری آرامش خود را بدست آوردیم من
نمیتوانستم کنجکاوای خود را از اینکه چه اتفاقی برای اولیویا افتاده که به این روز افتاده
بود پنهان کنم. الیویا گفت:

"آقا... آن آدم شرور و تبه کار از اولین روزی که با من ملاقات کرد به من پیشنهاد های
شرافتمندانه میکرد ولی در خفا."

من گفتم:

"واقعا هم که تبه کار... و در عین حال قدری هم مایه تعجب من است که مردی مانند آقای برچل به این درجه از فساد و پست فطرتی سقوط کرده باشد. " دخترم با حیرت گفت:

"پدر عزیز من... شما یک اشتباه بزرگ و عجیبی را مرتکب میشوید. آقای برچل هرگز در فکر فریب دادن من نبود. این مرد شرافتمند از هر وسیله استفاده کرد که به من در مورد دام گستری، مکر و خدعه آقای تورن هیل اظهار خطر کند. من حالا فهمیدم که آقای تورن هیل از آنچه هم که او میگفت هم پست فطرت تر بوده است. " من حرف او را قطع کرده و گفتم:

"آیا این واقعیت دارد؟ " دخترم جواب داد:

"بله آقا... کسی که مرا فریب داد آقای تورن هیل بود. او آن دو زن را که او خانم مینامید اجیر کرده بود. آن دو زن خانم های متشخص اشرافی نبودند و دو زن بسیار سطح پائین بودند که آقای تورن هیل آنها را از خیابانهای لندن پیدا کرده بود. آنها برای فریب دادن من و خواهرم به اینجا آمده بودند. نیرنگ آنها کار ساز شد و آقای برچل نامه ای به آنها نوشت که ما آن نامه حمل به توهین به خودمان کردیم. من نمیدانم که

آقای برچل چگونه موفق شد که نقشه های آنها را خنثی کند ولی یک چیز را بطور قطع میدانم و آن اینکه ما دوستی صمیمی تر از آقای برچل نداریم."

من گفتم:

"من از تو تعجب میکنم. حالا من بچشم خودم میبینم که سوء ظن ما نسبت به تورن هیل دلایل محکمی داشته است ولی او بدلیل ثروت زیادی که دارد در مقابله با ما که فقیر هستیم پیوسته پیروز خواهد شد. لی دختر عزیزم... یک چیز را برای من روشن کن... کار ساده ای نبوده که تمام آموزش ها و پایه های محکم زهد پاکدامنی که در وجود تو نهفته بود همه را نابود کرده و ترا فریب بدهد. " دخترم جواب داد:

"آقا... همینطور است که شما میگوئید. تمام پیروزی او در این حقیقت نهفته بود که من میل داشتم او را و نه خودم را خوشحال و خوشبخت کنم. من میدانستم که تشریفات عروسی خصوصی ما که توسط یک کشیش کاتولیک صورت گرفت جنبه قانونی نداشته و برای او دست و پا گیر نیست. من بهیچ چیز جز شرافت او متکی نبودم."

من بار دیگر سخن او را قطع کرده و گفتم:

"چطور شد؟... آیا واقعا تو با او در حضور یک کشیش ازدواج کرده ای؟" او جواب داد:

"بله آقا... همین طور است. هرچند که ما قول دادیم که اسم او را پنهان کنیم." من

گفتم:

"دختر عزیز من... حالا تو در نظر من هزاران بار بیشتر از قبل ارزش پیدا کردی. برای

اینکه تو حالا خوب یا بد همسر قانونی او هستی. حالا تمام قوانین بشری از تو حمایت

میکنند."

اولیویا سرش را تکان داد و گفت:

"افسوس پدر عزیزم ... شما خباثت تورن هیل را دست کم میگیرید. او در گذشته هم

توسط همین کشیش بین شش تا هشت بار ازدواج کرده بود و همه آن زنان مانند من

فریب خورده و او آنها را از خانه بیرون کرده است."

من گفتم:

"پس او چنین آدمیست؟ پس ما باید کشیش را بدار آویزان کنیم و فردا صبح تو بر

علیه تورن هیل شهادت خواهی داد."

دخترم جواب داد:

"ولی آقا... آیا این کار درستی خواهد بود که من زیر قول خود بزنم. من قول دادم که هرگز نام او را افشا نکنم."

من گفتم:

"عزیز من... اگر تو چنین قولی داده ای من نه بتو تکلیف میکنم و نه دلم میخواهد که تو زیر قولت بزنی. هرچند که شهادت تو بنفع کسانی خواهد بود که این مرد تبه کار در آینده آنها را فریب خواهد داد. با وجود این تو باید سر قول خودت بایستی. در تمام شؤنات بشری یک کار بد و ناشایست کوچک در مقابل انجام یک کار خوب و بزرگ مجاز است. بعنوان مثال در مسائل سیاسی برای از بین نرفتن تمامیت یک کشور بارها شده است که یک استان را بدست دشمن سپرده اند. در علم پزشکی هم یک عضو بدن را بخاطر حفظ بقیه بدن قطع کرده و بدور میاندازند. ولی در قانون مذهب تکلیف کاملا روشن و غیرقابل تغییر است. قانون مذهب به ما حکم میکند که هرگز بهیچ علتی کار خلاف انجام ندهیم. این قانون الهی است. دختر عزیز من... این قانون کاملا برحق بوده بایستی اجرا شود. در غیر اینصورت اگر ما خطای کوچکی مرتکب شویم که کار خوب بزرگی انجام بدهیم بهر تقدیر مرتکب یک گناه شده ایم. هرچند که در آینده ممکن است این گناه نتیجه مهم و خوبی داشته باشد در فاصله بین ارتکاب گناه و نتیجه خوب

آن در آینده ممکن است که ما را به دادگاه الهی برده و در آنجا بایستی برای گناهان خود تلافی پس بدهیم. دفتر رفتار و کردار بشری در آنموقع برای همیشه بسته خواهد شد. ببخشید که من صحبتت را قطع کردم... ادامه بده. " دخترم در دنباله حرفش گفت:

"روز بعد من دریافتم که تا چه حد راجع به او اشتباه کرده بودم . او مرا با دو زن تیره بخت دیگر آشنا کرد که مانند من فریب داده بود واز آنها بعنوان روسپی استفاده میکرد. من او را خیلی دوست داشتم و بخودم امیدواری میدادم که او چنین بلائی بسر من نخواهد آورد. من تظاهر به خوشحالی کرده ولی در باطن ناراحت و پشیمان بودم. مردانی که آنجا بسراغ ما می آمدند از زیبایی من تعریف میکردند ولی این به ناراحتی من میافزود. هرروز من از روز قبل ناراحت تر و غمگین تر میشدم. بالاخره روزی رسید که او مرا بیکی از دوستان خودش که یک بارون جوان بود هدیه داد.



لازم نیست که برای شما توضیح بدهم که این کار او تا چه حد روزگار مرا تلخ و سیاه کرد. من از شدت خشم دیوانه شده بودم. او کیف پول خود را در آورده و به من داد. آنرا بصورتش پرتاب کرده و از آنجا بیرون دویدم. وقتی قدری آرام شدم به خود و اطرافم نگاه کردم. من یک موجود گناه کار بی شخصیت بودم که یک دوست یا خانواده ای در این دنیا نداشتم. من فقط میخواستم که بجائی بوم که از این مرد تبه کار دور باشم. در همین موقع یک دلبران مسافرتی رسید و من سوار شدم. به اینجا که رسیدم اطاقی کرایه کرده و همدم من در این دنیا این زن صاحبخانه دلسنگ بود. روزهای خوبی را که

در خانواده گذرانده بودم خاطراتی بود که برایم دردناک شده بود. همه چیز برای من با گناه و پشیمانی توام بود."

من گفتم:

"شکيبائی داشته باش... من مطمئن هستم که همه چیز درست خواهد شد. امشب قدری استراحت کن و فردا من ترا با خود نزد مادر و بقیه افراد خانواه خواهیم برد. آنها از تو پذیرائی خواهند کرد. مادر بیچاره تو قلبش شکسته است ولی اولیویای عزیز، او هنوز ترا دوست داشته و ترا خواهد بخشید.

فصل بیست و دوم

خطاها در صورتی که همراه با عشق

و علاقه باشد بخشوده خواهد شد

روز بعد من دخترم پشت اسبم سوار کرده و بطرف خانه براه افتادیم. من در طول مسافرت از هر فرصتی استفاده میکردم که که دخترم را آرام کرده و از ترس و نگرانی او جلوگیری کنم. به او دلگرمی میدادم که مادر قلب شکسته اش او را با آغوش باز خواهد پذیرفت. ما از جاهائی عبور میکردیم که زیبایی طبیعت در حد اعلائی خودش بود و من به دخترم یادآوری میکردم که تا چه حد خداوند بزرگ با ما یاری کرده است. کاری که خود ما در حق یکدیگر انجام نداده ایم. به او اطمینان دادم که علیرغم اتفاقاتی که افتاده بود از علاقه من نسبت به او بهیچوجه کاسته نشده است. آنچه که از زندگی من باقی مانده بود او میتواندست به من اتکا کرده و من پیوسته حامی و معلم او خواهم بود. من در مقابل ناکامیهای دنیا از او دفاع خواهم کرد و به او خاطر نشان کردم که کتابها همواره بهترین دوستان آدمهای فقیر و بد بخت هستند. اگر هم قادر نباشند که برای

بشر خوشی و خوشبختی بیاورند حد اقل به ما می‌آموزند که شور بختی های خود را چگونه تحمل کنیم.

اسبی را کرایه کرده بودیم قرار بود آنشب آنرا در یک مسافرخانه کنار راه بگذاریم. در اینجا ما فقط پنج فرسنگ از خانه فاصله داشتیم. از آنجائیکه من میل داشتم که قبل از ورود افراد خانواده ام را برای ورود او حاضر کنم تصمیم گرفتم که آنشب اولیویا را در مسافر خانه قرار داده و صبح زود روز بعد به اتفاق دختر دیگرم سوفیا برای بردن او بخانه به مسافر خانه بر گردیم. وقتی به مسافرخانه رسیدیم هوا کاملاً تاریک شده بود. من اولیویا را بدست خانم صخبخانه سپرده و دستور دادم که غذای خوب و اطاق مرتبی برایش فراهم کنند. من او را بوسیده و خودم پای پیاده بطرف خانه براه افتادم. هر چه بخانه نزدیکتر میشدم احساس علاقه و محبت بیشتری بخانه ای که خانواده مرا در خود جای داده بود میکردم. مثل پرنده ای که از آشیانه اش بزور بیرون کرده باشند با عجله بخانه بازمیگشتم. خود را تصور میکردم که دور و بر آتش چرخیده ... همه را صدا کرده و میدانستم که همه به من خوش آمد خواهند گفت. اینطور تصور میکردم که همسرم مرا در آغوش گرفته و من با لبخندهای شیرین کودکانه مواجه شده ام. من در تاریکی آهسته قدم بر میداشتم و تمام کارگران روز حالا در خانه های خود مشغول استراحت بودند. هیچ صدائی بجز آواز خروسها و پارس سگهای نگهبان بگوش نمیرسید. من با

خوشحالی به خانه امید و آرزوهایم نزدیک میشدم و بیشتر از یک فرسنگ با آنجا فاصله نداشتم که سگ وفادار ما با گوشهای آویخته بطرفم دوید که بمن خوش آمد بگوید.

حالا دیگر شب به نیمه رسیده بود. من بخانه نزدیک شده و میخواستم در بزنم. همه چیز آرام و ساکت بود. قلب من از شادی بشدت میتپید. ناگهان با کمال حیرت مشاهده کردم که خانه ام شعله ور شده و از هر سوراخی شعله های آتش بیرون میزند. من با تمام قدرتم فریاد کشیده و بیهوش روی زمین افتادم. این فریاد من پسر را که تا آنموقع با خیال راحت خوابیده بود از خواب بیدار کرده و بمحض دیدن شعله های آتش بدون معطلی همسرم را از آتش گرفتن خانه مطلع کرد. آنها همه با لباس خواب از خانه بیرون دویده و من رفته رفته بهوش آمدم. آتش در این موقع به طبقه بالا و سقف سرایت کرده و جابجا سقف ساختمان فرو میریخت و ما مثل اینکه از تماشات آتش لذت میبریم ایستاده بودیم و نگاه میکردیم. من به آتش و افراد خانواده ام نگاه میکردم که ناگهان متوجه شدم که دو پسر کوچکم در بین آنها نیستند. آه... بدبختی... من فریاد زدم:

"پسره‌های کوچک من کجا هستند؟" همسرم به آرامی گفت:

"آنها در آتش کباب شده اند. منمهم با آنها خواهم مرد. در آنموقع من صدا گریه آنها را از

داخل خانه شنیدم که تازه از خواب بیدار شده بودند و بدون یک لحظه معطلی بداخل

شعلهای آتش دویدم. هیچ چیز نمیتوانست مانع من بشود. من فریاد میزدم:

"بچه های من... بچه های من کجا هستند؟" آنها با هم فریاد زدند:

"پاپا... پاپای عزیز ما... ما اینجا هستیم." آتش به تختخوابی که آنها روی آن بودند

سرایت میکرد. من با هر دست یکی از آنها را گرفته و از میان شعله هائی که زبانه

میکشید راه خود را بخارج از خانه پیدا کردم. پشت سر من خانه با صدای وحشتناکی

فرو ریخت. من در حالیکه بچه هایم را در بغل گرفته بودم فریاد زدم:

"حالا بگذارید که شعله های آتش همه تمام مایملک مرا خاکستر کند. من بزرگترین

گنجینه خودم را که همسر و بچه هایم باشند نجات داده ام. شما بچه ها گنجینه های

مادرتان و من هستید. ما با خوشحالی و خوشبختی بزندگی خود ادامه خواهیم داد.

نگران نباشید." ما دو پسر کوچک را هزاران بار بوسیدیم و آنها را دستهای کوچک خود

را دور گردن ما حلقه کرده و بنظر میرسید که در خوشحالی ما سهیم هستند. مادرشان

در یک زمان هم میخندید و هم میگریست.



من حالا در سکوت به شعله های آتش نگاه میکردم و وقتی قدری آرام شدم توجه کردم
که بازو و شانه من در شعله های آتش بشدت سوخته است. متاسفانه من دیگر در
شرایطی نبودم که بتوانم به پسر موسی کمکی بکنم که سعی میکرد هر جور شده

چیزهائی را از مایملک ما از خطر سوختن نجات داده و از سرایت آتش به خرمن ذرت جلوگیری کند. در اینموقع که همسایه ها متوجه آتش سوزی شده بودند دوان دوان برای کمک خود را به ما رساندند. ولی دیگر کار زیادی از دست کسی ساخته نبود. و آنها هم ایستاده و به بدبختی ما نگاه میکردند. در میان همه چیزهائی که در این آتش سوزی از بین رفت یادداشت های من بود که آنها را برای جهیزیه دخترانم حفظ کرده بودم. فقط یک صندوق که در داخل آن کاغذ بود پسر من در موقع خروج با خودش از آشپزخانه بیرون آورد. دو سه قلم چیزهای دیگر هم بود که ارزش زیادی نداشت. همسایه ها از هر کاری که از دستشان بر می آمد برای کمتر کردن درد و رنج ما فروگذار نکردند. آنها برای ما لباس آوردند و در یکی از اطاق های خارج در مزرعه انواع و اقسام وسائل آشپزی را برای ما فراهم کردند. وقتی سپیده صبح دمید ما یک اطاق داشتیم که میتوانستیم در آن استراحت و زندگی کنیم. همسایه صادق و نیک کردار ما و بچه هایش با تمام قدرت برای ما چیزهائی که لازم بود جمع آوری کرده و خلاصه هر کار که از دستشان بر می آمد برای ما انجام دادند.

وقتی ترس خانواده من کمی فروکش کرد کنجکاوای دلیل غیبت طولانی من در ذهن آنها جا گرفته بود. من همه چیز را برای آنها شرح داده و شروع کردم که ذهن آنها را برای قبول دختر گمشده مان آماده کنم. هرچند که حالا ما چیزی نداشتیم که با آن به

این دختر خوش آمد بگوئیم تمایل من این بود که بهر صورت شده راهی پیدا کنیم که او خود را بیگانه احساس نکند. غرور و سربلندی خانم من در اثر این واقعه جدید بشدت تضعیف شده و بدنبال مرافعه با دختر گمشده اش نمیگشت. من خودم در وضعیت جسمانی مناسبی نبودم که بتوانم بدنبال اولیویا بروم چون شانه و بازویم بشدت سوخته و دردناک بود. من پسر و دخترم را برای آوردن اولیویا فرستادم. آنها خیلی زود برگشته و دختر بیچاره شور بخت را با خود آوردند. او حتی جرات نمیکرد که به مادرش نگاه کند. مادرش هم بدون توجه به مطالبی که من میگفتم آمادگی برای آشتی نداشت برای اینکه زنها از اشتباهات زنهای دیگر براحتی صرفنظر نمیکنند. او خطاب به اولیویا گفت:

"آه... خانم... این جایی که شما تشریف آورده اید بعد از آنهمه شکوه و جلالی که داشته اید کلبه حقیری بیش نیست. دختر من سوفی و خود من نمیتوانیم برای شما همدم مناسبی باشیم چون شما عادت کرده اید که با افراد سطح بالا و اشرافی همدم باشید. بله خانم اولیویا ... پدر شما و خود من رنج زیادی تحمل کرده ایم. امید من اینست که خداوند شما را ببخشد."

در طول این پذیرائی قربانی بینوا با رنگ پریده سرپا ایستاده ، میلرزید و قادر نبود که گریه کند یا جواب بدهد. من دیگر بیشتر از این نمیتوانستم شاهد درد و رنج بچه خودم باشم . من با لحنی محکم و جدی که همیشه با تسلیم فوری مواجه میشد گفتم:

"زن ... خواهش دارم بحرف من گوش کن. من میل ندارم که این را دوباره تکرار کنم. من یک موجود بدبخت و شوریده را با خود بخانه آورده ام . بازگشت او بزندگی عادی مستلزم فهم، شکیبائی و محبت ماست. سختی های زندگی ناگهان به ما حمله ور شده است. اجازه ندهیم که تاثیر این سختیها با جنگ و مرافعه در بین خود ما، ما را بیشتر از این از پا در آورد. اگر ما در هماهنگی کامل با هم زندگی کنیم بکمک یکدیگر میتوانیم به این سختی ها غلبه کرده و شاید بار دیگر لبخند روی لبهای غمزده ما باز گردد.

مرحمت خداوند بزرگ پیوسته شامل کسانی خواهد بود که از گناهان خود توبه کرده و راه درست را انتخاب کنند. بگذارید ما هم از روش خالق خود تقلید کرده و گناهکاران پیشیمان را عفو کنیم. عرش ملکوت بیشتر مایل است که یک گناهکار پیشیمان و توبه کرده را ببیند تا نود و نه آدمی که هرگز در زندگی کوچکترین خطائی مرتکب نشده اند.

اگر ما یک قدم کوچک برای حفظ کسی که در سراشیب سقوط به لعنت ابدی است برداریم بمراتب زهد و تقوای بیشتری از خود نشان داده ایم که صد عبادت و کار خیرانجام داده باشیم."



فصل بیست و سوم

هیچ کس به اندازه یک شخص گناهکار

نمیتواند برای مدت طولانی شوربخت و

پریشان باشد

ما حالا کار بسیار دشواری از جهت ساختن و پرداختن خانه جدیدمان در پیش داشتیم. ولی خیلی طول نکشید که ما موفق شدیم که آرامشی نسبی به خانه خود برگردانیم. من خودم بعلت جراحی که برداشته بودم نمیتوانستم کمک خوبی برای پسرم باشم ولی بکمک چند کتابی که از سوختن نجات داده بودیم بقیه افراد خانواده را دور خود جمع کرده و آنها را از لحاظ روحی تقویت میکردم. همسایه های خوب ما هم تقریباً هر روز بدیدن ما آمده و اعلام آمادگی میکردند که در ساختن خانه ای که سوخته بود به ما کمک کنند. آقای ویلیامز برزیگر صادق و خوشدل هم مانند بقیه بدیدن ما آمده و دوستی و صمیمیت خود را ابراز میکرد. او حتی احترامات خود را به اولیویا تقدیم داشته ولی اولیویا در شرایط روحی مناسبی نبود و طوری دست او را پس زد که تمام امکانات

آینده را هم از بین برد. ناراحتی او حد یقف نداشت و حالا یک هفته بعد از آتش سوزی او تنها کسی در خانواده ما بود که پیوسته با حزن و اندوه زندگی میکرد. مشکل اصلی او این بود که حالا معصومیت کامل خود را از دست داده بود. این معصومیت او بود که به او یاد میداد که چگونه برای خود احترام قائل باشد. نگرانی در وجود او رخنه کرده و زیبایی و طراوت او تا حد زیادی از بین رفت بود. او هیچ اقدامی هم در جهت بهبود وضع خود انجام نمیداد. هر شوخی یا تعریفی که از خواهر او میشد دل او را شکسته و اشک بچشمانش می آمد. اگر یک مشکل قدری حل میشد صد مشکل دیگر به مسائل او اضافه میشد. گناهی که در گذشته مرتکب شده بود هر چند که توسط توبه بیرون رانده شده، ولی جای خود را به رشک و حسادت داده بود. من هزاران بار سعی کردم که بار سنگین ندامت را برای او کمی سبکتر کنم و در انجام اینکار درد و رنج خودم را فراموش میکردم. از خلال کتابهای تاریخی قسمتهائی برای خواندن برای او انتخاب میکردم که مشوق او در فراموش کردن ناراحتی هایش باشد. من میگفتم:

"عزیز من... خوشبختی ما قدرتی است که خداوند به ما بخشیده و بهزاران طریق قابل دسترسی است. اگر به مثالی احتیاج داری که آنرا بتو ثابت کند من برای تو یک داستان خواهم خواند که توسط یک تاریخ نویس جدی ولی گاهگاهی هم رویائی نوشته شده است. داستان از این قرار است:

"ماتیلدا وقتی خیلی جوان بود بیک اشرافزاده از شهر ناپل در ایتالیا شوهر کرد. در سن پانزده سالگی مادر و در همان سال شوهر خود را از دست داده و بیوه شد. او یک روز پسر کوچکش را در بغل گرفته، جلوی پنجره ایستاده و به رودخانه وولتورنا که از پائین پنجره آنها عبور میکرد نگاه میکردند. پسر کوچک ناگهان از آغوش مادرش بیرون جست و در میان امواج خروشان رودخانه ناپدید شد. مادر که از بین رفتن بچه خود را بچشم خود میدید بلافاصله از همان پنجره بداخل رودخانه پرید که پسر کوچک خود را نجات دهد. افسوس که کوشش او مثمر ثمر واقع نشد و خود او هم تقریباً غرق شده و نیمه جان خود را بساحل مقابل کشاند. ساحل مقابل توسط فرانسویان اشغال شده بود که با دیدن او، زن نگون بخت را دستگیر و زندانی کردند.

همچنانکه جنگ بین فرانسوی ها و ایتالیائیها بشدت ادامه داشت فرانسویان تصمیم به عقب نشینی گرفته و قبل از رفتن به عقب میخواستند که اسیری را که بتازگی گرفته بودند بقتل برسانند. این کار پست و جنایت کارانه مورد توافق یک افسر جوان قرار نگرفت و زن جوان را صحیح و سالم بشهر خود باز گرداند. زیبائی این زن چشم او را گرفته بود و رفتار و کردار زن جوان قلب افسرجوان فرانسوی را اشغال کرد. آنها با هم ازدواج کرده و افسر جوان بسرعت مدارج ترقی را طی کرد و به بالاترین درجه نظامی رسید. آنها واقعا خوشبخت بودند. ولی خوشبختی یک سرباز هرگز نمیتواند برای

ابد باشد. بعد از چند سال سربازان زیر فرمان او با مقاومت نیروهای خصم مواجه شدند و او مجبور شد که در شهری که چندین سال با همسرش زندگی کرده بود پناه گیرد. در اینجا یک محاصره شروع شد و بعد از مدتی شهر سقوط کرد. کمتر تاریخ نویسی میتواند بیرحمی و جنایت هائی که در این شهر اتفاق افتاد برشته تحریر در بیاورد. فرمانده سپاه غالب دستور داد که تمام اسیران فرانسوی اعدام شوند. بخصوص فرمانده قوای فرانسه، شوهر ماتیلدا که باعث شده بود کار محاصره بطول بیانجامد. سربازان اسیر را بجلو راندند و جلاد با شمشیر آخته منتظر ایستاده بود که ژنرال فرمانده که در نقش قاضی قرار گرفته بود دستور اعدام آنها را صادر کند. در این فاصله ماتیلدا خود را به شوهر اسیرش رسانید که قبل مرگ با او خداحافظی کند. او از مرگ در رودخانه نجات داده شده بود که حالا بچشم خود شاهد فاجعه مهیب تری باشد. ژنرال دشمن که یک مرد بسیار جوان بود از غم و غصه و زاری زن که هنوز جوان و زیبا بود تحت تاثیر قرار گرفته و بناگاه شنید که آن زن از اتفاقی که در رودخانه برایش افتاده بود سخن میگوید. او پسر گمشده آن زن بود که زن بدبخت برای پیدا کردنش از هیچ خطر هراس نکرده بود. او مادرش را شناخت و در جا بیای او افتاد. حدس زدن بقیه داستان کار مشکلی نیست. اسیران آزاد شده و از آن ببعد همگی غرق در خوشی، محبت و دوستی شدند."

من به این ترتیب میخواستم که توجه دخترم را بجای دیگری معطوف کنم ولی او با دقت به حرفهای من گوش نمیکرد. او که در گذشته غمخوار همه دردمندان بود حالا طوری دچار رنج و محنت شده بود که جائی برای بقیه باقی نمانده بود. در جمع او همواره از اینکه دیگران با تحقیر به او نگاه میکنند رنج میبرد و در تنهایی دستخوش نگرانی میشد. چنین بود زندگی دختری که در گذشته ای نه چندان دور با سبکبالی به همه اطرافیانش خوشحالی و شادی میبخشید. در این موقع بود که ما شنیدیم که آقای تورن هیل خیال دارد که با دوشیزه ویلموت ازدواج کند. من همیشه معتد بودم که آقای تورن هیل مدتها بود که چنین خیالی را در سر میپروراند هرچند که در حضور من سعی میکرد که وانمود کند که از شخص این دوشیزه خانم خوشش نمی‌آید و جهیزیه او هم چنگی بدل نمیزند. این خبر تنها اثری که داشت این بود که درد و رنج روحی و روانی اولیویای بیچاره را بیشتر کرد. زیر پا گذاشتن تمام قول و قرارها و وفاداری به اینصورت از تحمل دختر بیچاره خارج بود. من تصمیم گرفتم که اطلاعات بیشتری بدست بیاورم و در صورت امکان این نقشه او را نقش بر آب کنم. برای اینکار پسر موسی را نزد آقای ویلموت پیر فرستاده که از او آخرین اخبار را دریافت کند. در همین موقع نامه مرا به دوشیزه ویلموت برساند. در این نامه من بطور کامل شرح داده بودم که او چه بلائی بسر خانواده من آورده است. پسر من همانروز براه افتاده و سه روز

دیگر باز گشت. او به ما اطمینان داد که اخبار مربوط به ازدواج آقای تورن هیل و دوشیزه ویلموت کاملاً صحیح بوده ولی او موفق نشده بود که نامه مرا به دست دوشیزه ویلموت برساند چون او به اتفاق آقای تورن هیل در اطراف مملکت به گشت و گذار مشغول بوده اند. چند روز دیگر آنها قرار است که در کلیسای محلی با هم ازدواج کنند. او با جلال و شکوه وارد خواهد شد و دوشیزه ویلموت را شش دختر خانم جوان همراهی کرده و خود تورن هیل به همراه تعداد زیادی آقایان وارد کلیسا خواهد شد. تمام منطقه از این خبر بوجد آمده و عروس و داماد با چنان شکوه و جلالی با هم بیرون میروند که کسی چنین شکوهمندی را بخاطر ندارد. تمام دوستان و بستگان هر دو فامیل در آنجا خواهند بود و بطور قطع سر ویلیام تورن هیل عموی داماد در این جشن شرکت خواهد داشت. در تمام منطقه چیزی جز جشن و پایکوبی وجود نداشته و مردم محلی زیبایی عروس و شخصیت والای داماد را تحسین میکنند. آنها همدیگر را دوست داشته و مردی خوشبخت تر از آقای تورن هیل در دنیا وجود ندارد.

من در جواب پسرم گفتم:

"بگذار هر کار که از دستشان بر می آید انجام بدهند. ولی پسرم این رختخوابهای کاه، سقف سوراخ، دیوارهای پوسیده، و کف مرطوب اطاقی را که در آن زندگی میکنیم نگاه

کن. بدن من در آتش سوخت و بچه های من از گرسنگی در اطراف من بگریه افتاده اند. تو از راه دور آمده ای و به چنین خانه ای وارد شده ای. ولی حتی همین جا مردی را مشاهده میکنی که اگر هزار بار تمام ثروت های دنیا را به او تقدیم کنند او با این زندگی عوض نخواهد کرد. بچه های عزیز من... اگر شما یاد گیرید که با قلب خود گفتگو داشته باشید و بدانید که چه همدم با ارزش و والا مقامی برای بقیه هستید کمترین ارزش و اهمیتی برای شکوه و جلال آدمهای دون فطرت قائل نخواهید بود. تعلیمات مذهبی به ما میگوید که زندگی یک گذرگاه است و ما همه رهگذران هستیم. آن رهگذرانی که خنده بر لب داشته و شاد هستند آنهایی هستند که بسوی خانه میروند. تبهکاران ممکن است در مقاطعی احساس شادی کنند ولی آنها رهگذرانی هستند که در نهایت بسمت تبعید میروند."

علاقه شدید من به دختر بیچاره ام در اثر شنیدن این خبر صد چندان شده و بهمان نسبت آشفتگی روحی من بیشتر شده بود. ولی چیزی را که کمی بعد مشاهده کردم به من قدری آرامش بخشید. من از مادرش خواستم که این دختر را در چنین شرایط سختی با عشق و علاقه حمایت کند.



طولی نکشید که دختر بیچاره قوای ذهنی خود را بازیافت. از این زمان بعد او خیلی آرامتر شده و من احساس کردم که تا حدی حالت تسلیم و رضا پیدا کرده است. ولی شاید هم من در این مورد اشتباه می‌کردم. این خستگی زیاد ناشی از رنجش و دلگیری شدید بود.

اعضای کلیسا همه با هم جمع شده و سبد های بزرگی از مایحتاج زندگی برای ما فرستادند. اینکار زیبای آنها جنب و جوشی در افراد خانواده من ایجاد کرد. خود من هم از اینکه بچه های من از دست عفريت گرسنگی خلاص میشوند سرخوش بودم. کار

درستی هم نبود که خوشحالی بقیه افراد خانواده را بعلت غمزدگی خودم از بین ببرم.
بهمین علت بار دیگر داستان سرائی بر پا شده و درخواست آواز از گوشه و کنار بلند
شد. بار دیگر شادی و خوشی در اطراف کلبه حقیر ما موج میزد.

فصل بیست و چهارم

بدبختی های جدیدتر

روز بعد آفتاب با گرمای مطبوعی که برای این فصل غیرعادی بود سر برآورد. ما با هم توافق کردیم که صبحانه خود را در بیرون از کلبه و نزدیک بوته های یاسمن صرف کنیم. در آنجا بخواهش من دختر کوچکم صدای خود را با موسیقی درختان اطراف ما هماهنگ کرده و برای من آواز خواند. این همان جایی بود که اولیویای بیچاره برای اولین بار آن مرد فریبکار را ملاقات کرده بود. هر چیزی طبیعتاً در آنجا اولیویا را بیاد او میانداخت و او را محزون میکرد. ولی این حزن با شنیدن همآوازی انسان و طبیعت رفته رفته کم شده و جای خود را به آرامش میدهد. مادر اولیویا نیز در اینموقع احساس رقت قلبی به او دست داده و بی اختیار گریست. او دخترش را بهمان اندازه قبل دوست میداشت. در میان گریه به اولیویا گفت:

"اولیویای زیبای من... بگذار صدای زیبای ترا هم بشویم و از آن لذت ببریم . آن آهنگی که پدرت خیلی دوست داشت برای من بخوان. سوفی اول خواندن را شروع کرده و حالا تو ادامه بده. این کار را بخاطر دل پدرت بکن."

اولیویا اطاعت کرد و طوری در اینکار شوریده و محزون بود که قلب مرا بدرد آورد.

وقتی یک زن زیبا سر خود را بزیر میاندازد که کار بیهوده ای انجام دهد

وقتی درمییابد که مردان هوسباز و فریبکار هستند.

چه چیزی میتواند حزن و اندوه او را قدری تسکین دهد؟

چه هنری میتواند گناه او بشوید؟

تنها هنر اینست که گناه خود را بپوشاند.

شرم خود را از هر دیده پنهان کند.

تنها راه اینکه عاشق خود را وادار به توبه کرده،

و قلب او را بفشارد، اینست که خود بمیرد.

وقتی که اولیویا آخرین مصراع شعر را با آهنگ حزینی برای ما میخواند از دور کالسکه آقای تورن هیل نزدیک شده و باعث شد که همه ما سراسیمه شده و بخصوص اولیویا که بکلی پریشان شده بود فوراً به همراه خواهرش سوفیا به کلبه برگشت. چند دقیقه بعد آقای تورن هیل از کالسکه پیاده شده و بسمت جایی که من نشسته بودم آمد و خیلی عادی و خودمانی از من احوالپرسی کرد. من در جواب گفتم:

"آقا... حضور شما در اینجا نمودار پستی و دنائت ذاتی شماست. زمانی بود که من این گستاخی و بی ادبی شما را با کمال خشونت جواب داده و به فردی پست فطرت مثل شما درس خوبی میدادم. ولی حالا شما لازم نیست بترسید چون من مردی سالخورده و مجروح هستم و میتوانم احساسات مخالف خود را کنترل کنم."

او جواب داد:

"آقای عزیز... من از این گفته های شما شدیداً متعجب شده و درک نمیکنم که معنای آنها چیست. من تصور نمیکنم که این مطالبی که گفتید ارتباطی به رابطه کوتاه من با دختر شما داشته باشد."

من فریاد زدم:

"از اینجا برو... تو یک تبه کار پست فطرت و دون مایه بیش نیستی. دروغ و حقه بازی هم در ذات توست. ولی تو آنقدر پست و پائین هستی که من حتی با شخصی مثل تو نمیتوانم عصبانی بشوم. ولی فراموش نکن که من بزرگ شده در خانواده ای هستم که اینجور چیزها را تحمل نمیکنند. پس بهتر است تا وقتی که من کنترل احساسات را دارم از اینجا بروی. تو باعث شدی که زندگی یک موجود بیگناه بلجن کشیده شده و شرافت و آبروی یک خانواده را که هیچ چیز جز آن نداشت تا ابد از بین بردی."

تورن هیل جواب داد:

"اگر شما یا دخترتان ترجیح میدهید که در بدبختی باقی بمانید من کاری از دستم ساخته نیست. ولی شما و خانواده شما هنوز میتوانید خوشبخت بوده و براحتی زندگی کنید. منم هر کاری که از دستم بر بیاید برای شما انجام خواهم داد. من برای دختر شما در کوتاهترین مدت شوهر پیدا خواهم کرد و مهمتر از آن اینست که او میتواند مطمئن باشد که من همیشه در کنار او بعنوان یک عاشق خواهم ماند."

من احساس کردم که تمام سعی من برای کنترل خودم با این حرف توهین آمیز این مرد رذل از دست رفت. با خشم از جا بلند شده و فریاد زدم:

"از جلوی چشم من گم شو خوک کثیف... و بیشتر از این با حضور خودت فضا را آلوده نکن. اگر پسر من در خانه بود این چیزها را تحمل نکرده و حق تو موجود کثیف و آلوده را کف دستت میگذاشت. افسوس که من پیر و مجروح شده ام."

او فریاد زد:

"من میبینم که شما مرا مجبور میکنید که با شما بزبان تندتر صحبت کنم. من سعی کردم که بشما نشان بدهم که معنای دوستی و همراهی با من چه خواهد بود و حالا که میبینم این شما را قانع نکرده بشما نشان خواهم داد که دشمنی با من چه عواقبی خواهد داشت. وکیل من که سند قرض شما در دست اوست مشغول انجام کارهای قانونی تحصیل قرضی که اخیرا از طرف من بشما پرداخت شده میباشد. اگر این قرض فوراً پرداخت نشود شما با تنبیهات قانونی روبرو خواهید شد. در عین حال اجاره ملکی که در آن اقامت دارید بتعویق افتاده و من عادت ندارم که در کارهای طبیعت از جمله آتش سوزی دخالت کنم. با همه اینها من قصد دشمنی با شما را نداشته و آمده ام که شما و دخترتان را به جشن عروسی خود با دوشیزه ویلموت دعوت کنم. این درخواست شخص دوشیزه ویلموت بوده که امیدوارم شما آنرا رد نکنید."

من جواب دادم:

"آقای تورن هیل ... خوب گوش کنید که من چه میگویم. در مورد عروسی شما با هر کسی غیر از دختر من که من تا زنده هستم به آن رضایت نخواهم داد، اگر دوستی با شما مرا به اوج افلاک کشیده و دشمنی با شما مرا به ژرفنای گور ببرد من از هر دو متنفر و از خود شما بیشتر از هر چیز نفرت دارم. تو با نهایت پستی و دنائت به دوستی ما خیانت کرده و مرا فریب دادی. من از صمیم قلب به پست فطرتی و تبه کاری تو اعتقاد پیدا کرده ام. هرگز تا ابد از من توقع دوستی نداشته باش. برو و منتظر باش که نتیجه اینهمه خیانت، دروغ و جنایت را دریافت کنی. برو و مرا در این شرایط که شرم، مریضی و اندوه مرا در بر گرفته تنها بگذار. قلب من هنوز سربلند است و هرچند که بر حسب تعلیمات مذهبی که خود من مروج آن هستم نمیتوانم از بخشیدن تو خودداری کنم ولی بتو اطمینان میدهم که تا ابد بتو بعنوان حقیر ترین موجود روی زمین نگاه خواهم کرد."

او گفت:

"پس در اینصورت شما خود مسئول عواقب این گردن کشی خود خواهید بود. ما بزودی خواهیم دید که چه کسی از ما دو نفر بیشتر ضرر خواهد کرد."

او این را گفت و بسرعت آنجا را ترک کرد.

همسر و پسر که ناظر این جدال لفظی ما بودند بشدت نگران و متوحش شده بودند. دختران منمهم وقتی فهمیدند که او از آنجا رفته است از کلبه بیرون آمده و کمتر از بقیه نگرانی نداشتند. ولی تا جائیکه به من مربوط میشد از تهدیدات او هراسی نداشته و آماده بودم که هر حمله ایرا دفع کنم. مثل این بود که یکی از آن آلات جنگی قدیم را بدست داشتم که بهر سوئی پرتاب میشد بر سر دشمن فرود می آمد.



ولی ما خیلی زود متوجه شدیم که تهدیدات او توخالی نبوده است. صبح روز بعد مباشر او پیدایش شد و از من طلب اجاره سالیانه را کرد. بخاطر تمام مسائلی که من قبلا ذکر کرده ام چیزی برای ما نمانده بود که کرایه را بپردازیم. چون من خودم قادر بحرکت نبودم او شخصا تمام حیوانات مرا جمع کرده و به بازار برد. آنها را به کمتر از نصف بهای واقعی فروخت.

همسر و بچه های من به من التماس میکردند که دست از دشمنی با مرد تبه کار برداشته و به شرایط او عمل کنم. آنها حتی از من خواهش کردند که او را بخانه خودمان دعوت کرده و سعی کنیم که از راه آشتی وارد بشویم. حالا علاوه بر همه چیز و جراحی که در اثر آتش سوزی برداشته بودم شبخ خوفناک زندان هم دور سر من پرواز میکرد. ولی من همچنان سر حرف خود پایدار ایستاده بودم. من همه را جمع کرده و به آنها گفتم:

"گنجینه های ابدی من... چرا سعی میکنید که مرا وادار بکاری کنید که خود خوب میدانید کار درستی نیست. تعلیمات مذهبی به من آموخته است که او را ببخشم ولی وجدان من به من اجازه نمیدهد که روی اعمال ننگین او صحنه بگذارم. آیا شما میتوانید به وجود من افتخار کنید وقتی من در ته دل میدانم کاری را که انجام میدهم

اشتباه است؟ آیا شما ترجیح می‌دهید که من از ترس زندان در گوشه ای نشسته و در قبال اینهمه پستی و تبه کاری سکوت کنم؟ اگر جسم من هم آزاد بوده و در زندان نباشد روح من در اینصورت محکوم ابدی شده است. هرگز... حتی اگر ما را از این کلبه مخروبه ای که داریم اخراج کنند بگذارید جانب راستی و درستی را گرفته و شک ندارم که در آخر محل زندگی مناسبی برای ما پیدا خواهد شد."

ما به این ترتیب آنشب را بصبح رساندیم. تمام شب برف باریده و همه جا سفید شده بود. پسر من عهده دار شد که اطراف کلبه را از برف پاک کند. او یک راه باریک از میان برفها بدر کلبه ایجاد کرد. مدتی طول نکشید که با رنگ و روی پریده بداخل کلبه دوید و خبر داد که دو مرد غریبه که یکی از آنها را او میشناخت که مامور اجرای قانون است پیاده بطرف کلبه ما روانه هستند.

در همین موقع که او صحبت میکرد در کلبه باز شد و این دو نفر وارد شدند. آنها به بستری که من روی آن افتاده بودم نزدیک شدند و بعد از معرفی خود از من خواستند که به اتفاق آنها به زندان منطقه که یازده فرسنگ از آنجا فاصله داشت بروم. من به آنها گفتم:

"دوستان من... در این هوای سرد شما آمده اید که مرا به زندان ببرید ولی بازو و شانه من در یک حادثه آتش سوزی که اخیرا اتفاق افتاده بشدت سوخته است. من هم اکنون قدری تب دارم. من به لباس گرم محتاج هستم و ضعیفتر و مریض تر از آن هستم که بتوانم در میان اینهمه برف راه بروم. ولی اگر چاره دیگری نیست..."

بعد من بطرف همسر و بچه هایم برگشتم و از آنها خواستم که همان چند چیزی را که برای ما باقی مانده بود برداشته و کلبه را فوراً تخلیه کنند. من از آنها خواهش کردم که عجله کنند و از پسر درخواست کردم که به خواهرش کمک کند. او همه این مصیبت ها را ناشی از اشتباه خود میدانست و وضع روحی و جسمی مناسبی نداشت. من همسر را که رنگ بصورت نداشت و میلرزید تشویق کردم که دو پسر کوچک ما را که وحشت زده به دو مرد غریبه نگاه میکردند در بغل بگیرد. در این فاصله دختر کوچکم همه اسباب و اثاثیه مختصری که داشتیم جمع کرده و در کمتر از یکساعت ما آمده رفتن بودیم.

فصل بیست و پنجم

هیچگاه در زندگی شرایط نامطلوبی

ایجاد نمیشود مگر اینکه در گوشه و کنار

موقعیتهای مناسبی هم وجود داشته باشد

ما از این محل زندگی آرام و راحت خداحافظی کرده و بدون عجله بجلو میرفتیم. دختر بزرگ من از چند روز قبل گرفتار تب و ضعف شده بود که سلامتی او را بخطر انداخته بود. یکی از ماموران بحال نزار او رقت آورده و او را پشت اسب خود سوار کرد چون حتی این اشخاص هم نمیتوانند خود را بکلی عاری از انسانیت کنند. پسر بزرگم دست یکی از پسرهای کوچک را گرفته و همسرم پسر دیگرم را هدایت میکرد. خود من هم روی بازوی سوفیا تکیه داده و با اشکال قدم بر میداشتم. او در حال راه رفتن اشک میریخت، البته نه برای خودش بلکه برای وضعیتی که برای من پیش آمده بود.



ما حالا در حدود دو فرسنگ از محل زندگی قبلی خود دور شده بودیم که متوجه شدیم یک عده زیاد از پشت سر ما بطرف ما دویده و فریاد میکشند. این ها حدود پنجاه نفر از اعضای کلیسای من بودند که از جمله فقیر ترین آنها بشمار می آمدند. بزودی خود را به ماموران قضائی رسانده و با درشت گوئی آنها را متوقف و به آنها حمله کرده و با فریاد گفتند که تا وقتیکه یک قطره خون در بدن آنهاست آنها اجازه نخواهند داد که کشیش کلیسای آنها را بزندان ببرند. اگر من بلافاصله مداخله نکرده و ماموران قضائی را از زیر دست و پای آنها بیرون نیاورده بودم این واقعه میتوانست خیلی جدی و خطرناک شود.

من با اشکال زیاد توانستم که آن دو مامور از دست مردم خشمگین نجات داده و بچه های من که شاهد بودند نمیتوانستند خوشحالی خود را پنهان کنند. ولی آنها خیلی زود متوجه واقعیت شده چون من خطاب به جمعیت خشمگین که آمده بودند در حق من خدمتی کرده و مرا از دست آنها نجات بدهند گفتم:

"دوستان من... چکار میکنید؟ آیا به این ترتیب شما میخواهید به من ثابت کنید که مرا دوست داشته و به تعلیمات مذهبی خود عمل میکنید؟ آیا با این روش از دستوراتی که من در کلیسا بشما دادم پیروی میکنید؟ رودر روی قانون ایستاده و خودتان و مرا از بین برده و بی آبرو میکنید. چه کسی رهبر و فرمانده شماست؟ مردی را که شما را وادار به چنین کاری کرده است به من نشان دهید. مطمئن باشید تا روزی که او و من زنده هستیم رنجش من از او از بین نخواهد رفت. افسوس که شما مرا که چوپان شما هستم به این وضع بد دچار کرده اید. برگردید و وظیفه خود را در مقابل خداوند بزرگ و دین و اجتماع ادا کنید. شاید یک روز من شما در وضعی بهتر از این دوباره ملاقات کرده و در بهتر کردن زندگی همه شما سهمی داشته باشم. پس به من این دلخوشی را بدهید که وقتی به دنیای جاوید وارد میشوم حتی یک نفر از شما در اینجا گرفتار نشده است."

حالا همه آنها بنظر پشیمان می آمدند و اشک در چشمانشان جمع شد. یکی پس از دیگری جلو آمده، مرا در آغوش کشیده و با من خداحافظی کردند. منمهم دست آنها را فشرده و و آنها را تبرک نمودم. ما بدون حادثه دیگری براه خود ادامه دادیم. چند ساعت بغروب ما وارد شهر کوچک که در واقع دهکده ای بیش نبود شدیم. این دهکده از چند خانه محقر تشکیل شده بود. از شکوه زمان گذشته هیچ اثری در این شهر بجز یک زندان باقی نمانده بود.

وقتی ما وارد شدیم ما را در مسافرخانه جای دادند که در آنجا ما غذا و نوشیدنی مصرف کردیم. من در مجاورت خانواده خودم مطابق معمول با خوشنودی غذایم را میخوردم. وقتی خیالم راحت شد که آنها شب را براحتی در مسافرخانه بصبح خواهند رساند خود را به دفتر رئیس زندان معرفی کردم. این زندان در گذشته برای مقاصد جنگی ساخته شده بود و یک ساختمان سنگی بود که پنجره هایش با میله های فلزی پوشیده شده بود. هر زندانی یک سلول برای خودش داشت که او را در شب در سلول قرار داده و در را بر روی او قفل میکردند.

وقتی من بزندان وارد شدم انتظار داشتم که هیچ چیز جز ندامت و اندوه در آنجا ندیده و جز صدای گریه و زاری صدای دیگری نشنوم. ولی چیزی من یافتم خیلی متفاوت از

چیزی بود که منتظرش بودم. در اینجا زندانیان فقط یک هدف را دنبال میکردند و آن این بود بهر صورتی شده ایام زندان خود را بخوشی سپری کنند. به من اطلاع داده شد که چه چیزی برای چنین مواقعی ضروری است و من بلافاصله با چنین درخواستی موافقت کردم. هرچند که تمام پولی که برای من باقیمانده بود مبلغ جزئی بیش نبود من آنرا به آنها داده و بدون معطلی پول تبدیل به شراب شد. تمام زندان خیلی زود غرق در شادی، خنده، پایکوبی و حرفهای مستهجن شد.



من با خودم گفتم:

"چطور مردانی که تبه کاری پیشه آنها بوده است اینطور شاد و سر حال بوده و من بایستی حزین و غصه دار باشم. من فقط با آنها در یک چیز شریکم و آنهم زندان است ولی احساس میکنم که بیشتر از آنها حق دارم شاد باشم."

با این استدلال من تصمیم گرفتم که بهر نحوی شده خود را سر حال کنم. ولی شادی و خوشحالی چیزی نیست که کسی بتواند با زور در خود ایجاد کند. من در گوشه ای در زندان روی زمین نشسته و بفکر فرو رفته بودم. یکی از زندانیان به من نزدیک شده و کنار من روی زمین نشست و سر گفتگو را باز کرد. یکی از اصول زندگی من اینست که هرگز کسی را که تمایل دارد با من صحبت کند از خود نرانم. اگر این شخص فردی خوب باشد من از مصاحبت با او متنفع خواهم شد و اگر هم آدم بدی باشد شاید او از گفتگو با من نفعی ببرد. من اینطور احساس کردم که این مرد زندانی مردی داناست و اطلاعات عمیقی در امور دنیوی دارد. عبارت صحیح تر اطلاعات زیادی در باره روحيات و رفتار انسانهائی که در جهت مخالف قانون قدم برمیدارند دارد. او از من سؤال کرد که آیا من قبلا برای درست کردن رختخواب کاری انجام داده ام یا خیر. جواب من به او منفی بود. او گفت:

"خیلی بد شد. چون در اینجا هیچ چیز جز کاه بشما تعلق نمیگیرد. اطاق ها هم بزرگ و خیلی سرد هستند. از آنجائیکه شما بنظر میرسید شخصیت والائی داشته باشید که خود من هم زمانی چنین آدمی بودم قسمتی از لحاف و ملافه من متعلق به شما خواهد بود."

من از او تشکر کرده و اعتراف کردم که انتظار چنین اقدام شایسته ایرا در زندان نداشتم. برای اینکه به او ثابت کنم که من یک انسان تعلیم یافته هستم گفتم:

"پیشینیان فرزانه ما ارزش و اهمیت همدم و مونس را تحت هر شرایطی درک میکردند. در تنهایی و عزلت دنیا چه دارد که به ما عرضه کند؟"

هم زندانی من در جواب گفت:

"آقا... شما در باره دنیا صحبت میکنید. دنیا در مرحله پیری خود قرار گرفته است. ولی علم ستاره شناسی یا خلق دنیا فلاسفه را در هر دوره ای مبهوت کرده است. چه تئوری هائی که برای خلق دنیا عرضه نشده است. ولی تمام این تلاشها عبث بوده و همه این فلاسفه تیرشان بسنگ خورده است. ..."

من حرف او را قطع کرده و گفتم:

"آقا... میبخشید که کلام شما را قطع میکنم. ولی من فکر میکنم که همه این حرفها را

در گذشته شنیده ام. آیا من افتخار اینرا دارم که شما را در بازار روز قریه 'ولبریج'

ملاقات کرده و اسم شما آقای جنکینسون نیست؟"

او در جواب من فقط آهی کشید. من ادامه داده و گفتم:

"من اطمینان دارم که شما دکتر پریمروز را که اسبی از او خریداری کردید بیاد

می آورید."

او حالا مرا بیاد آورد. تاریکی داخل زندان و نزدیک شدن شب باعث شده بود که او مرا

بجا نیاورده باشد. آقای جنکینسون گفت:

"بله آقا... من شما را خیلی خوب بخاطر دارم. من از شما یک اسب خریدم ولی فراموش

کردم که بهای آنرا بشما بپردازم. همسایه شما آقای فلامبورو تنها مدعی است که من از

او وحشت دارم. او تصمیم دارد که علیه من بعنوان تولید کننده سکه های قلبی در

دادگاه منطقه شهادت بدهد. آقا... من از اتفاقی که افتاد صمیمانه متاسف هستم. من از

اینکه شما یا هر کس دیگر را فریب داده باشم سرافکنده هستم."

او دستهایش را به من نشان داد که با دستبند آهنی بهم قفل شده بود و گفت:

"ببینید که کارهای بد من چه بلائی بسر من آورده است."

من جواب دادم:

"آقا... محبت شما که به من پیشنهاد کمک کردید در حالیکه میدانستید امکان اینکه من بتوانم این کمک را جبران کنم وجود ندارد باعث خواهد شد که من تمام سعی خودم را انجام بدهم که موضع دشمنانه آقای فلامبورو را در قبال شما کاهش داده و در اولین فرصت من پسر را نزد آقای فلامبورو خواهم فرستاد و این درخواست را از او خواهم کرد. من شکی ندارم که او به درخواست من پاسخ مثبت خواهد داد و شما هم بی جهت خود را از این بابت ناراحت نکنید."

او گفت:

"آقا... هر کاری که از دست من بر بیاید برای شما انجام خواهم داد. من فکر میکنم که در این زندان قدری نفوذ داشته باشم و شما را تا آخر حمایت خواهم کرد. در ضمن نصف بیشتر وسائل خواب من بشما تعلق دارد."

من از او تشکر کرده و نمیتوانستم از اینهمه تغییر که در او مشاهده میشد تعجب نکنم. در گذشته وقتی من او را ملاقات کردم حد اقل شصت ساله بنظر میرسید . من به او این مطلب را گفتم. او در جواب گفت:

"آقا... شما با دنیای واقعی تماس زیادی ندارید. من در آنموقع یک کلاه گیس بر سر داشتم و در ضمن در زمینه هنر تغییر دادن قیافه خودم از سن هفده به هفتاد سالگی تجربه زیادی دارم. اگر من نصف این زحماتی را که برای تبه کار بودن کشیده صرف یاد گرفتن حرفه ای میکردم هم اکنون بجای زندان در یک زندگانی مرفه بخودم خوش میگذراندم. ولی حتی الآن هم که یک شیاد هستم خودم را دوست شما دانسته و شاید یک روز بتوانم برای شما مفید واقع شوم."

با آمدن دستیار زندانبان مکالمه ما قطع شده و او زندانیان را در سلول های خودشان جای داده و در را بروی آنها قفل کرد. یک نفر هم با یک بسته کاه که قرار بود تختخواب من باشد وارد شده و مرا از یک راهرو باریک و کم عرض عبور داده و وارد یک اتاق کرد. من در گوشه ای از این اتاق رختخواب خودم را پهن کرده و ملافه و لحافی را که هم زندانی من به من داده بود روی آن گستردم. وقتی اینکار به انجام رسید دستیار زندانبان که به اندازه کافی مؤدب بود به من شب بخیر گفت و در را بر روی من

بست و قفل کرد. من بدرگاه خداوند بزرگ که راهنمای من در همه چیز بود مطابق همیشه دعا کرده، در بستر گاهی خودم که بسیار راحت هم بود تا صبح روز بعد بخواب رفتم.

فصل بیست و ششم

برای بهبود شرایط زندان تغییراتی

بایستی صورت بگیرد که کار قضاوت

و قانون را تکمیل کند. در کنار تنبیه میباید

تشویق هم وجود داشت باشد

صبح زود روز بعد من افراد خانواده ام که اشک در چشم داشتند کنار بستر خودم
یافتم. اتفاقات نامطلوبی که اخیرا برای ما رخ داده بود باعث ناراحتی روحی خانواده من
شده بود. من سعی کردم که آنها دلداری داده و به آنها اطمینان دادم که هرگز در قبل
تا این حد راحت تا صبح استراحت نکرده بودم. من از احوال دختر بزرگم اولیویا جویا
شدم که او را در بین آنها نمیدیدم. آنها به من اطلاع دادند که مشکلاتی که در روز قبل
پیش آمد و خستگی زیاد باعث شده که تبش بالا برود. آنها تصمیم گرفته بودند که او
تمام روز را در بستر استراحت کند. مورد بعدی این بود که به پسر ماموریت دادم که

یک یا دو اطاق در جائی در نزدیکی زندان برای خانواده ما پیدا کرده که قدری سر و سامان بگیرند. او فوراً اطاعت کرد ولی فقط موفق شد که یک اطاق ارزان پیدا کند که مادر و خواهرانش را در آن جا بدهد. زندانبان که مشکل ما را دریافت با انسانیت اجازه داد که او و دو برادر کوچکش در گوشه اطاق زندان با من شب را بصبح برسانند. یک بستر برای آنها آماده شد و تنها نگران من این بود که آیا این زندانی که دو پسر کوچک من تا آن حد از آن میترسیدند جای مناسبی برای اقامت شبانه آنها باشد. من به آنها گفتم:

"پسران خوب من... آیا بستر خواب خود را دوست دارید؟ امیدوارم که از اینکه در این اطاق تاریک میخوابید وحشت زده نباشید." دیک جواب داد:

"نخیر پاپا... من از جائی که شما هم در آن باشید هیچ ترسی ندارم." بعد از او بیل کوچکترین پسر من که چهار سال بیشتر نداشت گفت:

"من هر جائیکه پاپای عزیزم آنجا باشد از همه جا بیشتر دوست دارم."

بعد از این من وظایف هر کدام از اعضای خانواده را مشخص کردم. دخترم میبایستی مواظب سلامتی اولیویا بوده و همسر من از خود من مراقبت کرده و پسرهای کوچک وظیفه داشتند که برای من کتاب بخوانند. به پسر بزرگم گفتم:

"پسر عزیز من... وظیفه تو در این موقع از همه سنگین تر است. ما همه از دسترنج تو زندگی خواهیم کرد. دستمزد تو بعنوان یک گارگر روز مزد برای زندگی روزمره ما کافی خواهد بود. اینهم در صورت است که نهایت صرفه جوئی و امساک داشته باشیم. تو الان شانزده سال داری و کاملاً قوی هستی. این قدرت را خداوند بزرگ برای یک منظور خوب بتو عطا کرده است و آن اینست که به خانواده خود که در حال حاضر کاری از دستشان بر نمی آید کمک کرده که از گرسنگی تلف نشوند. امشب خوب استراحت کرده و خود را برای کار فردا آماده کن. دستمزد دریافتی خود را برای کمک به خانواده ات بخانه بیاور."

وقتی این کارها تمام شد من به زندان عمومی رفته که بزرگتر بود و هوای آزادتری داشت. ولی طولی نکشید که من به اطاق خودم برگشتم چون در اطراف من حرفهائی زده میشد که مرا ناچار به فرار از آنجا کرد. من در گوشه ای از اطاق خود نشسته و بفکر فرو رفته بودم. من به آدمهای بدبخت فکر میکردم که یکه و تنها خود را در مقابل تمام آدمهای دنیا که در مقابل آنها دشمنانه قد علم کرده میبینند.

بی احساسی آنها مرا بتعجب وامیداشت و ناراحتی خود مرا در ذهنم بیشتر نمودار میکرد. من به این نتیجه رسیدم که وظیفه ای بعهده منست که آنها را براه راست

هدایت کنم. پس تصمیم گرفتم که بر خلاف میل خودم بار دیگر به زندان عمومی برگشته و علیرغم توهین و تحقیر آنها را نصیحت کنم. وقتی به آنجا برگشتم آقای جنکیسون را دیدم و هدف خود را برای او بیان کرد. او از ته دل به من خندید، با وجود این منظور مرا به بقیه زندانیان حالی کرد. این پیشنهاد با خنده و شوخی زیادی روبرو شد. این کار من به آنها وعده سرگرمی میداد و این برای افرادی که حالا هیچ چیز جز مسخره بازی و بد دهنی نداشتند جالب بود.



من قسمتی از خطابه های خود را که در کلیسا به مؤمنین ارائه میکردم با صدای بلند و رسا برای آنها خواندم.

مستمعین من گاه بیگانه با زمزه، چشمک و سرفه یکدیگر را بخنده میانداختند ولی من با همان حالت جدی که در کلیسا داشتم به موعظه خودم ادامه دادم و متوجه بودم که

چیزهائی که من میگویم ممکن است روی بعضی ها اثر داشته باشد ولی دست کم روی هیچ کس تاثیر منفی نخواهد گذاشت.

بعد از خطابه من وارد مرحله نتیجه و عملکرد موعظه خود شده که دقت کرده بودم که در ابتدا بیشتر جنبه تفریحی داشته باشد تا تنبیه و مجازات. من از قبل به این نتیجه رسیده بودم که تمام هدف من از این کار بهبود شرایط روحی و جسمی خود زندانیان است. من مثل خود آنها زندانی بودم و از این موعظه چیزی نصیب من نمیشد. من به آنها گفتم که متاسف هستم که آنها الفاظ رکیک بکار میبرند چون از بکار بردن این الفاظ چیزی گیر آنها نخواهد آمد ولی احتمال اینکه چیز زیادی از دست بدهند وجود دارد. من گفتم:

"دوستان من... چون شما همه دوستان من هستید، هر چقدر که دنیا دوستی شما را انکار کند شما که در یک روز دوازده هزار سوگند میخورید یک شاهی از این بابت بجیب شما نخواهد رفت. بنابراین دلیل اینکه هر لحظه اسم شیطان را برده و تقاضای دوستی او را میکنید چه محملی دارد؟ شما خوب میدانید که چگونه ابلیس از شما استفاده میکند. او به شما هیچ چیز نمیدهد. شما دهانی پر از کلمات ناروا و شکمی

خالی خواهید داشت. من با اطلاعاتی که از ابلیس دارم بشما قول میدهم که در آن دنیا هم چیز خوبی برای عرضه کردن بشما ندارد.

اگر در ارتباط با شخصی ما بخوبی مورد استقبال قرار نگیریم طبیعتاً بجای دیگری خواهیم رفت. بنابراین برای شما که همه چیز خود را در خدمت شیطان از دست داده اید آیا عاقلانه نیست که ارباب دیگری انتخاب کنید؟ کمترین چیزی که بلافاصله دریافت خواهید کرد وعده های خوب و شرافتمندانه است. دوستان من... بطور قطع ابلهانه ترین کار در دنیا اینست که بعد از دزدی کردن از یک خانه به شخص دزدگیر برای محافظت پناه ببرید. حالا به من بگوئید چگونه کاری که شما میکنید میتواند عاقلانه باشد. شما حمایت از کسی طلب میکنید که خود او بشما خیانت کرده است. به دزدگیری پناهنده میشوید که از همه دزدگیران جهان موذی تر است. برای اینکه همه دزد گیران بقیه شما را دستگیر کرده و بعد شما را حلق آویز میکنند. این دزد گیر حتی بعد از اینکه جلاد کار خودش را انجام داد هنوز شما را رها نکرده و از شما سوء استفاده میکند."

وقتی من موعظه خودم را تمام کردم با تحسین و تشویق مستمعین خودم روبرو شدم. بعضی از آنها جلو آمده و دست مرا فشرده و سوگند یاد کردند که به من بچشم یک فرد

صادق نیک فطرت نگاه کرده و میل دارند که با من دوست و همراه باقی بمانند. من به آنها قول دادم که تعلیمات خود را روز بعد برای آنها ادامه داده و به امکان ایجاد یک تحول در این زندان قدری امیدوار شدم. عقیده من همیشه این بوده است که یک انسان هرگز از آستانه امکان اصلاح و مرمت عبور نخواهد کرد. هر قلبی آمادگی بهبود و اصلاح را دارد اگر کمانگیر مصلحی وجود داشته باشد که جای مناسب را در قلب او با تیر خود نشانه بگیرد. وقتی من خیالم از اینجهت راحت شد به اطاق خودم رفتم که در آنجا همسرم غذای مختصری تهیه کرده بود. آقای جنکینسون از من خواهش کرد که اجزه بدهم که او هم غذای خودش را به اطاق من آورده و با ما غذا صرف کند. او میل داشت که گفتگوی خودش را با من ادامه بدهد و خانواده مرا هنوز ندیده بود چون آنها از دری که به راهرو باریک باز میشد به اطاق من آمده بودند. به این ترتیب آنها مجبور نبودند برای دیدن من از زندان عمومی رد بشوند. جنکینسون از دیدن خانواده من یکه خورده و زیبائی و وقار دختر کوچکم او را تحت تاثیر قرار داد. او گفت:

"افسوس دکتر... این کودکان زیباتر از این هستند که در مکانی مثل اینجا باشند."

من جواب دادم:

"آقای جنکینسون... شکر پروردگار که بچه های من همه چیز را میتوانند تحمل کنند.

اگر آنها خودشان خوب باشند بقیه چیزها بی اهمیت است."

هم زندانی من گفت:

"آقا... من فکر میکنم که شما بایستی از اینکه خانواده خود را نزد خود دارید احساس

آرامش کنید."

من جواب دادم:

"آقای جنکینسون... از آرامش صحبت میکنید؟ بله... واقعا هم که همینطور است. من

بودن با آنها به همه دنیا ترجیح میدهم. وجود آنها میتواند یک سیاهچال را تبدیل به

یک قصر کند. در این دنیا یک راه وجود دارد که مرا آزرده و رنجیده کند و آنهم اینست

که به آنها صدمه ای برسد."

او گفت:

"آقا... در این رابطه من باید اعتراف کنم که مسبب ناراحتی برای پسر شما شده ام."

او به موسی که در کنار من نشسته بود نگاه کرد و ادامه داد:

"همین مرد جوانی که اینجا نشسته است توسط من فریب خورد. من باعث شدم که اسب او از چنگش در بیاید. من از ایشان خواهش دارم که بخاطر این خطا مرا عفو کنند."

پسر من، موسی بلافاصله صدا و شمایل او را بخاطر آورد. هرچند که او قبلا جنکینسون را در لباس مبدل و آرایش سر و صورت متفاوتی دیده بود. موسی دست او را گرفته و با لبخندی او را بخشید و گفت:

"فقط تنها سؤالی که من از شما دارم اینست که در چهره من چه دیدید که شما را متقاعد کرد که میتوان سر مرا کلاه گذاشت."

آقای جنکینسون گفت:

"آقای جوان... من در چهره شما چیزی جز نجابت و زیبایی مشاهده نکردم ولی این جورابه‌های بلند سفید رنگ و روبان سیاه‌رنگی که به موهای خود بسته بودید نظر مرا بشما جلب کرد. ولی هیچ حرف بدی پشت سر شما زده نشد. من در زمان خودم افرادی را که بمراتب از شما مسن تر و عاقلتر بودند فریب داده ام. ولی با وجود همه این فریب کاریها وقتی تعداد آدمهای احمق خیلی زیاد شد من دیگر از عهده آنها بر نمی‌آمدم."

پسر من گفت:

"من فکر میکنم که داستان زندگی شما بایستی خیلی جالب و آموزنده باشد."

آقای جنکینسون سرش را تکان داد و گفت:

"هیچکدام از این دو... داستان زندگی من نه جالب است و نه آموزنده. آن قسمت از زندگی من که مربوط به کلاه برداری و فریب کاری میشود تنها تاثیری که روی شنونده این داستان میگذارد اینست که او نسبت به همه بدبین میشود. مسافری را مجسم کنید که به هر کس برخورد میکند نسبت به او بی اعتماد و ظنین میباشد هرگز سر موقع به مقصد خود نخواهد رسید. من توسط تجربه شخصی خودم به این نتیجه رسیده ام که شخصی که همه چیز میداند ابله ترین موجود روی زمین است. من از کودکی راه و روش فریبکاری را فرا گرفته بودم. در سن هفت سالگی خانمها میگفتند که من یک مرد کوچک کامل هستم. در سن چهارده سالگی من دنیا دیده شده بودم. کلاهم را کج روی سرم می گذاشتم و دختران و خانم ها را دوست میداشتم. در بیست سالگی هر چند که من کاملاً صادق و درستکار بودم همه فکر میکردند که من فریبکاری بیش نیستم و یک نفر نبود که به من اطمینان کند. من بالاخره برای اینکه بتوانم از خود دفاع کنم مجبور شدم که راه و روش خود را تغییر بدهم. از آن بعد تمام فکر و ذکر من فریب

دادن مردم شده بود. ولی از ترس اینکه بدست قانون بیافتم روز و شب خود را
نمیشناختم.

من عادت داشتم که به همسایه ساده و صادق شما فلامبورو بچشم تمسخر نگاه کرده و
به او بخندم. به هر ترتیبی که شده بود در عرض یکسال من یکبار یا دو بار او را فریب
میدادم. مرد درستکار با همه این حرفها بدون سوءظن راه خودش را میرفت و رفته رفته
ثروتمند شد. در حالی که من با همه فریبکاری های خودم پیوسته مقروض بوده و به
نان شب محتاج.

بهر تقدیر... به من بگوئید که چه اتفاقی برای شما افتاد که سر از زندان در آوردید.
شاید من که خودم را نمیتوانم از زندان نجات بدهم بتوانم کمک برای دوستانم باشم."
در جواب این کنجکاوی او من تمام وقایعی را که منجر به سقوط من و خانواده ام شده
بود برای او توضیح دادم. بعد از شنیدن داستان من چند لحظه فکر کرده و به پیشانی
خود میزد. او از جا بلند شده و از پهلوی ما رفت. قبل از رفتن گفت که سعی خواهد
کرد که ببیند چه میتواند برای ما بکند.

فصل بیست و هفتم

ادامه مطالب فصل قبل

روز بعد من باهمسر و بچه هایم نقشه هائی را که برای اصلاح زندانیان داشتم مطرح کردم. این پیشنهاد من با عدم استقبال همگی آنها روبرو شده و به من گفتند که من یک کار غیرممکن و بی ثمر را انجام میدهم. به من گفتند که این تلاش من کوچکترین تاثیری در بهبود آنها نخواهد داشت ولی باعث گرفتاری و آبروریزی برای خود من خواهد شد. من گفتم:

"معذرت میخوام... این زندانیان هر چقدر بدبخت و نادان باشند هنوز آدم و بنده خدا هستند. همین به من دلگرمی میدهد که تمام تلاش خود را برای نجات روح آنها انجام بدهم. کاریکه من برای آنها قصد دارم انجام بدهم اگر هم برای آنها مفید فایده واقع نشد ثمره اش بخود من بر میگردد. بچه های عزیز من... اگر این موجودات بدبخت شاهزاده بودند صدها مرد خدا داوطلب میشدند که به آنها کمک کنند. ولی در نظر من قلبی که در این سیاهچال دفن شده همانقدر ارزش دارد که اگر روی تخت سلطنت

نشسته بود. آری گنجینه های عزیز من... اگر من بعنوان یک مرد خدا بتوانم کمکی به این تیره بختان بکنم شاید چند نفری از آنها راه راست را پیدا کرده و شاید کوشش من سبب شود که کسانی از طناب دار رها شوند. آیا در روی زمین جواهری پر قیمت تر از روح و روان انسان وجود دارد؟"

من اینرا گفته و آنها را تنها گذاشتم. بطرف زندان عمومی رفته و در آنجا زندانیان را دیدم که با خوشحالی منتظر ورود من بودند. هر کدام از آنها خود را آماده کرده بود که برای دکتر زندانی، دوز و کلکی جور کند. موقعیکه من میخواستم موعظه خود را شروع کنم یکی از زندانیان کلاه کلیسای مرا برداشته و چنین وانمود کرد که این کار اتفاقی بوده و معذرت خواهی کرد. زندانی دوم که در فاصله نسبتا دوری ایستاده بود آب دهان خود را جمع کرده و آنرا روی کتاب من انداخت. زندانی سوم گاه بیگاه با تمام قدرت فریاد میکشید ' آمین ' و این باعث خنده بقیه میشد. نفر چهارم عینک مرا ماهرانه از جیبم بیرون کشید. ولی یکی از آنها بود که کار شیطنت آمیز او بیشتر از هر چیز باعث سرگرمی و تفریح زندانیان میشد. او با دقت رفتار مرا در کنار گذاشتن کتابهایی که خواندن من از روی آنها تمام شده بود نظاره میکرد و در یک موقعیت مناسب بدون اینکه من متوجه بشوم او کتابهای مضحک و گاه مستهجن خود را بجای کتاب من میگذاشت. ولی من به این حرکات بچه گانه واقعی نمیگذاشتم و بکار خودم ادامه

میدادم. اتفاقاتی که برای من میافتاد از نظر آنها خنده دار و جالب بود ولی این خنده و تفریح فقط برای یک یا دو دفعه جالب است در حالیکه مطالب جدی من تأثیرش همیشگی بود. تلاش من مؤثر واقع شد و در کمتر از شش روز آنها از کرده خود پشیمان شده و با دقت به حرفهای من گوش میکردند.



حالا دیگر من خودم بودم که خود را بخاطر پشتکار تحسین میکردم. دادن احساس درک مسؤلیت به چنین آدمهایی کار ساده ای نبود ولی وقتی موفق شدم تمایل من این بود که در حق آنها خدمتی انجام داده که زندگی آنها را در آن سیاهچال راحت تر کند. تا بحال وقت آنها به تحمل گرسنگی از یکطرف و زیاده روی از طرف دیگر میگذشت. کار اصلی آنها جنگ و دعوا در بین خودشان بود و بازی با اوراق گنجفیه بود و از وسیله ای که توتون را برای پر کردن چپق هایشان خودشان در زندان درست کرده بودند استفاده میکردند. از دیدن همین وسیله که در خدمت آنها برای قمار از آن استفاده میشد فکری بذهن من آمد. شاید ساختن این وسیله مورد توجه فروشندگان سیگار و توتون و کفاشها برای ساختن میخ پرچ چوبی بدرد بخورد. ما چوب را از بیرون خریداری کرده و وقتی وسیله مزبور را با دقت درست کردیم آنرا به صاحبان مغازه میفروختیم. پول حاصل از این را بین زندانیان تقسیم میکردیم. البته این پول زیادی نبود ولی زندانیان هم کار دیگری نداشتند.

من در همین مرحله متوقف نشدم. با نظر خود آنها جریمه ای برای رفتار و کردار بد و پاداشی برای کار خوب در نظر گرفتیم. شاید دو هفته طول نکشید که من آنها را بیک گروه آدمهای اجتماعی با رفتار انسانی تبدیل کردم. آنها به من بچشم قانون گذار و

قاضی نگاه میکردند. من آنها را از درندگی و خشونت به دوستی و تواضع برگردانده بودم.

جالب اینجا بود که این قانون گذار از قدرت خود استفاده کرده و بجای تنبیه و خشونت آنها را با ملایمت به راه راست هدایت میکرد. به این ترتیب این حقیقت آشکار شد که صرفاً با تنبیه و مجازات های سنگین جنایت و تبه کاری از جوامع انسانی رخت بر نخواهد بست. پس بجای زندانهای فعلی که افراد پس از تحمل دوره مجازات بدتر از آنچه بودند به بیرون میروند در این مملکت و همه اروپا مؤسساتی دایر شود که برای توبه و پشیمانی از کارهای بد گناهکاران را در خود جای بدهد. اگر کسانی که به این مؤسسات رفته گناهکار واقعی باشند فرصتی به آنها داده شود که از گناه خود توبه و اگر بیگناه باشند انگیزه ای برای زهد و تقوی بیشتر پیدا کنند. این کار باعث خواهد شد که جرائم و تبه کاریها در جامعه رشد معکوس پیدا کرده و درست برعکس آن خواهد بود که مجازات ها را سنگین تر و بیشتر کنیم. من شک ندارم که مجازات های سنگین و سهمگین برای خطاهای کوچک تاثیر منفی خواهد داشت. در موارد جدی تر از قبیل قتل مجازات آنها کاملاً واضح است چون وظیفه هر انسان است که از خود دفاع کند. پس مجازات اعدام برای کسی که از قصد شخصی را بقتل رسانده است طبیعی بنظر میرسد. قانون طبیعی به من این اختیار را میدهد که زندگی این قاتل را پایان ببخشم.

ولی مجازات سنگین برای سارق اسب بیجا بنظر میرسد . اگر من در قبال چنین دزدی حقوقی داشته باشم این از توافق بین ما ناشی خواهد شد. بعنوان مثال، هر کسی، دیگری را از داشتن اسب محروم کند بایستی بمیرد. بدیهی است که این یک توافق اشتباه است چون هیچ انسانی مجاز نیست که زندگی خود را با زندگی دیگری معاوضه کند. هیچ دادگاه بشری مجازات اعدام را برای چنین خطای جزئی صادر نخواهد کرد چون خیلی بهتر و انسانی تر است که هر دو نفر امکان زندگی کردن داشته باشند . در غیر اینصورت یکنفر سوار اسب شده و نفر دیگر خواهد مرد. ولی اگر این توافقی که من بعنوان مثال ذکر کردم بین دو نفر اشتباه باشد بهمین استدلال بین صد نفر یا صد هزار نفر یا ده میلیون نفر اشتباه خواهد بود. چون ده میلیون دایره پیوسته دایره بوده و هرگز تبدیل به مربع نخواهد شد. بنابراین صداهای تعداد کثیری از مردم نمیتواند پایه و اساسی برای یک کار اشتباه باشد. عقل و منطق چنین حکم میکند و قوانین طبیعی هم در همین جهت هستند. وحشیان سرزمین های دور که با قوانین طبیعت زندگی میکنند برای جان یکدیگر ارزش زیادی قائل هستند. آنها خون کسی را بخاطر اشتباه و سنگدلی که در گذشته مرتکب شده بر زمین نمیریزند.

اجداد ساکسون ما هر چند که در میدان جنگ دلاوری زیاد از خود نشان میدادند ولی در زمان صلح کسی را اعدام نمیکردند. خیلی بندرت پیش می آمد که جواب جنایتی را با مجازات اعدام بدهند.

در میان جوامع متمدن است که قوانین در دست یک طبقه خاص مرفه قرار داشته و روی افراد طبقه فقیر اعمال میشود. حکومت ها پیر میشوند و افسردگی پیری را بخود میگیرند. مثل اینست که املاک ما هر چه بزرگتر و وسیع تر شوند قیمت آنها هم بالاتر میرود. با افزایش ثروت، نگرانی ما هم افزایش پیدا خواهد کرد. هر روز قانون جدیدی برای حفاظت هر چه بیشتر ثروتمندان وضع شده و برای ترساندن دزدان احتمالی مجازات ها سنگین و سنگین تر میشود.

من نمیدانم که بعلت وضع قوانین جدید است و یا پائین رفتن درجه تمدن است که تعداد محکومین در این کشور از نصف تمام قاره اروپا بیشتر است. شاید هم هر دو علت دلیل بروز این مشکل باشند برای اینکه این دو علت کاملا از یکدیگر جدا نبوده و روی یکدیگر تاثیر میگذارند. وقتی قوانین حقوقی برای ارتکاب خطاهای جزئی مجازات های سنگین پیش بینی میکند مردم هم بنوبه خود تمام احساس و ادراک را در سبک

سنگین کردن جرائم از دست میدهند. این درک سبک سنگین کردن جرائم شالوده تمام رفتار متمدنانه و قانونمند میباشد.

چیزی را که بایستی آرزو کرد اینست که بجای آوردن قوانین جدید برای تنبیه و مجازات و تحت فشار گذاشتن هر چه بیشتر طبقه فقیر، و بجای مهر بیکاری و بیعاری زدن به این طبقه سعی کنیم استعداد های آنها را درک کرده و در عوض تنبیه و انتقام آنها را راهنمایی کنیم. قانون بایستی همه افراد اجتماع را حفاظت کرده ولی نباید بصورت یک خودکامه فقط طبقه خاصی را حمایت کند. به این ترتیب ما موفق خواهیم شد که موجوداتی را که بیخاصیت و بیفایده نام نهاده ایم در کف یک مصلح به انسانهای مفید تبدیل کنیم. این بدبخت ها که برای شکنجه شدن ردیف شده اند اگر با آنها بخوبی و درستی رفتار شود در مواقعی که مملکت احتیاج به وجود آنها داشته باشد دین خود را به بهترین وجهی ادا خواهند کرد. کمتر روح و

روانی وجود دارد که اگر برای تصحیح آن پشتکار داشته باشیم به آن عکس العمل نشان ندهد. کسی که آخرین جنایت خود را دیده بدون اینکه بخاطر آن جانش را از دست داده باشد برای حفاظت از مملکت خودش از بذل جانش دریغی نخواهد داشت.

فصل بیست و هشتم

خوشبختی و بدبختی در این دنیا بیشتر نتیجه

احتیاط است تا زهد و تقوی. دیو هوا و هوسهای

دنیوی و یا خوشحالی و سرور بخودی خود از نظر

پروردگار بی اهمیت بوده و جزئی تر از آنست

که وقتی برای توزیع آنها تلف شود

من حالا بیشتر از دو هفته بود که در زندان بسر میبردم ولی از وقتی که وارد زندان

شده بودم دختر بزرگم اولیویا بملاقاتم نیامده بود. من شدیداً تمایل داشتم که او را

بینم و برایش نگران بودم. این مسئله را با همسرم در میان گذاشتم و صبح روز بعد

دختر بیچاره برای دیدن من در حالیکه برای راه رفتن از خواهرش کمک میگرفت

بزندان آمد. تغییراتی که در چهره او مشاهده میشد مرا حیرت زده کرد. تمام نشانه های

زیبائی و وقار که در روی صورت او جای داشت حالا کاملاً از بین رفته و بنظر میرسید

که دست مرگ همه آن زیباییها را زائل کرده است. گونه هایش فرورفته پیشانی اش پر چین و چروک و یک رنگ پریدگی مرگبار روی صورتش جایگرفته بود.

من گفتم:

"چقدر خوشحال هستم که ترا میبینم عزیز من ولی چرا اینقدر گرفته و ناراحت بنظر میرسی؟ من امیدوارم که تو برای من بیشتر از اینها ارزش قائل باشی که سلامتی خود را بخطر بیاندازی. سلامتی تو خوشحالی منست. پس تو هم خوشحال باش و مطمئن باش که روزهای بهتر از این هم فرا خواهد رسید."

اولیویا جواب داد:

"آقا... شما همیشه با من مهربان بوده اید. ولی من هرگز این امکان را نخواهم یافت که در خوشی که شما قول میدهید شرکت داشته باشم. متأسفانه خوشبختی چیزی نیست که در این دنیا برای من ذخیره شده باشد. من خودم بیقرارانه منتظرم از این مکانی که چیزی جز بدبختی برای من نخواهد داشت گریخته و بدنیائی بروم که در آن ناله، درد و ماتم رو نخواهد کرد. آقا... من در این فکر هستم که ایکاش شما با آقای تورن هیل موافقت کرده و او شاید بحال شما ترحم آورده و شما را از این زندان خلاص کند. در آنصورت منم با خیال راحت خواهم مرد."

من جواب دادم:

"هرگز بچه عزیز من... من هرگز به کسی که خیال داشت دختر مرا به فحشا بکشد دست دوستی نخواهم داد. هرچند مردم دنیا ممکن است به خطائی که تو مرتکب شدی بتو بنظر تحقیر نگاه کنند بگذار برای من این واقعه بجای گناه برای من نشانی از ساده اندیشی باشد. عزیز من... در این جا به من بد نمیگذرد هر چند که ممکن است خیلی جای بدی بنظر برسد. تو با زنده نگاهداشتن خود مرا دلشاد خواهی کرد و به آن مرد هم اجازه نخواهم داد که ترا بیشتر از آنچه قبلا کرد بدبخت و ذلیل کند."

بعد از اینکه دختر من از آنجا رفت دوست هم زندانی من که در مدتی که دخترم با من بود کناری نشسته و عاقلانه با اصرار من در تسلیم نشدن به خواسته های مرد تبه کار که به آزادی من مینجامید موافقت نداشت. او گفت که بقیه خانواده من گناهی مرتکب نشده اند که به آتش یک عضو خانواده بسوزند. خود این شخص تنها کسی است که باعث بروز تمام این مشکلات شده است. او گفت:

"بعلاوه... من نمیدانم که آیا صلاح است که بین زن و شوهر به این ترتیب جدائی

انداخت"

من جواب دادم:

"آقا... شما با مردی که ما را به این روز انداخت آشنائی ندارید. من خیلی خوب میدانم که تسلیم شدن به خواسته های این مرد شیطان صفت حتی برای یکساعت هم برای من آزادی نخواهد آورد. به من گفته اند که یکی از بدهکاران او در همین اطاق سال پیش جان خود را از دست داد. ولی حتی اگر تسلیم شدن در قبال او منجر به این شود که من از این سیاهچال به بهترین آپارتمان منتقل شوم چیزی پیوسته در گوش من خواهد خواند که این کار من باعث خیانت شده است. در چشم من تا وقتی دختر من زنده باشد هیچ ازدواج آن مرد قانونی و شرعی نخواهد بود. هر چند که این مرد تبه کار اگر ازدواج کند حد اقل اینست که از فریب های آینده او جلوگیری خواهد شد. حالا شما به من بگوئید که من بایستی سنگدل ترین پدر روی زمین باشم که دخترم را با دست خودم بگور بفرستم برای اینکه خودم را از زندان خلاص کنم."

او با اکراه این جواب مرا پذیرفت ولی از گفتن این مطلب نتوانست خودداری کند که زندگی دختر من با باقی ماندن من در زندان بیشتر از بین خواهد رفت. او گفت:

"هرچند که شما به خواسته پسر برادر تسلیم نمیشوید من امیدوارم که با آگاه کردن عمومی این شخص از حقایق مخالفتی نداشته باشید. او در تمام این مملکت به درستی و تقوی شهرت دارد. من بشما توصیه میکنم که نامه ای برای او نوشته و کارهای خلاف

برادرزاده اش را برای او تشریح کنید. من زندگی خود را ضامن قرار داده که در عرض سه روز شما جواب مناسب از او دریافت خواهید کرد."

من از او تشکر کرده و بدون فوت وقت به نوشتن نامه مشغول شدم. من احتیاج به کاغذ داشتم ولی متأسفانه پولی برای من برای خرید کاغذ باقی نمانده بود. آقای جنکینسون پول خرید کاغذ را از جیب خودش پرداخت.

سه روز صبر کردن در شرایط نگرانی کار ساده ای نبود. من نمیدانستم که نامه من چه تاثیری روی او خواهد گذاشت. در این مدت من با همسر در این باره مذاکره میکردیم

که بهر ترتیب شده بایستی از این زندان خلاص شوم. هر ساعت هم خبر جدیدی از بدتر شدن وضع جسمی دخترم اولیویا به من میرسید. روز سوم و چهارم هم رسید ولی

از جواب نامه من خبری نشد. شکوه و شکایت یک غریبه در قبال پسر برادر امکان نداشت که مورد توجه قرار بگیرد. این امید هم مانند بقیه امید های زندگی من بجائی

نرسید. از نظر روانی من هنوز آماده و سر حال بودم ولی هوای بد زندان روی سلامتی جسمی من تاثیر بدی گذاشته بود. بازو و شانه من که در آتش سوزی مجروح شده و

سوخته بود حالا وضع کاملاً بدی پیدا کرده بود. بچه های من در این شرایط مرا تنها نگذاشته و در حالی که من روی تختخواب حصیری خودم دراز کشیده بودم آنها بنوبت

برای من کتاب میخواندند. ولی حال دختر بزرگم با سرعت بیشتری رو به وخامت
میرفت. هر خبر تازه از او باعث ناراحتی و نگرانی بیشتر من میشد. در پنجمین روز
فرستادن نامه برای سر ویلیام تورن هیل به خبر رسید که دخترم دیگر قادر به مکالمه
نیست. حالا دیگر این زندان برای من غیرقابل تحمل شده بود. روح من از آنجا بطرف
بستر دخترم که در حال مرگ بود پر میکشید. من میخواستم در این آخرین دقیق
حیات در کنار او بوده، به او برای این مسافرت آخر قوت قلب داده، به آخرین درخواست
های او عمل کرده و روح او را برای ورود به بهشت آماده کنم. خبر دیگری رسید.
دخترم در حال احتضار بود ولی من برای تسکین آلام خودم نمیتوانستم گریه کنم.
دوست هم زندانی من نزد من آمده و با احتیاط از من خواست که صبور باشم. دخترم
جان به جان آفرین تسلیم کرده بود. روز بعد وقتی او برگشت دو پسر کوچک من همراه
من بودند و با معصومیت کودکانه خود سعی میکردند که مرا تسلی بدهند. آنها از من
میخواستند که گریه نکنم و پیشنهاد میکردند که برای من کتاب بخوانند. من واقعا پیر
تر از آن بودم که بتوانم گریه کنم. پسر بزرگترم گفت:

"پاپا... الان خواهرم یک فرشته شده و به بهشت رفته است. پس چرا شما اینطور

ناراحت هستید؟ من آرزو میکردم که منهم فرشته میشدم و از این زندان وحشتناک

نجات مییافتم. البته اگر پاپای عزیزم با من بود."

کوچکترین پسرم گفت:

"بله... بهشت که خواهر ما در آنجاست از این زندان بهتر است. هیچ کس هم جز

آدمهای خوب در آنجا نیستند. آدمهای اینجا خیلی بد هستند."

آقای جنکینسون حرف های پسر های کوچک را قطع کرده و متذکر شد که حالا که دخترم دیگر حیات ندارد من بهتر است که بطور جدی راجع به بقیه افراد خانواده ام فکر کرده و کوشش کنم که خود را از مرگ حتمی نجات دهم. او گفت که حالا وقت آن رسیده که تمام غرور و سربلندی خود را زیر پا گذاشته و بفکر افرادی باشم که به حمایت من نیاز دارند. حالا موقع آن رسیده که با صاحبخانه خود از در آشتی در بیایم.
من جواب دادم:

"پناه بر خدا... دیگر از غرور و سربلندی برای من چیزی باقی نمانده است. در قلب من دیگر کینه ای هم وجود ندارد. از آنجائیکه کسی که مرا به این روز انداخت خود عضو کلیسای من بود، امید من اینست که یک روز روح او را از تمام گناهان پاک کرده و به بارگاه عدل الهی بفرستم. نه آقا... من دیگر از کسی کینه ای بدل ندارم و هرچند این شخص گرانبها ترین جواهر روی زمین را از من ربود و نابود کرد و وقتی به آن فکر میکنم احساس تهوع به من دست میدهد ولی دوست هم زندانی من، در قلب من اثری

از انتقام نیست. من حالا حاضر هستم که پای ازدواج او صحنه گذاشته و به او بگوئید که اگر من باعث ناراحتی او شده ام از این بابت متاسفم."

آقای جنکینسون کاغذ و مداد آورد و چیزهایی که من گفته بودم یادداشت کرده و من آنرا امضا کردم. پسر من قرار شد که نامه را بدست آقای تورن هیل که در خانه تابستانی خود اقامت داشت برساند. شش ساعت بعد پسر من با یک جواب شفاهی بازگشت. او برای دیدن آقای تورن هیل دچار اشکال شده بود و مستخدمین به او اجازه ورود نمیدادند. او بر حسب تصادف آقای تورن هیل را دید که برای انجام کاری در مورد مراسم ازدواجش که سه روز دیگر بود از خانه اش بیرون میرفت. او به ما گفت که با نهایت تواضع جلو رفته و نامه را به تورن هیل داده بود. او نامه را خوانده و در جواب گفته بود که برای توبه خیلی دیر شده است و در ضمن نامه به عموی من مطابق انتظار با بی اعتنائی او مواجه شده است. برای هر چیز دیگر از نوشتن نامه به او خودداری و با وکیلش تماس بگیریم. من به هم زندانی خود گفتم:

"بسیار خوب آقا... حالا شما کم کم به اخلاق کسی که مرا به این روز انداخته است آشنا میشوید. او همزمان میتواند مسائل جدی را بشوخی گرفته و در عین حال بیرحم و سبع هم باشد. ولی بگذارید او هر کار میل دارد با من بکند. برغم تمام زنجیرهایی که

بدست و پای من بسته است من بزودی آزاد خواهم شد من حالا در ذهنم محل زندگی آینده خود را مجسم میکنم که هرچه به آن نزدیکتر میشوم نورانی تر میشود. این تصور مرا خوشحال میکند. تنها ناراحتی من از رفتن بجائی که در آن ناله وماتم رو نمیکند اینست که پشت سر خود یک مشت بچه یتیم باقی میگذارم. هرچند که آنها هم کاملا تنها و بیکس نمیمانند. شاید دوستانی باشند که بخاطر پدر بیچاره اشان دست آنها را گرفته و به آنها کمکی بکنند. شاید هم در راه رضای خداوند برای آنها کمکی باشند.

در همین حال که من صحبت میکردم همسر من که چند روز بود او را ندیده بودم سراسیمه وارد شد. او از ترس میلرزید و قدرت صحبت کردن نداشت. من گفتم:

"عزیز من... چه اتفاقی افتاده که تا این حد پریشان بنظر میرسی؟ پذیرش هیچ خفت و خواری صاحبخانه ما را راضی نمیکند و تصمیم دارد که مرا آنقدر در اینجا نگاهدارد که من در گوشه این زندان بمیرم. ولی وقتی من مردم دلخوشی تو به بچه های نازنین ما خواهد بود هرچند که متاسفانه یکی از آنها را از دست دادیم." همسر من گفت:

"این حقیقتی است که ما بچه ای را از دست دادیم. یک بچه خوب. سوفیا عزیز من از دستان رفت. او را دزدیدند. یک مشت تبه کار وحشی او را دزدیدند."

آقای جنکینسون فریاد زد:

"چطور این واقعه اتفاق افتاد؟ دوشیزه سوفیا را تبه کاران دزدیدند؟ این کار امکان

ندارد."

سیل اشک از چشمان همسرم جاری شد ولی همسر یکی از زندانیان که با او به زندان می‌آمده و شاهد همه چیز بود داستان را برای ما شرح داد. او گفت وقتی او، خانم من و دخترم در جاده اصلی شهر مشغول قدم زدن بودند یک کالسکه بزرگ که دو نفر سر نشین داشت ناگهان در جلوی آنها توقف میکنند. یک مرد که لباسهای با شکوهی بر تن داشت ولی نه آقای تورن هیل از کالسکه بیرون پریده کمر دختر جوان را گرفته و بزور او را وارد کالسکه میکند. بعد به راننده دستور میدهد که با نهایت سرعت از آنجا دور شود. طولی نمیکشد که از چشم ناپدید میشوند.



من گریه کنان گفتم:

"حالا دیگر بدبختی ما کامل شد. حالا دیگر هیچ چیز برای من باقی نمانده است. این دختر که مانند فرشتگان آسمانی زیبا بود در قلب من جای داشت. چیز دیگری برای من باقی نمانده است."

همسرم در میان گریه گفت:

"افسوس شوهر عزیزم... تو بیشتر از من احتیاج به آرامش داشتی ولی حالا دیگر نومیدی ما بحد اشباع رسیده است. ولی من میتوانم این مصیبت و بیشتر از این را هم تحمل کنم بشرط اینکه ببینم تو از فرط ناراحتی خودت را از بین نمیبری. آنها ممکن است که دختر عزیز مرا برده و من دیگر او نبینم و تو تنها کسی هستی که برای من مانده ای."

پسر من که در آنجا بود تلاش کرد که قدری ما را آرام کرده و معتقد بود که دلایلی وجود دارد که ما میبایستی تا حدی قردان باشیم. من گفتم:

"پسرم... به اطراف نگاه کن و ببین آیا دیگر چیزی برای من در این دنیا باقی مانده است. آیا تمام انوار آرامش و خوشی بخاموشی نگرائیده است؟ تنها امید من حالا دیگر بزندگی پس از مرگ خواهد بود." پسرم گفت:

"پدر عزیز من... امید من اینست که هنوز چیزی مانده باشد که در موقعیت
وحشتناک قدری بشما تسکین خاطر بدهد. من یک نامه از برادرم جرج دریافت کرده
ام."

من گفتم:

"پسرم... او از درد رنج ما چه میداند و امید من اینست که او هرگز از بلائی که بسر
خانواده او آمده است آگاه نشود."

موسی گفت:

"بله آقا... او کاملاً خوشحال و راضی است و نامه اش سراسر خبرهای خوش است. او
افسر مورد علاقه سرهنگ فرمانده اش است و به او قول داده که خیلی زود او را به
درجه ستوانی ارتقا بدهد."

همسرم گفت:

"آیا تو مطمئن هستی که این اخبار درست است؟ آیا مطمئن هستی که اتفاق
وحشتناکی برای پسر عزیزمان رخ نداده است؟" پسرم گفت:

"خانم... هیچ اتفاقی نیافتاده است. شما خودتان نامه را مطالعه کنید و از خواندن آن لذت ببرید."

همسرم باز هم اصرار کرد و گفت:

"آیا تو مطمئن هستی که این نامه خود اوست و او واقعا خوشبخت است؟" موسی جواب داد:

"بله خانم... مطمئنا این نامه خود اوست. خود او هم خیلی زود باز خواهد گشت و ما را از این وضعیت نجات خواهد داد."

همسرم گفت:

"من بدرگاه خداوند بزرگ شکر گزارم که نامه قبلی من بدست او نرسید. حالا بایستی اعتراف کنم که هرچند سرنوشتی که در آسمان برای ما تعیین شده چندان مناسب و رضایت بخش نیست در این جا بنفع ما کار کرده است من در نامه قبلی خود به پسر م که مملو از خشم و تلخکامگی بود بعنوان یک مادر از او درخواست کردم که اگر در سینه اش قلب یک مرد میتپد انتقام تمام بلاها و مصیبت هائی را که بر سر پدر و

خواهرش آمده بود از مسبب آن بگیرد. و شکر خدا که همه چیز را میبیند و میداند. این نامه بدست او نرسید و خیال من راحت شد. " من فریاد زدم:

"زن... تو کار بسیار بدی انجام داده ای. اگر در شرایط دیگری بودم شاید رفتار من بسبب به تو خیلی فرق میکرد. خدا میداند که چه خطری از سر تو و آن پسر دور شده است. خداوند بزرگ نسبت به ما از خود ما مهربانتر است. او پسر بزرگ مرا از یک خطر بزرگ حفظ کرد که وقتی من از دنیا رفتم پدر و محافظ بچه های من باشد. من در قضاوت خودم عجول بودم که گفتم همه خوشی های دنیا از من دریغ شده است. اینطور نیست و حالا که من میشنوم پسر من راضی و خوشحال بوده و از سرگذشت تلخ ما خبر ندارد به دریائی از خوشی دست یافته ام. او از مادر بیوه خودش نگهداری و خواهر و برادر های یتیمش را حفاظت خواهد کرد. هرچند که با این واقعه اخیر برای او دیگر خواهری نمانده است. هردو خواهر رفته اند و من برای همیشه داغدار شده ام. "

پسرم کلام مرا قطع کرده و گفت:

"پدر... من از شما استدعا میکنم که اجازه بدهید نامه جرج را برای شما بخوانم. من میدانم که این نامه شما را خوشحال خواهد کرد."

پسرم چنین خواند:

"آقای محترم... من توجه خود را از چیزهای جالب و خوشحال کننده اطرافم موقتا قطع کرده و متمرکز روی مطالبی میکنم که میدانم برای آنهایی که همین الان دور آتش گرم خانه نشسته اند و به این حرفها گوش میکنند خوش بیاید. من صورتهای زیبائی را بخاطر می آورم که دست جاه طلبی و دلنگرانی روی زیبائی آنها کوچکترین اثری نگذاشته است. من میدانم که همه شما تا چه حد خوشبخت و از زندگی راضی هستید ولی میل دارم که به این خوشحالی بنوبه خودم اضافه کنم. آنهم به این ترتیب که بشما قول بدهم که من در اینجا از هر جهت راضی و سرخوش هستم.

هنگی که من در آن خدمت میکنم ماموریت خارج از کشورش لغو شده و قرار است که در همین جا بماند. سرهنگ فرمانده که خود را دوست من میداند مرا با خودش بتمام گردانهای ارتش که او با آنها آشناست برد. بعد از اولین دیدار بایستی بگویم که هر مرتبه دیگر من با استقبال بهتری روبرو شدم. شب گذشته من با دختر خانمی میرقصیدم که میدانم شما ایشان را میشناسید. ممکن است که بخت با من یار باشد. بنظر میرسد که این سرنوشت من باشد که پیوسته همه بقیه را در یاد داشته باشم ولی خودم توسط همه دوستان و آشنایان فراموش شده ام. آقا... من باید اعتراف کنم که خود شما هم در میان این گروه قرار دارید. من برای مدتهای مدید انتظار دریافت نامه ای از طرف شما را داشتم ولی هرگز به آرزوی خودم نرسیدم اولیویا و سوفیا هم

بهمینطور. آنها هم به من وعده نامه نوشتن دادند ولی آنها هم مرا فراموش کرده اند.

آقا... به آنها بگوئید که با وجود بیوفائی من دیوانه وار آنها را دوست دارم.

پسر وظیفه شناس شما"

من گفتم:

"در وسط اینهمه بدبختی حد اقل این خوشبختی برای ما وجود دارد که این پسر از ما

دور و بی خبر ماند و به آتش ما نسوخت. خداوند او را حفظ کرده و همیشه او را

خوشحال خوشبخت نگاه دارد. همین پسر است که بعد از مرگ من از مادر بیوه اش و

این دو بچه کوچک نگهداری خواهد کرد. باشد که او آنها را از وسوسه نفس بدورنگاه

داشته و در مسیر عزت و شرافت و راهنمای آنها باشد. من کاملاً حرف خود را تمام

نکرده بودم که سر و صدائی از قسمت پائین زندان بگوش رسید. بعد خاموش شده و از

داخل راهرو که به سلول من منتهی میشد صدای پا شنیده شد. رئیس زندان وارد شده

و مردی را غرق در خون بود بدنبال خود میکشید. مرد بیچاره را با ضربات چماق و میله

آهنی خرد و خمیر کرده بودند. من دلم بحال این بدبخت که به چنین روزی افتاده بود

میسوخت. وقتی به من نزدیکتر شد با وحشت ملاحظه کردم که این مجروح نگون بخت

کسی جز جرج پسر بزرگم نیست. من پسر جرج را مجروح و درهم کوفته یافته بودم.
من فریاد کردم:

"آیا این خوشحالی و خوشبختی بود که تو در نامه ات به من میگفتی؟ تو با این وضع
به آغوش من برمیگردی؟ آه... خدایا... قلب من شکسته شده و بگذار در همین لحظه
بمیرم و شاهد درد و رنج پسر عزیزم نباشم."

پسر با صدای لرزانی گفت:

"آقا... پس شجاعت و شهامت شما کجا رفت؟ من بایستی این شکنجه را تحمل کنم.
همه زندگی من از دست رفت و بگذار آنچه باقی مانده آنرا هم ببرند."

من سعی کردم که احساسات خود را بنحوی کنترل کرده و چند دقیقه ساکت ماندم.
فکر میکردم که این تلاش بزندگی من خاتمه خواهد داد. بالاخره همه نیروی خود را
جمع کرده و گفتم:

"پسر... قلب من از دیدن تو در این وضع میگریزد. کاری هم از دست من ساخته
نیست. من همین چند لحظه پیش فکر میکردم که تو در بین همه ما به خوشبختی
رسیده و برای تو دعا میکردم. اینطور زخمی و مجروح و در بند. و حالا تو پسر جوان دم

از مرگ میزنی؟ من پیر شده ام ... یک پیرمرد خیلی مسن. متاسفانه زنده ماندم که چنین روزی را بچشم ببینم. بچه های خودم را ببینم که یکی پس از دیگری در اطراف من پرپر میشوند. در میان همه این فاجعه ها من به این زندگی بیهوده و اسف آور خود ادامه میدهم. من از ته دل کسی را که چنین بلائی را بسر خانواده ما آورد نفرین میکنم. او را نفرین میکنم و امیدوارم او هم تا همین سن من عمر کند و ..."

پسرم حرف مرا قطع کرد و گفت:

"آقا... خواهش میکنم بس کنید وگرنه من از خجالت خواهم مرد. شما در این سن و سال فراموشکار شده اید. شما یک مرد خدا هستید و نبایستی عدالت الهی را بخاطر هر چیزی طلب کنید. لعن و نفرین خود را هم به عرش اعلا نفرستاده که ممکن است با همان سرعت روی سر شما با آن موهای خاکستری رنگ سقوط کند. نه آقا... حالا وظیفه شما بجای نفرین کردن اینست که مرا برای مرگ حاضر کنید. مرا در آغوش گرفته و به من این شجاعت را داده که آن نوشیدنی تلخ را که پایان زندگیست تا قطره آخر بنوشم."

من گفتم:

"پسر عزیز من... تو نخواهی مرد. تو مرتکب هیچ کاری نشده ای که سزاوار مرگ باشی. جرج عزیز من هرگز کاری نخواهد کرد که اسباب شرمساری پیشینیان ما را فراهم کند."

پسر من جواب داد:

"آقا... خطای من یک گناه بخشش ناپذیر است. وقتی که من نامه مادرم را دریافت کردم بلافاصله عازم شدم. هدف من این بود که کسی که را که خانواده ما را بد نام کرده بود بسزای اعمالش برسانم. من برای آن مرد جنایت کار نامه ای فرستادم که مرا ملاقات کند. او جواب نامه مرا نداد ولی چهار نفر از نوکرانش را که با چوب و چماق و میله های آهنی مسلح بودند بسراغ من فرستاد که مرا دستگیر کنند. اولین نفری که به من حمله کرد من او را بشدت مضروب کردم ولی بقیه دستجمعی به من حمله کرده و مرا دستگیر کردند. آن مرد ترسو و تبهکار برای من درخواست اعدام کرده است. او مدرک مهمی در دست دارد. نامه من که برای او فرستادم تایید میکند که من شروع کننده این قضیه بوده ام. من میدانم که هیچ امیدی برای نجات از این تنگنا را ندارم. ولی شما در گذشته پیوسته مرا به داشتن شهادت تشویق کرده اید. حالا آنها را در مورد من بکار ببرید."

من گفتم:

"و حالا پسر من... تو همه آنها را دریافت خواهی کرد. من به بالاتر از هر چیز زمینی عروج خواهم کرد و تمام سرخوشی که از آن حاصل شود بدست خواهم آورد. از این لحظه ببعد من تمام رشته هائی که مرا بزندگی زمینی متصل میکند خواهم گسست و تو و خودم را برای ابدیت مهیا خواهم کرد. بله پسر... من راه را بتو نشان خواهم داد. روح من در مسیر معراج روح تو را راهنمائی خواهد کرد و ما در این معراج با هم خواهیم بود. حالا که تو مطمئن شده ای که عدالت در اینجا در مورد تو اجرا نخواهد شد ما تظلم خود را به عالیترین دادگاه هستی خواهیم برد. ولی بگذار که همزندانى های ما هم از این کار ما منفعتی ببرند. رئیس زندان که مرد خوبیست به آنها اجازه خواهد داد که در اینجا جمع شوند و خود را اصلاح کنند."



من این را گفتم و تلاش کردم که از روی بستر حصیری خود بر خیزم. ولی قدرت این کار را در خود نیافتم. فقط توانستم که بدیوار تکیه کنم. زندانیان به طرزی که من از آنها خواستم جمع شده چون آنها علاقه پیدا کرده بودند که به موعظه های من گوش بدهند. پسر و مادرش به من کمک کردند که سر پا بایستم.

گفتار من از این قرار بود:

فصل بیست و نهم

بارگاه عدل الهی همه چیز را در این دنیای پائین

بطرز مساوی تقسیم خواهد کرد. چه آنهایی که خوشبخت و

خوشحال هستند و چه نگون بخت هائی که در رنج و حرمان

زندگی میکنند. همانطور که از طبیعت خوشی و لذت درد و رنج

پیداست بدبخت ها و محرومین در این دنیا سهم بیشتری از سرخوشی در

زندگی

جاویدان خواهند گرفت

دوستان، بچه های من و همه رنجبرانی که در این جا جمع شده اید. وقتی من به

توزیع خوبی و بدی در این دنیای زمینی فکر میکنم در مییابم که خداوند چیزهای

زیادی برای استفاده انسانها در این دنیای زمینی به ما عطا فرموده است. با وجود این

تعداد رنجبران بمراتب از نیک بختان بیشتر است. اگر تمام دنیا را زیر پا بگذاریم یک انسان پیدا نخواهیم کرد که قائل باشد که بهر چیزی که میخواستند دست یافته و دیگر به چیزی احتیاج ندارد. ولی روزانه هزاران نفر را میبینیم که اقدام به خودکشی میکنند چون تمام راه ها را بر روی خود بسته میبینند. پس اینطور معلوم میشود که در هر صورت در این زندگانی زمینی ما هرگز بطور کامل راضی و خوشبخت نخواهیم بود. در جهت عکس بسیاری از ما میتوانیم بطور کامل بدبخت و پریشان باشیم.

چرا درد و رنج برای انسانها وجود دارد؟ چرا نگون بختی و پریشانی برای ساختن و پرداختن شادی و سرخوشی برای همه چیز لازمی است؟ تمام سیستم های دیگر کامل هستند چون قطعاتی که آن سیستم ها را تشکیل داده بنوبه خود کاملند. ولی زندگی انسانها در این جهان کامل نیست چون قطعات زیر بنای آن کامل نیست. اینها سؤالاتی است که جوابی برای آنها نداریم و حتی اگر داشتیم باز هم بیفایده میبودند. خالق این جهان کنجکاو ما را در این مورد بیجواب گذاشته و در عوض به ما انگیزه تسلی بخشیده است.

در این رابطه انسان سعی کرده است که از نیروی فلسفه بهره گرفته و پروردگار که عدم قدرت فلسفه را در تسلی بخشیدن انسانها ملاحظه میکند برای تسکین خاطر انسانهای

رنجبر مذهب را برای آنها فرستاده است. کمکی که فلسفه به انسانها میکند بسیار جالب است ولی اغلب بر پایه های لرزان استوار شده است. فلسفه به ما میگوید که زندگی از چیزهای راحت و خوب تشکیل شده و ما بایستی از آنها استفاده کنیم. هرچند که بطرز احتراز ناپذیری بدبختی و محرومیت هم بوفور موجود است باید بخاطر آورد که زندگی خیلی کوتاه است و زود تمام خواهد شد. به این ترتیب تمام وسائل تسکین در این دنیا یکدیگر را نابود کرده و اگر حیات برای لذت بردن باشد کوتاهی و زوال آن بخودی خود به معنای بد بختی خواهد بود.

(مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم

جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

حافظ . م)

بنابراین فلسفه برای تسکین خاطر بشرهای درد مند به اندازه کافی قدرتمند نیست. در اینجاست که مذهب بکمک می آید. مذهب به ما میگوید که انسان برای منظوری در این دنیاست. جهان پائین گذراست و برای این تعبیه شده که انسان ها فکر و ذهن خود را تعالی بخشیده و خود را برای زندگی جاوید در دنیای دیگر آماده کنند.

وقتی یک انسان خوب خود را از قید و بند چیزهای بدون اهمیت این دنیای زود گذر خلاص کرده و به فکر و ذهن خود تعالی میبخشد بهشتی از سرور و شادی پیدا خواهد کرد ولی آن موجود مفلوکی که خود را در همه عمر آلوده لذات دنیوی کرده است از جسم خود با ترس و لرز جدا شده و در مییابد که حالا موقع آن رسیده که با انتقام الهی روبرو شود. از نظر مذهبی در هر مرحله از زندگی میبایست بهترین روش را در پیش بگیریم. اگر در همین دنیا خوشحال و راضی هستیم طوری رفتار کنیم که این رضایت و خوشحالی را به زندگانی جاوید خود تعمیم بدهیم. اگر هم زندگی در این دنیا بکام ما نیست و از آن ناراضی هستیم چه تسلی بالاتر از آن که بدانیم بعد از مدت کوتاهی بجائی خواهیم رفت که در آن ناله، ماتم و اندوه رو نخواهد کرد و سرخوشی ابدی نصیب ما خواهد شد. به این ترتیب مذهب برای آدمهای خوشبخت وعده ادامه خوشبختی و برای بدبختان نوید تغییر دارد.

مذهب با وجودیکه با تمام انسانها مهربان و سازگار است بالاخص یار بدبختان و محرومان بوده و بشارت زندگی خوش برای بیماران، برهنگان، بی خانمان ها و زندانیان دارد. کردگار بزرگ که مؤلف دین است از هر فرصتی استفاده کرده و خود را یار و غمخوار بدبختان بشمار می آورد. او مثل آدمهای دو روی این دنیا نیست و حامی واقعی محرومان و تیره بختان است. هستند کسانی که این را محبتی یکطرفه دانسته،

مرحمتی که شامل کسانی میشود که لیاقت آنرا ندارند. ولی آنها نمیتوانند فکر کنند که حتی در قدرت پروردگار هم نیست که به تمام افراد دنیا اعم از خوب و بد شادی و سرخوشی ابدی عطا کند. برای خوشبختان ابدیت چیز خوبیست چون چیزی نیست جز اینکه خوشی و شادی که در این دنیا داشتند به ابدیت ادامه بدهد. برای تیره بختان ابدیت یک مزیت مضاعف دارد. درد و رنج آنها را در این دنیا کم کرده و بهشت را در دنیای دیگر به آنها هدیه میکند.

پروردگار بطریقی دیگر هم ثابت میکند که یار و یاور تیره بختان است. نه تنها زندگی پس از مرگ شور بختان بهتر و کاملتر خواهد بود بلکه عبور از یک مرحله به مرحله دیگر برای آنها ساده تر خواهد بود. رنجبران بر حسب تجربه خود با هر گونه مشکل و نارسائی مواجه شده اند و بخوبی میدانند که در مواجهه با ترس چه باید بکنند. آدم بدبخت در موقع مرگ به آرامی دراز کشیده و نگران از دست دادن چیزی نیست. هیچ قید و بندی او را به زندگی زمینی متصل نمیکند. بطور طبیعی به او در موقع مرگ درد و رنجی دست میدهد که بهیچوجه برای او بیگانه و ناشناخته نیست. هر قدر هم که به مرگ نزدیکتر میشود همین درد و رنج هم او را تنها میگذارند.

چنین است که پروردگار دو امتیاز به تیره بختان عطا میکند. درد و رنج کمتر در موقع مرگ و والاترین خوشی ها در دنیای دیگر که بعلت تفاوتی که با زندگی زمینی آنها دارد از آن بیشتر لذت خواهند برد. این امتیازات، دوستان من... امتیازات کمی نیست. این شخص در بهشت زندگی کرده و از مزایای زندگی بهشتی استفاده میکند ولی چون در قبل تجربه بدبختی را داشته است این مزایا به او لذت بیشتری میبخشد تا کسی که در دنیای قبلی هم همه چیز داشته است.

دوستان من... از اینجا معلوم میشود که دین قادر به انجام کارهایی هست که فلسفه از انجامش عاجز است. دین به ما نشان میدهد که پروردگار با همه بندگان بیک صورت رفتار میکند و درجه خوشبختی افراد بشر را تقریباً در یک حد حفظ میکند. خوشبخت و تیره بخت بعد از این زندگی بطور یکسان از سرخوشی و سرور استفاده خواهند کرد و همانقدر امید و آرزو خواهند داشت. اگر مرد ثروتمند این امتیاز را داشته باشد که در این دنیا خوش بگذراند آدم فقیر هم امتیاز خودش را خواهد داشت که چون معنای فقر و مسکنت را در زندگی دنیوی خود چشیده است قدر موهبت های الهی را در دنیای دیگر بهتر میداند. شاید ادعا شود که این امتیاز چندان بزرگی نیست ولی نباید فراموش کرد که ما در باره یک زندگی ابدی صحبت میکنیم در حالیکه زندگی دنیوی بسیار کوتاه است.

این‌ها امتیازاتی است که مختص آدم‌های بدبخت بوده و از این جهت آنها در راس بقیه
انسانها قرار دارند هرچند که از جهات دیگر ممکن پائین‌تر از بقیه باشند. آنهایی که
نابسامانی‌های شوربختان را میدانند بایستی معنای زندگی را درک کرده و آنرا تحمل
کنند. آدمی که ملزومات زندگی را داراست فقیر نیست و آنهایی که فاقد آن هستند
محکوم به رنج کشیدن هستند. بله دوستان عزیز من... ما بایستی رنج بکشیم. هیچ
تلاشی محیط مسموم سیاهچال را برای زندانیان معطر و گوارا نمیکند

و ناله‌های یک قلب شکسته را به شادی تبدیل نمیکند. بگذارید که فیلسوفان از برج
عاج خود به ما بگویند که در مقابل تمام این ناملایمات بایستی مقاومت کرد. افسوس
که تلاشی که برای این منظور لازم است از خود درد و رنج بالاتر و عذاب آورتر است.
دوستان من... برای ما مژده سرخوشی در بهشت میبایستی بسیار گرانبها باشد چون اگر
جایزه ما فقط در همین دنیا باشد ما از تمام موجودات بشری شور بخت‌تر هستیم.
وقتی من به این دیوارهای غمزده زندان نگاه میکنم احساس ترس در من ایجاد میشود.
نوری که وارد این زندان میشود فقط برای نمایان کردن واقعیت‌های این زندان مخوف
است. این دستبند‌های آهنین نشانه خودکامگی ثروتمندان است. من به این چهره‌های
لاغر و ماتم زده شما نگاه میکنم با خودم فکر میکنم که چه تفاوت عظیمی برای هر

کدام از ما وقتی به دنیای دیگر رفتیم ایجاد میشود. دوستان من... ما مانند باد سبک
بال بوده و بدون اینکه نگران این زنجیرهای گران که بدست و پای ما بسته اند و
دیوارهای عریض و بلند که ما را زندانی کرده به هر کجا که میل داشته باشیم پر
میکشیم. در زیر پرتو جانبخش خورشید نشسته و با صدای بلند دعا میکنیم. اربابی
نخواهیم داشت که ما را تهدید کرده و به ما توهین کند. چیزی که تا ابد بچشم ما
می آید تصویر ملکوتی پروردگار خواهد بود. وقتی من به اینهمه خوشی فکر میکنم مرگ
را برای خودم پیغام بر همه خوبیهها و خوشی ها میبینم. پادشاهان در قصر ها بحال من
غبطه خواهند خورد. ولی ما با فروتنی همیشگی خود برای آنها دعا خواهیم کرد.

آیا تمام این چیزها متعلق به ما خواهد شد؟ حتما همینطور خواهد شد، اگر بدنبالش
باشیم. و چه لذتی بالاتر از این که برای رسیدن به مقصود تسلیم هوای نفس نشده و
منتظر باقی بمانیم. این انتظار هم طولانی نخواهد بود. برای اینکه وقتی ما در عین
خوشبختی به زندگی گذشته خود نگاه کرده و محرومیت ها و رنج های خود را بیاد
بیاوریم احساس خواهیم کرد که آن زمان تا چه حد زود گذشته است. همه میدانیم که
وقتی پیر میشویم روزها برای ما سریعتر سپری میشوند. تجسم یک آدم مسن از زمان با
یک شخص جوان تفاوت میکند. پس بیائید بهر وضعی که داریم رضایت داده چون
میدانیم که چندان طول نخواهد کشید که بایستی آماده مسافرت ابدی بشویم. بار

سنگینی که هم اکنون ما را در هم میشکند از روی دوش ما برداشته خواهد شد. مرگ که تنها دوست واقعی تیره بختان است برای مدت کوتاهی مسافران آن دنیا را مسحور کرده و در افق خود را به مسافران خسته مینمایاند. ولی آن روز فرخنده خواهد آمد که همه از درد و رنج رها خواهیم شد. شکوهمندان زمینی دیگر نمیتوانند ما را وادار به راه رفتن کنند. آن وقت است که ما به رنج های خود در دنیای دون با چشم تمسخر نگاه خواهیم کرد و همه دوستان ما در اطراف ما خواهند بود، سرخوشی و شادی ما اندازه نداشته و همه اینها تا ابدیت ادامه خواهد یافت."

فصل سی ام

چشم انداز روشن تری در مقابل ما

ظاهر میشود. بگذارید ما انعطاف ناپذیر باشیم

و تقدیر بالاخره بنفع ما تغییر پیدا خواهد کرد

(سحر کرشمه صبحم بشارتی خوش داد

که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند

حافظ . م)

من موعظه خود را بپایان رسانده و مستمعین من از نزد ما رفتند. زندانبان که در بین

همقطاراناش از همه انسانیت بیشتری داشت به سلول من آمد و گفت که امیدوار است

که از درخواستی که دارد من ناراحت نشوم ولی لازم است که جرج پسرم را در یک

سلول محکمتر زندانی کند ولی قول داد که هر روز صبح به او اجازه خواهد داد که برای

دیدن من به سلول من بیاید. من از این لطف او تشکر کرده دست پسرم را گرفته و با او خداحافظی کرده و باو یادآوری کردم که وظیفه مهمی بعهدہ دارد.

بار دیگر روی تختخوابم دراز کشیدم، یکی از پسران کوچک من گوشه تخت نشست و شروع به خواندن کتاب برای من کرد. آقای جنکینسون در این حال وارد شد و گفت که خبرهائی از دختر کوچکم دارد. شخصی او را در معیت یک آقای نجیب زاده غریبه دیده بود. آنها در آن دهکده برای تمدد اعصاب و نوشیدن نوشابه قدری توقف کرده و اینطور بنظر میرسید که قصد بازگشت به شهر را دارند. او هنوز از اعلام این خبر فارغ نشده بود که زندانبان با چهره ای که تعجیل و خوشحالی از آن میبارید وارد شد. او به من مژده داد که دخترم پیدا شده است. لحظه ای بعد موسی پسرم دوان دوان به سلول من آمد و در حالیکه بشدت میگریست خبر داد که دخترم در طبقه پائین بوده و با دوست قدیمی ما آقای برچل برای دیدن من بالا می آیند.

درست در همان لحظه که موسی این خبر خوش را بمن رساند عزیز ترین موجود روی زمین، دخترم که پیدا بود چقدر از دیدن من خوشحال شده است وارد شد. او بطرف من دوید، مرا در آغوش گرفته و غرق بوسه کرد. مادرش که ساکت در گوشه ای

ایستاده و میگریست آشکار بود که از دیدن دخترش بیشتر از حد و حساب خوشحال است. دختر زیبای من فریاد کرد:

"پاپا... پاپای عزیز من... من آزادی و خوشحالی خودم را مدیون این آقای اصیل زاده هستم. او مرا نجات داده است."



آقای برچل که بنظر میرسید از دیدن من بیشتر از دخترم خوشحال است جلو آمد و

مرا بوسید. من گفتم:

"آه... آقای برچل... من متاسفم که که شما را در یک چنین جائی دو مرتبه ملاقات میکنم. ما با آخرین دفعه که همدیگر را ملاقات کردیم خیلی تفاوت کرده ایم. شما همیشه دوستی خوب و فداکار برای ما بوده اید. ما خیلی وقت است که به اشتباه بزرگ خود پی برده و از ناشکری خودمان پشیمان و در درگاه خداوند از این لغزش خود توبه میکنیم. بعد رفتار ناپسندی که من در مورد شما مرتکب شدم الان خجالت میکشم که در روی شما نگاه کنم. ولی امیدوارم که شما مرا عفو کنید چون من توسط یک شخص تبهکار پست فطرت که خود را دوست ما عنوان میکرد، اغفال شده بودم."

آقای برچل جواب داد:

"آقا... برای من ممکن نیست که بتوانم شما را ببخشم چون شما کار بدی در حق من نکرده بودید که باعث رنجش من بشود. من ناراحتی و نگرانی شما را در آن موقع میتوانستم احساس کنم ولی کاری از دستم برای آرام کردن شما بر نمی آمد. من فقط صمیمانه دلم بحال شما میسوخت."

من گفتم:

"من پیوسته بر این اعتقاد بودم که شما یک نجیب زاده واقعی هستید ولی دختر عزیز من... تو چگونه نجات پیدا کردی؟"

آنهایی که ترا دزدیدند چه کسانی بودند و چه قصدی داشتند؟ " دخترم جواب داد:

"آقا... در مورد شخصی که مرا با زور وارد کالسکه کرد من مطمئن نیستم که چه کسی

بود و چه قصدی داشت. وقتی که مادرم و من مشغول قدم زدن بودیم از پشت سر به ما

نزدیک شده و قبل از اینکه من بتوانم فریادی کشیده و کمک بطلبم مرا به داخل

کالسکه کشید. اسبها بسرعت کالسکه را از آنجا دور کردند. من در طول راه چندین نفر

را دیدم که از آنها کمک خواستم ولی هیچ کس به تضرع و زاری من توجه نکرد. در

اینحال مرد بد ذات تمام کوشش خود را بکار میبرد که مرا از گریه و ناراحتی باز دارد.

او یک لحظه از من تعریف میکرد و لحظه بعد تهدید. او سوگند خورد که اگر آرام بمانم

کوچکترین آزاری به من نخواهد رساند. در این مدت از غفلت او استفاده کرده و روکش

کتانی پنجره را که او کشیده بود آهسته پاره کرده و به بیرون نگاه میکردم. تصور

میکنید که من در یک فاصله نه چندان دور چه کسی را دیدم؟ دوست قدیمی خودمان

را آقای برچل. او مثل همیشه با قدم های سریع راه میرفت. همان چوبدستی که ما

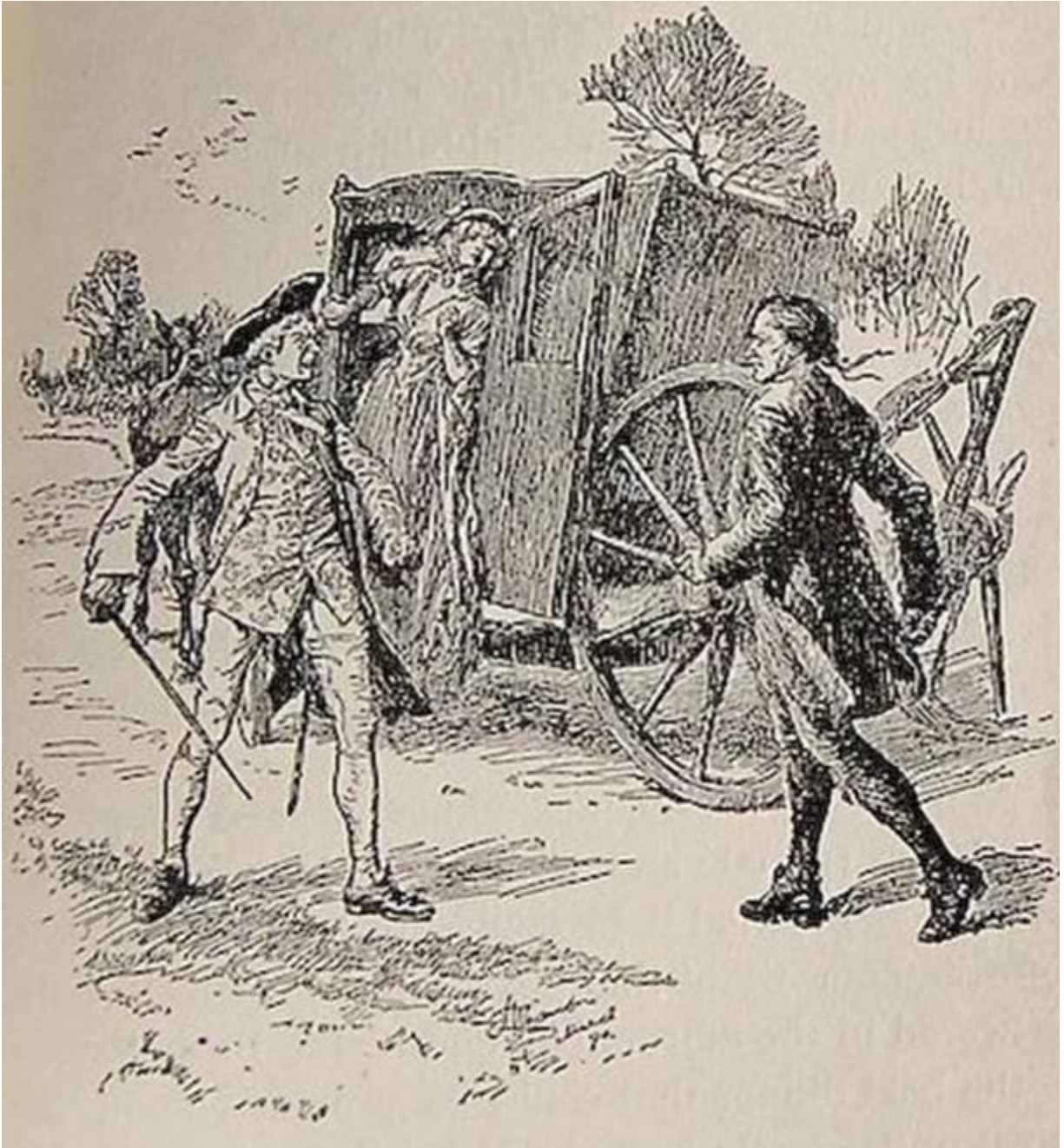
آنقدر مسخره کرده بودیم بدست داشت. وقتی کاملا به او نزدیک شدیم و من مطمئن

شدم که او فریاد مرا خواهد شنید من اسم او را فریاد کرده و از او کمک خواستم. من

چندین بار اینکار را تکرار کردم. او با شنیدن صدای من با فریاد بلندی به راننده کالسکه

دستور داد که توقف کند. ولی پسر جوانی که کالسکه را میراند به فریاد او توجهی نکرده

و کالسکه را با سرعت بیشتری بجلو راند. من فکر کردم که آقای برچل ممکن نیست بتواند پای پیاده خودش را به ما برساند. در کمتر از یک دقیقه آقای برچل را دیدم که در کنار کالسکه پهلوی اسبها میدود. با یک ضربه چوبدستی او پسری که اسبها را هدایت میکرد بزمین افتاد. وقتی از سقوط کرد اسبها حرکت خود را کند کرده و خیلی زود متوقف شدند. مرد بد ذات شمشیر خود را از غلاف کشید و در حالیکه ناسزا میگفت به آقای برچل دستور داد که عقب برود.



آقای برچل بطرف او دوید و با یک ضربه شمشیر او را خرد کرد. مرد که شمشیر خود را از دست داده بود پا به فرار گذاشت و آقای برچل او را تعقیب کرد. نزدیک یک کیلومتر بدنبال او دوید ولی آن مرد موفق شد که خود را نجات بدهد. من تا این موقع بهوش

آمده، از کالسکه پیاده شدم که بکمک نجات دهنده خود بروم. ولی آقای برچل فاتحانه نزد من برگشت . پسری که اسبها را میراند از روی زمین بلند شده و خیال فرار داشت. آقای برچل به او دستور داد که بار دیگر سوار کالسکه شده و اسبها را بطرف شهر براند. او که جرات مقاومت نداشت با اکراه اطاعت کرده ولی بنظر من زخمی که او برداشته بود میتواندست خطرناک باشد. وقتی ما بجلو میرفتیم این پسر آه و ناله میکرد. تا بالاخره آقای برچل تسلیم درخواست های مکرر من شده و در یک مهمانخانه که اسبها را عوض میکردند او را با یک راننده دیگر تعویض کرد."

من گفتم:

"دختر عزیزم... خوش آمدی... دلاوری هم که نجات دهنده تو بود هزار بارخوش آمده است. هر چند که خوشی ما با بدبختی توام است ولی قلبهای ما برای پذیرفتن شما آماده است. حالا آقای برچل عزیز... شما دختر مرا صحیح و سالم به ما برگردانید. این مرتبه دوم است که شما زندگی او را نجات داده اید. اگر فکر میکنید که در قبال این نیکی که در حق ما انجام داده اید دست او را برای ازدواج میخواهید من حرفی ندارم. او متعلق به شماست. البته اگر وصلت با خانواده ای که تا این حد بدبخت و بینوا است مورد قبول شما باشد. رضایت خود او را جلب کنید که البته من میدانم که او کمال

رضایت را خواهد داشت . خود منمهم راضی به این وصلت هستم. آقا ... اجازه بدهید که که خاطر نشان کنم که این دختر گنجینه کوچکی نیست. از زیبایی او گذشته چیزی که من میخواهم بگویم اینست که امتیاز او در زیبایی جسمی نیست. روح این دختر است که گنجینه واقعی و متعلق بشما خواهد بود."

آقای برچل گفت:

"آقا... امیدوارم که شرایط مالی مرا فراموش نکرده و بیاد بیاورید که من قادر نخواهم بود آنطور که شایسته اوست برایش همه چیز فراهم کنم."

من در جواب گفتم:

"اگر این اعتراض شما معنایش اینست که پیشنهاد من مورد قبول شما واقع نشده من پیشنهادم را پس میگیرم. ولی اینرا بخوبی میدانم که هیچ مردی مناسبتر از شما برای دختر من وجود ندارد. اگر هزاران نفر برای خواستگاری او جمع شوند من هنوز برچل صادق و شجاع خود را بهمه آنها ترجیح میدهم."

سکوت او بتمام این حرفها جواب منفی میداد. بدون اینکه اشاره ای به پیشنهاد من بکند از ما سؤال کرد که در مورد سفارش یک غذای عالی از نزدیکترین مهمانخانه نظر

ما چیست که جواب ما مثبت بود. او بهترین غذاهائی را که امکان داشت در یک چنین فرصت کوتاهی تهیه شود سفارش داد. او همینطور چندین بطری از بهترین شرابه‌های آنها را اضافه کرد و برای من درخواست نوشابه کرد. او با لبخندی گفت که شاید برای اولین مرتبه کمی زیاده روی کرده باشد ولی در ضمن گفت هرچند که در زندان هستیم هرگز به این خوشحالی نبوده است. سر پیشخدمت مهمانخانه خیلی زود سر و کله اش پیدا شده و وسائل شام را که زندانبان لطف کرده بود مرتب میکرد. شرابه‌ها در میان همه حاضرین توزیع شده و غذاها هم وارد شد.

ما در باره اتفاقی که برای جرج افتاده بود چیزی به سوفیا دخترم نگفته بودیم. ما میل نداشتیم که خوشی و شادی او را با اخبار بد خراب کنیم. ولی من قادر نبودم که خود را خوشحال نشان بدهم و فکر اینکه هم اکنون پسر من در چه حالی بسر میبرد همه تلاش مرا خنثی میکرد. این بود که در آخر مجبور شدم که داستان بدبختی او را برای تازه وارد ها تعریف کنم. من اضافه کردم که ایکاش او هم اجازه مییافت که در این جشن ما شرکت داشته باشد. وقتی میهمانان من قدری از ناراحتی بلائی که بسر پسر آمده بود فارغ شدند من خواهش کردم که به آقای جنکینسون هم زندانی منم اجازه داده شود که به ما ملحق شود. زندانبان با فروتنی غیر منتظره ای هر دو درخواست مرا پذیرفت. طولی نکشید که صدای زنجیرهایی که بدست و پای جرج بسته بودند از انتهای راهرو

بلند شد. خواهرش از جا پرید که او را در راهرو ملاقات کند. در این ضمن آقای برچل از من پرسید که آیا اسم پسر من جرج است که جواب من مثبت بود. او همچنان ساکت مانده بود. بمحض ورود جرج چشمش به آقای برچل افتاد که با حیرت و احترام به او نگاه میکرد. من گفتم:

"داخل شو پسر عزیز من... گرچه ما به بدترین وضع گرفتار شده ایم پروردگار بزرگ قدری آرامش و خوشی به ما عطا فرموده است. خواهر ترا به ما باز گردانده اند و اینهم منجی شجاع او ست که من زندگی دخترم را به او مدیون هستم."

دخترم گفت:

"برادر عزیز من ... چرا از نجات دهنده دلیر من تشکر نمیکنی؟ افراد شجاع همیشه یکدیگر را دوست داشته و بهم احترام میگذارند."

جرج همچنان ساکت و متحیر باقیمانده بود. مهمان بالاخره مجبور شد که خود را معرفی کرده و موقرانه از پسرم خوست که به او نزدیک شود. من هرگز صحنه ای به این باشکوهی در عمرم ندیده بودم. یک فیلسوف میگوید که گرانبها ترین چیز در گیتی مرد خوبی است که که در قبال یک وضع مشکل و ناخواسته قرار میگیرد. ولی حتی از آنهم

گران‌بها تر مردیست که برای درست کردن و ترمیم آن وضع بجلو می‌آید. آقای برچل مدتی به پسر من نگاه کرد و گفت:

"من بار دیگر دریافتم که همین جنایت..."

در همین لحظه صحبت او با داخل آمدن یکی از مستخدمین زندانبان قطع شد. او آمده بود که به ما بگوید که یک شخصیت برجسته با کالسکه با شکوه شخصی و تعداد زیادی خدمه وارد شهر شده احترامات خود به آقای که با ماست تقدیم میکند. او درخواست دارد که بدیدن مهمان ما بیاید. آقای برچل با بیحوصلگی گفت:

"به آن آقا بگوئید که باید صبر کند تا من وقت پیدا کنم که به او اجازه ورود بدهم."

بعد بطرف پسر من برگشته و گفت:

"آقا... من بار دیگر میتوانم ببینم که شما همان اشتباهی را مرتکب میشوید که یکبار در گذشته بخاطر آن مجازات شده اید. قانون هم الآن بحق مجازات را در مورد شما اعمال کرده است. شاید شما فکر میکنید که دست کم گرفتن زندگی شما توسط یک شخص بشما این حق را میدهد که زندگی کس دیگری را از بین ببرید. ولی آقا... به من بگوئید که چه فرقی است بین یک شخصی که یک دوئل را شروع کرده و جان کسی را

که ارزشی ندارد بخطر میندازد و قاتلی که در امنیت بیشتر کسی را بقتل میرساند. آیا در مقدار کلاهبرداری یک قمار باز کاهشی رخ میدهد وقتی او ادعا میکند که با حریفی چیره دست تر از خود روبرو شده است؟"

من گفتم:

"آقا... افسوس ... شما هر کسی که میخواهید باشید . بحال یک موجود ره گم کرده تاسف بخورید که هر کاری را که او انجام داده است بعلت اطاعت از مادری بوده که پی بحقیقت نبرده و در اوج رنجیدگی از او خواسته بود که انتقام او را بگیرد. این نامه مادر اوست. بگیرید و بخوانید. این بشما عدم قضاوت صحیح مادر و کمتر بودن گناه پسر را اثبات خواهد کرد."

آقای برچل، میهمان ما نامه را گرفت و آنرا بسرعت خواند. بعد گفت:

"هرچند که این نامه یک دلیل محکم و کامل برای کاریکه شما انجام داده اید نیست ولی بدون اینکه گناه شما را کاملا ببوشاند تا حدی رفتار شما را توجیه میکند. همین باعث میشود که من تصمیم بگیرم که پسر شما را عفو کنم."

آقای برچل با مهربانی دست پسر مرا گرفت و گفت:

"آقا... من میتوانم بخوبی ببینم که شما انتظار دیدن مرا در اینجا نداشتید. ولی من عادتاً دارم که بزندانها سرکشی میکنم هرچند که هیچکدام از زندانهائی که من تا بحال دیده بودم باین جالبی نبوده اند. من به اینجا آمدهام که مطمئن شوم که عدالت در مورد مردی که من صمیمانه به او احترام گذاشته و میگذارم اجرا شود. من در لباس مبدل برای مدتهای مدید ناظر رفتار کردار پدر شما بوده ام. من در خانه کوچک او بدون اینکه توسط چاپلوسان آلوده شوم احترام واقعی را تجربه کرده و از مصاحبت او لذت برده ام. من در خودم چنان احساس شادی را داشتم که دربار پادشاهان نمیتوانست به عرضه کند. حالا وقت آن رسیده که زخم های کهنه و جراحات های کشنده تیمار گردد چون بدون اینکه بخواهم خودستائی کرده باشم باید بگویم که برای سر ویلیام تورن هیل هرگز چیزی جز عدالت مطلق وجود نداشته است."

ما که مدتی بود از رفتار آقای برچل، بزرگ منشی و طرز رفتار او گیج و مبهوت شده بودیم حالا متوجه شدیم که این همراه بی آزار و خوب ما کسی جز سر ویلیام تورن هیل بزرگ مرد منطقه و عموی صاحبخانه ما نبوده است. تقوی و درستکاری او بر هیچ کس پوشیده نبود. آقای برچل بی چیز و فقیر در واقع مالک یکی از بزرگترین املاک کشور بود و از بزرگترین ثروتمندان انگلستان بشمار می آمد. او از مهمترین اعضای مجلس لردان انگلستان بوده و حزب حاکم بدون گفتگو از او حرف شنوی داشت. او

دوست کشور خودش بوده ولی خیلی به پادشاه نزدیک و به او وفادار بود. همسر من که بخاطر می آورد ما چگونه خودمانی و بی تکلف با چنین اشرافزاده ای رفتار کرده و قدری از غذاهای خود را از راه ترحم به او میدادیم از خجالت بگوشه ای خزیده و میگریست. سوفیا که تا چند وقت پیش او را متعلق به خود میدانست حالا به فاصله عظیمی که آقای برچل و یا سر ویلیام تورن هیل را از آدمهای معمولی مثل ما جدا میکرد پی برده، خود را کنار کشید و اشک از چشمانش سرازیر شد. همسر من نتوانست بیشتر از این تحمل کند و در میان گریه گفت:

"آه... آقا... من چطور میتوانم هرگز بخودم این جرات را داده که از شما درخواست عفو و بخشش کنم؟ آخرین دفعه که شما پا بخانه محقر ما گذاشتید رفتار نا مناسب من و لطیفه های ابلهانه که از دهان من پرید مطمئنا امکان بخشایش مرا از بین میبرد." سر ویلیام با لبخند شیرینی گفت:

"خانم عزیز من ... اگر شما به من لطیفه هائی تحویل دادید منم بنوبه خود جواب آنها را بشما دادم. من قضاوت اینکه جوابهای من بهتر یا بد تر از لطیفه های شما بود بعهدہ کسانی که در آنجا حضور داشتند میگذارم. در حقیقت من از دست تنها کسی که

ناراحت و آزرده هستم کسی است که دختر کوچک نازنین شما را بوحشت انداخته بود.

“

دخترم جواب داد:

“البته آقا... شاید اگر من بخاطر نمی‌آوردم که او اثر یک جراحی بزرگ روی یکی از

ابروهای خود داشت می‌گفتم چندان مطمئن نیستم.”

آقای جنکینسون که در آنجا حضور داشت حرف او را قطع کرد و گفت:

“خانم ... مرا ببخشید. آیا میتوانید تایید کنید که این مرد موهایش قرمز رنگ بود؟”

سوفیا با حرارت گفت:

“بله آقا... همینطور است.”

آقای جنکینسون بطرف بارون تورن هیل برگشت و گفت:

“عالیجناب... آیا شما چیزی غیر عادی در مورد پاهای او احساس نکردید؟”

بارون تورن هیل گفت:

"من از فاصله نسبتاً زیادی او را تعقیب میکردم ولی میتوانم بگویم که او خیلی سریع میدوید. او براحتی از من پیشی گرفت و اینرا میتوانم بگویم که کمتر کسی در انگلستان وجود دارد که بتواند از من سریعتر بدود."

جنکینسون گفت:

"عالیجناب ... من این شخص را میشناسم. او بهترین دونده انگلستان است. او کسی است که 'پینوایر' از نیوکاسل را شکست داده است. اسم او تیموتی باکستر است و من او را خیلی خوب میشناسم. جایی را هم که در همین لحظه او را در خود پناه داده میدانم کجاست. اگر عالیجناب به زندانبان دستور داده که دو نفر از ماموران خود را با من همراه کند من در کمتر از یکساعت او را به اینجا خواهم آورد."

بارون تورن هیل زندانبان را احضار کرده که فوراً با منتهای احترام داخل شد. بارون از او سؤال کرد که آیا او را میشناسد و زندان بان تعظیمی کرده و گفت:

"من افتخار دارم که سر ویلیام تورن هیل را بشناسم. اگر اوامری باشد من در خدمت عالیجناب حاضرم."

بارون گفت:

"بسیار خوب... من میل دارم که شما به این مرد اجازه بدهید که به اتفاق دو نفر از ماموران شما پیغامی از طرف من به شخصی برسانند. از آنجائیکه من خودم در دایره قضائی مسؤلیتی دارم ، برای شما گزارش مناسب و خوبی رد خواهم کرد. من تمام مسؤلیت این اقدام را بعهده خواهم گرفت. آیا میل دارید که من یک نوشته بشما بدهم؟"

زندان بان بار دیگر تعظیمی کرد و گفت:

"اوامر شفاهی عالیجناب برای من کافیست. من همین الآن ترتیب این کار را خواهم داد."

جنکینسون بدنبال زندانبان براه افتاد که تیموتی باکستر را پیدا کرده و او را به آنجا بیاورد. در این موقع کوچکترین پسر مایل وارد سلول من شد و با دیدن آقای برچل با خوشحالی به بغل او پرید که او را ببوسد. مادرش از جا پرید که مانع پسر کوچک بشود ولی مرد بزرگ او را متوقف کرده و پسر کوچک را که لباسهای تکه و پاره بتن داشت از زمین بلند کرد و در آغوش گرفت. بارون تورن هیل به پسر کوچک گفت:

"بیل... پسر کوچک چاق و چله... آیا دوست قدیمی خود برچل را بخاطر می‌آوری؟
دیک... دوست خوب من تو کجا هستی؟ تو خواهی فهمید که من ترا هم فراموش نکرده
ام."

او اینرا گفت و بهرکدام یک بیسکوئیت بزرگ زنجبیلی داد. بچه های بیچاره که صبحانه
درستی گیرشان نیامده بود گرسنه بودند و بدون فوت وقت مشغول خوردن شدند.
ما هم همه دور میز نشسته و مشغول خوردن غذا شدیم. هرچند که بعد از این معطلی
زیاد غذاها سرد شده بود. سر ویلیام که برای سرگرمی علم پزشکی را فرا گرفته بود با
دیدن جراحی بازو و شانه من نسخه ای نوشت و شخصی را برای گرفتن دارو به
داروخانه ای نزدیک آنجا بود فرستاد. دست و بازوی من پانسمان شده و من بلافاصله
احساس آرامش کردم. زندانبان بشخصه مانند یک مستخدم در تمام مدت در خدمت
سر ویلیام و ما بود. او با کمال میل هر کاری که لازم بود برای خدمت به سر ویلیام
انجام میداد. قبل از اینکه غذا خوردن ما کاملا پایان برسد پیغام دیگری از برادر زاده او
دریافت کردیم که از عمومی خود درخواست ورود میکرد که بتواند از بیگناهی خود در
مقابل همه دفاع کند. بارون درخواست او را پذیرفت و از زندان بان خواست که به او
اجازه ورود بدهد.

فصل سی و یکم

مهربانی های گذشته بطرز غیر منتظره ای

به اضعاف مضاعف پرداخت میگردد

آقای تورن هیل صاحبخانه ما با لبخندی وارد شد و بطرف عمویش رفت که او را در بر بگیرد. ولی سر ویلیام با نفرت آشکاری او را کنار زد و گفت:

"تظاهر موقوف آقا... تنها راه ورود به قلب من از طریق شرافت و عدالت است. ولی من در اینجا بچشم خودم مواردی از دروغ، سست عنصری، ترسوئی و ستمگری میبینم. آقا... چطور شده است که این مرد بیچاره که من اطلاع دارم شما با او ادعای دوستی میکردید به این روز افتاده است؟ دختر او تبه کارانه از جاده عفاف خارج شده و در جواب مهمان نوازی او، خود او به سیاهچال افتاده است. شاید بخاطر اینکه از توهین رنجیده شده بود. پسر او هم همچنین، شما از روبرو شدن با او متوحش بودید... " آقای تورن هیل کلام عمومی خود را قطع کرده و گفت:

"آقا... این امکان دارد که عموی بزرگوار من اعتراض به کاری بکند که بارها من از آن کار منع شده بودم؟"

بارون جواب داد:

"این حرف شما ممکن است درست بوده و شما در این مورد طوری عمل کرده اید که پدر شما میکرد چون برادر من مظهر شرافت و عدالت بود. ولی تو ... شما ... در این مورد کاملا درست عمل کرده و من بگرمی از آن استقبال میکنم."

برادر زاده گفت:

"من امیدوارم که بقیه کارهای من هم مثل این مستوجب توبیخ نباشد. آقا... من با دختر این آقا در یک محل عمومی ملاقاتی داشته ام و نمیتوانم بفهمم که چگونه این کار به یک افتضاح کشیده شده و به من نسبت از راه بدر کردن یک دختر معصوم داده شده است. من بحضور پدر این دختر رفته و آماده بودم که همه چیز را بمیل او تمام کرده و قضیه را خاتمه بدهم. ولی نصیب من فقط توهین و تهدید بود. اما در مورد بقیه اتهامات وکیل و مباشر من میتوانند تمام اطلاعات لازم را در اختیار شما بگذارند. من تمام امور مربوط به اجاره ها را بطور کلی در اختیار آنها گذاشته و در آن دخالتی ندارم. اگر بهر دلیلی ایشان قرض بالا آورده و تمایل به پرداخت آن نداشته یا حتی قادر به

انجام آن نباشد این مربوط به خود آنها میشود. من هیچ مشکلی در اینکه طلب خود را از مجاری قانونی وصول کنم نمیبینم."

سر ایلیام گفت:

"اگر اینطور است که شما میگوئید گناهی غیر قابل بخشایشی مرتکب نشده اید. هر چند که شما میتوانستید که رفتار انسانی تری داشته باشید و اجازه ندهید که این آقا توسط زیر دستان شما این چنین مورد ستم قرار بگیرد ولی حتی همین هم چندان غیر قابل بخشش نیست."

برادر زاده جواب داد:

"حتی یکی از این موارد را هم این آقا نمیتواند انکار کند. من او را دعوت میکنم که عدم صحت حرفهای مرا اثبات کند. چندین نفر از مستخدمین من حاضر هستند که شهادت بدهند که آنچه من میگویم صحت دارد."

او که دید من ساکت شده و اعتراضی نمیکنم که واقعیت هم همین بود که من راهی نداشتم که دروغ های او را بر ملا کنم ترغیب شده و اضافه کرد:

"آقا... بیگناهی من مورد سوءظن قرار گرفته و هر چند که من حاضرم او را بخاطر همه کارهای دیگری که بر علیه من انجام داده ببخشم این تلاش او که مرا در چشم شما خوار و خفیف کند باعث رنجش شدید من شده که من قادر به کنترل آن نیستم. و این هم در زمانی است که پسر او سعی کرده است که همسر مرا از من برباید. من برای ارتکاب این جرم او را بدست قانون میسپارم. من نامه ای را که او به من نوشته و دو شاهد که همه چیز را دیده اند حاضر دارم. یکی از مستخدمین من بشدت زخمی شده و حتی اگر عموی بزگوامم بخواهد مرا منصرف کند باید بگویم که من تصمیم خودم را گرفته و عدالت در حضور عامه مردم اجرا خواهد شد."

همسر من در میان گریه گفت:

"ای ابلیس رجیم... آیا تو تا این لحظه به اندازه کافی از ما انتقام نگرفته ای که میخواهی پسر بیچاره مرا هم بروز ما بیاندازی؟ امید من به اینست که آقائی به بزرگی و بخشندگی سر ویلیام از ما بدبخت ها حمایت کنند. پسر من مانند یک کودک بیگناه است و هرگز آزارش بهیچ کس نرسیده است."

مرد بزرگ به همسرم گفت:

"خانم... امید و آرزوی شما برای خلاصی پسران از امید من بیشتر نیست. ولی من

جرم او را بطور آشکار میبینم. اگر پسر برادر من در تنبیه او اصرار داشته باشد..."

در این لحظه ورود جنکینسون بهمراه زندانبان و دو مامور مباحثه ما را متوقف کرد. آنها

مردی بلند قامت که لباس های خیلی مرتبی بر تن داشت با خود وارد سلول من کردند.

ظاهر او با مشخصاتی که در باره دزد دختر من داده شده بود مطابقت میکرد.

جنکینسون او را بداخل اطاق کشید و گفت:

"اینهم همان مردیست که بدنبالش میگشتید. چوبه دار انتظار او را میکشد."

در همان لحظه که چشم تورن هیل به جنکینسون و مردی که او بدنبالش میکشید

افتاد رنگ از صورتش پرید و با وحشت خودش را عقب کشید. آثار گناه در وجناتش

پیدا شد. او میخواست خود را از اطاق بیرون بیاندازد که جنکینسون که به منظورش پی

برده بود جلوی او را گرفت و فریاد زد:

"آقای ملاک... چطور شده است که حالا از دیدن دو همکار سابق خود احساس

شرمندگی میکنید؟ آیا همه کسانی که به پول و مقامی میرسند دوستان قدیمی خود را

به این صورت فراموش میکنند؟"

او بطرف سر ویلیام برگشت و ادامه داد:

"عالیجناب... زندانی ما قبلا همه چیز را اعتراف کرده است. اینهم آقای است که گزارش شده که بشدت زخمی شده است. او شهادت میدهد که این آقای تورن هیل بوده که او را وارد این معرکه کرده و این لباسهائی که بتن او میبینید توسط آقای تورن هیل به او داده شده است. یک کالسکه هم برای او تهیه کرده بود. نقشه آنها این بوده که دختر جوان را بزور بداخل کالسکه کشیده و او را بمحل امنی ببرند. به او گفته شده بود که میتواند تهدید و زور در قبال خانم جوان اعمال کند. در آن محل چنین وانمود کنند که بر حسب تصادف آقای تورن هیل به کمک دختر جوان آمده و او را نجات میدهد. به این ترتیب دختر جوان آزادی خود را مدیون شجاعت او دانسته و از این طریق آقای تورن هیل بمقصود خود میرسد."

سر ویلیام این لباس را بخاطر آورد که قبلا بارها برادر زاده اش آنرا پوشیده بود. خود زندانی توضیحات دقیق تری در اختیار سر ویلیام گذاشت. او حتی بخاطر آورد که برادر زاده اش به او متذکر شده بود که او عاشق این دو خواهر شده است.

سر ویلیام گفت:

"پروردگار بزرگ... من مار در آستین پرورش میدادم. او هم پیوسته خودش را حامی عدالت معرفی میکرد. ولی روز اجرای عدالت فرا رسیده است. آقای زندانبان، من او را بدست شما میسپارم. هرچند که ممکن است دلایلی که برای گناه او اقامه شده است برای محکومیتش کافی نباشد."

آقای تورن هیل که اینرا شنید جان تازه ای گرفت و با خضوع و خشوع زیاد اعلام کرد که شهادت دو تبه کار بر علیه او چندان مهم نمیتواند باشد. شهادت مستخدمین او بایستی مورد نظر قرار بگیرد. سر ویلیام گفت:

"مستخدمین شما... بدبخت ... آنها دیگر مستخدمین شما نیستند. ولی آنها را بیاورید که ببینیم چه دارند که بگویند."

وقتی سر مستخدم وارد شد از قیافه ارباب سابق خود فهمید که قدرت او پایان رسیده است. سر ویلیام با حالت جدی گفت:

"به من راست بگو... آیا تو هرگز ارباب خود و آن مردی که لباسهای او را پوشیده است با همدیگر دیده ای؟" سر مستخدم گفت:

"بله عالیجناب... هزار بار و بیشتر. این همان مردی است که برای او خانم ها را می آورد."

برادر زاده صحبت او را قطع کرده و گفت:

"تو در روی من اینطور صحبت میکنی؟"

سر مستخدم گفت:

"بله... در روی شما و در روی هر کس دیگر... چون من حقیقت را میگویم. و بهمین

دلیل من بشما میگویم که من هرگز بشما علاقه ای نداشتم. بدم هم نمی آید که

چیزهائی که خیلی وقت بود میخواستم بشما بگویم اینجا تحویل شما بدهم."

جنکینسون فریاد زد:

"حالا به عالیجناب بگو که آیا از من چیزی میدانی؟" سر پیشخدمت گفت:

"من نمیتوانم بگویم که من چیزهای خیلی خوبی در باره شما میدانم. شبی که دختر

این آقا را بخانه ما آوردند شما یکی از آنها بودید."

سر ویلیام خطاب به برادر زاده اش گفت:

"من میبینم که شما شاهد خیلی خوبی برای اثبات بیگناهی خود آورده اید. تو لکه ننگی بر دامن بشریت هستی. و اما شما آقای سر پیشخدمت... به من بگو که آیا این مرد بود که دختر این آقا را به آنجا آورد."

سر پیشخدمت گفت:

"نخیر عالیجناب... او این کار را نکرد برای اینکه این بار خود ارباب من برای این انجام این کار عازم شد. او یک کشیش را هم با خود آورد که تظاهر کند که آنها با هم ازدواج کرده اند."

جنکینسون گفت:

"من نمیتوانم اینرا انکار کنم. آن کشیش من بودم و من بودم که آنها را بعقد و ازدواج یکدیگر در آوردم."

بارون سرش را تکان داد و گفت:

"پروردگار بزرگ... هر کشف جدیدی از تبه کاریهای او زنگ خطری تازه برای من بصدا در می آورد. جرم او کاملا محرز شده و این بیعدالتی مسلم است که این اشخاص شریف در زندان بسر برده و انگیزه آن استبداد، ترسوئی،

پست فطرتی و انتقام بوده است. آقای زندانبان، من بنمایندگی از طرف دایره قضائی کشور از شما می‌خواهم که این افسر جوان را همین الآن آزاد کرده و تمام مسؤولیتهای این تصمیم بعهدہ خود من خواهد بود. من تمام این اعترافات را نزد دوست خودم دادستان منطقه علام خواهم کرد. فقط من آن دختر خانم شور بخت را که اینهمه مصیبت به او وارد شده در اینجا نمی‌بینم. دختر بزرگ خود را بیاورید که با این شخص دیو سیرت روبرو شود. من میل دارم بدانم که این شخص با چه حیلہ ای این دختر جوان را فریب داده بود. او کجاست؟"

من گفتم:

"آقا... این سؤال مانند خدنگی بر قلب من مینشیند. من در گذشته از داشتن چنین

دختری ..."

بار دیگر در اطاق باز شد و کلام من نیمه تمام ماند. شخصی که این بار وارد شد کسی جز دوشیزه آرابلا ویلموت نبود که قرار بود روز بعد با آقای تورن هیل ازدواج کند. هیچ چیز نمیتواند حیرت او را از دیدن سر ویلیام و برادر زاده اش در آنجا توصیف کند. او کاملاً بر حسب اتفاق به زندان آمده بود. او و پدر پیرش از آن شهر رد میشدند که بخانه عمه او بروند که اصرار داشت جشن عروسی آرابلا و آقای تورن هیل بایستی در خانه او

برگزار شود. آنها برای قدری استراحت و صرف نوشابه در یک مهمانخانه در طرف دیگر شهر توقف کردند. در اینجا بود که خانم جوان از پنجره یکی از پسران کوچک مرا در خیابان دید که مشغول بازیست. او یکی از مستخدمین را فرستاده که پسر کوچک را فوراً نزد او ببرد. او از پسر من در باره مصائبی که به ما وارد شده بود شنید ولی حتی تا این موقع هم از اینکه شوهر آینده اش مسبب همه این بدبختی ها بوده است بی خبر بود. هر چند که پدرش به رفتن او به زندان معترض بود ولی در تصمیم دختر جوان خللی حاصل نشد. او از پسر کوچک خواهش کرد که او را به زندان راهنمایی کند. پسر کوچک همین کار را هم کرد. این بود که ورود او باعث تعجب همگان واقع شد.

من نمیتوانم بدون اینکه در باره این تجمع سحر انگیز چند کلمه بگویم از آن رد شوم. ما هر روز به یکدیگر برخورد کرده و خیلی کم اتفاق میافتد که باعث حیرت و هیجان ما بشود. ما اتفاقات شگرفی را که در زندگی ما میافتد و مسیر زندگی ما را تغییر میدهد مدیون چه کسی هستیم. چند اتفاق خوشآیند بایستی پشت سر هم رخ بدهد که ما بتوانیم غذای خوبی صرف کنیم و یا لباس مناسبی در بر کنیم. برای تهیه غذا برزیگر بایستی بذر ها را در زمین کاشته باشد، باران در موقع مناسب باریده، باد مناسب کشتی تاجر را بحرکت در آورده و بسیاری از این قبیل اتفاقات.

ما همه برای مدتی ساکت ماندیم. شاگرد زیبای من در سابق که من او را بهمین اسم مینامیدم با نگاهی پر از عاطفه و تعجب به ما نگاه میکرد. این تعجب و تاجر او را زیباتر از آنچه بود جلوه میداد. او که فکر میکرد که آقای ملاک جوان برای برای تسلی و نجات ما به آنجا آمده بود گفت:

"آقای تورن هیل عزیز... من بایست بگویم که شما قدری بی لطفی کردید که مرا با خود به اینجا نیاوردید. شما حتی به من در باره موقعیت نا مطلوبی که برای این خانواده که مورد علاقه هردو ماست مطلبی نگفته بودید. شما خوب میدانید که منم مثل شما علاقه زیادی دارم که به صورت شده درد و رنجی را که عارض معلم شریف من شده است چاره کنیم. من نسبت به این خانواده مدیون هستم. ولی حالا میبینم که شما هم مانند عالیجناب عموی خود در خفا و لباس مبدل خیرات میکنید."

سر ویلیام حرف دختر جوان را قطع کرد و گفت:

"او از خیرات کردن در خفا لذت میبرد... نخیر دختر خانم عزیز... لذات او مانند خودش پست و پلید هستند. دختر خانم... شما در وجود این مرد دیو سیرت کسی را میبینید که باعث شرم بشریت است. تبه کاری که پس از فریب دادن دختر این مرد بیچاره بر علیه خواهر بیگناه او توطئه کرده، پدرشان را بزندان و پسر بزرگشان را به غل و زنجیر

کشیده است چون او بخودش اجازه داده که رو در روی فریب دهنده خواهرش بایستد.
دختر خانم... به من اجازه بدهید که من تبریکات خودم را از بابت اینکه از چنگ چنین
موجود دیو سیرت نجات پیدا کردید بشما تقدیم کنم."

دختر زیبا رو گفت:

"خدای بزرگ... چطور من گول خوردم. آقای تورن هیل به با کمال اطمینان اطلاع داده
بود که پسر بزرگ معلم سابق من کاپیتان پریمروز با همسرش که بتازگی با هم ازدواج
کرده اند به آمریکا رفته است."

همسر من گفت:

"دختر خانم زیبای من... او هر چیزی که بشما گفته چیزی جز دروغ نبوده است. پسر
من جرج این مملکت را ترک نکرده و با کسی هم ازدواج نکرده است. هرچند که شما او
را فراموش کردید ولی او پیوسته بشما عشق ورزیده و آنقدر این دوستی عمیق است که
محال است فکر کس دیگری بذهن او خطور کند. من شنیدم که او میگفت که او تا آخر
عمر مجرد خواهد ماند."

همسرم از این موقعیت استفاده کرده و سعی کرد که توضیح مفصلی در باره قصد واقعی او از دوئل با آقای تورن هیل برای همه بدهد. بعد از سرعت به عیاشی های آقای ملاک و اینکه او با اجرای مراسم ازدواج قلبی دختران جوان را اغفال میکرد اشاره کرد. در آخر، تصویر خیلی خوبی از ترسو و زبون بودن آقای ملاک ارائه داد.

دوشیزه ویلموت با شنیدن این مطالب گفت:

"خدای بزرگ... من در لبه پرتگاه ایستاده بودم و خودم نمیدانستم. ولی خوشحالی من از اینکه از این فاجعه جان سالم بدر بردم حد و حصر ندارد. هزار ها دروغ این آقا به من گفته است. او به من قبولانده بود که به تنها مردی که من قول ازدواج داده بودم بعلت اینکه به من خیانت کرده است دینی ندارم. بخاطر دروغ او، من نسبت به مردی که دلاور و سخاوتمند است بدبین شده بودم."

در این حال جرج پسر را بنا بدستور سر ویلیام آزاد کرده و زنجیر ها را از دست و پای او باز کردند چون ادعای مردی که خود را زخمی معرفی میکرد معلوم شد نقشه بوده است. آقای جنکینسون که در این لحظه مانند مستخدم شخصی او عمل میکرد موهایش را شانه کرده و هر کاری از دستش بر می آمد انجام داده بود که تا سر حد امکان او را قابل پذیرش جلوه بدهد. او با لباس نظامی وارد شده و با دیدن دوشیزه

ویلموت از دور به او تعظیم کرد. او از تغییراتی که صورت گرفته بود بی خبر مانده و
نمیدانست در عرض این مدت کوتاه همه چیز روشن شده است. ولی هیچ چیز گونه
های گلگون شده دختر جوان را که از او خجالت میکشید نمیتوانست پنهان کند.
اشکهایش و صورت غمزده اش نشان میداد که تا چه حد از اینکه تحت تاثیر یک
فریبکار قول و قرار خود را فراموش کرده بود ناراحت و پشیمان است. پسر من از تواضع
او دچار حیرت شده و باور نمیکرد که حقیقت داشته باشد. او گفت:

"خانم... این یک صحنه واقعی نیست. من لایق چنین استقبالی نیستم. من باید از این
رفتاری که با من میشود خیلی بخودم ببالم."

دختر جوان گفت:

"نخیر آقا... من فریب خوردم. مرا با کمال پست فطرتی فریب دادند. در غیر اینصورت تا
پای جان بر سر قول و قرار خود پا بر جا بودم. شما از دوستی من با خبر هستید و
سالهای طولانی است که مرا میشناسید. ولی باید فراموش کنید که من چه کاری کرده
ام و شما یک مرتبه محکمترین قول و قرار مرا دریافت کرده اید. شما مطمئن باشید که
اگر آرابلای شما نتواند بهمسری شما در بیاید هرگز بکس دیگر شوهر نخواهد کرد."

سر ویلیام گفت:

"هیچ کس دیگری نخواهد بود. من بعنوان دوست صمیمی پدر شما این را تضمین میکنم."

ذکر این مطلب برای موسی کاملاً کافی بود چون بدون فوت وقت به مهمانخانه ای که پدر پیر دوشیزه ویلموت در آن بود روانه شد. او تمام اتفاقاتی را که افتاده بود برای او توضیح داد. در این حال آقای ملاک که میدیدید تمام نقشه هائی که کشیده بود نقش بر آب شده و فایده ای هم ندارد که بخواهد با چاپلوسی و مظلوم نمائی کارش را پیش ببرد تصمیم گرفت که عاقلانه ترین کار اینست که با تعقیب کنندگانش رویارو شود. بنابراین همه شرم و حیا را کنار گذاشته و مانند یک مجرم و تبه کار معمولی گفت:

"اینطور که من میبینم من نباید انتظار داشته باشم که در این جمع عدالت در مورد من اجرا بشود."

بعد بطرف عمویش سر ویلیام برگشت و ادامه داد:

"آقا... من دیگر آن برادر زاده فقیر شما که احتیاج به کمک شما داشت نیستم. هیچ کس نمیتواند جهیزیه دوشیزه ویلموت را که از برکت سخت کوشی پدرشان بسیار مبلغ هنگفتی است از چنگ من بیرون بیاورد. مدارک لازم قبلاً امضا شده و در جای کاملاً امنی قرار داده شده است. من بایستی اعتراف کنم که ثروت این دختر خانم بود که مرا

بخود جلب کرد نه خود ایشان. من به مقصود خود رسیده ام و حالا برای من مهم

نیست که کس دیگری مالک خود ایشان بشود."

این ضربه سختی برای سر ویلیام بود. سر ویلیام از صحت ادعای او اطلاع داشت چون

خود او بود که با دقت مدارک مربوط به جهیزیه را تهیه و تدارک کرده بود. دوشیزه

ویلموت که متوجه شده بود که ثروتش را از دست داده است بطرف پسر من برگشت و

از او پرسید که آیا از دست دادن ثروت از میزان علاقه او خواهد کاست. او ادامه داد:

"هرچند که همه ثروت من بر باد رفت ولی من دست خود را برای ازدواج بطرف شما

دراز میکنم."

دلدادۀ واقعی او، پسر من جرج فریاد کرد:

"خانم... دست شما برای من از تمام ثروت‌های دنیا پر ارزش تر است. هیچ چیز در دنیا

من بیشتر از این نمیخواستم. آرابلای عزیز من... من اعتراف میکنم که از نابود شدن

ثروت شما چندان ناراحت نشدم چون حالا من میتوانم براحتی دختر مورد علاقه خودم

را متقاعد کنم که من او را فقط بخاطر خودش میخواهم."

آقای ویلموت، پدر آرابلا در این لحظه وارد شد. او از خطری که دخترش را تهدید کرده بود بشدت ناراضی و بدون کوچکترین اعتراضی به لغو ازدواج او با آقای تورن هیل رضایت داد. ولی وقتی فهمید که مرد پست فطرت و تبه کار حاضر نیست که پول دختر او را پس بدهد اوقاتش تلخ شد. او حالا میدید که دسترنج سالها زحمت او بجیب یک آدم دروغگو و طماع خواهد رفت. او در گوشه ای نشسته و بفکر فرو رفت. سر ویلیام سعی میکرد که ناراحتی او را تخفیف داده و گفت:

"آقا... من بایستی اعتراف کنم این ناراحتی و نگرانی شما کاملا مرا نا امید و ناراضی نمیکند. علاقه وافر شما به جمع آوری پول و ثروت حالا بطرز عادلانه ای شما را متنبه کرده است. ولی این دختر خانم جوان هرچند که نمیتواند ثروتمند باشد این قابلیت را داشته که بتواند خود را با شرایط مطابقت بدهد. شما این افسر جوان و درستکار را میبینید که حاضر است با کمال میل با دختر بدون جهیزیه شما ازدواج کند. مدتهای طولانی بود که آنها یکدیگر را دوست داشته و بخاطر دوستی طولانی که من با پدر این دختر خانم دارم از او درخواست میکنم که برای یکبار هم که شده قبول کند که عشق و علاقه واقعی بالاتر از همه ثروتهای دنیاست و رضایت خود را از این وصلت اعلام کند."

نجیب زاده پیر گفت:

"عالیجناب ... مطمئن باشید که من تا بحال دخترم را مجبور بهیچ کاری نکرده بودم. حالا هم وضع تغییری نکرده است. اگر دخترم هنوز به این افسر جوان علاقه دارد من بهیچوجه جلوی خواسته او نمی ایستم. یک مطلب میخوامم اضافه کنم که شکر خدا دختر من آنطور هم فقیر و بی چیز پا به خانه شوهر نخواهد گذاشت. فقط اجازه بدهید که دوست قدیمی من آقای دکتر پریمروز تعهد کنند که هرگاه ثروت قبلی خود را بدست آوردند شش هزار پوند دختر مرا به او بپردازند و من در همین لحظه آنها را دست بدست خواهم داد."

حالا نوبت من شده بود که زوج جوان را خوشحال کنم. من بدون معطلی در حضور همه متعهد شدم که چیزی را که او میخواست بعهده بگیرم. ما از اینکه آنها یکدیگر را در آغوش گرفته و شاد بودند احساس خوشی و رضایت میکردیم. پسر من جرج گفت:

"بعد از همه بدبختیها که بسر من آمد به این صورت جبران شده و این بیشک بالاتر از هر چیزی بود که من میتوانستم تصور کنم."

عروس زیبا گفت:

"جرج عزیز من... بگذار این بدذات پست فطرت ثروت مرا تصاحب کند . همانطور که تو برای آن ارزشی قائل نیستی منم همینطور. خداوندا... چطور در کوتاهترین مدت من از چنگ پست فطرت ترین مرد خلاص شده و به ازدواج بهترین مرد دنیا در آمدم. بگذار او با ثروت ما خوش بگذراند. حالا من در فقر مطلق هم خوشبخت و خوشحال خواهم بود."

تورن هیل ملاک با خنده اهریمنی گفت:

"من بشما قول میدهم که من از این ثروتی که شما به آن بنظر حقارت و پستی نگاه میکنید خیلی بخودم خوش خواهم گذراند."

در این موقع جنکینسون با هیجان فریاد زد:

"صبر کنید... صبر کنید... دو کلمه در باره این قضیه بشنوید. آقا... در باره ثروت این دوشیزه خانم... شما هرگز قادر نخواهید بود که بیک شاهی از این ثروت دست درازی کنید. " بعد بطرف سر ویلیام برگشت و گفت:

"عالیجناب... من خواهش میکنم به من جواب بدهید. آیا آقای ملاک میتواند از این

ثروت استفاده کند در صورتیکه قبلا ازدواج کرده باشد؟"

بارون با تعجب گفت:

"شما در باره چه چیزی صحبت میکنید؟ البته که در چنین صورتی او اجازه دست زدن به این ثروت را نخواهد داشت."

جنکینسون جواب داد:

"من خیلی متاسفم که زمانی من و این آقا همکار بودیم و بهمین علت من دلم بحال او میسوزد. ولی هرچند که من او را بشخصه دوست دارم ولی حقیقت اینست که قرارداد او با این دوشیزه خانم پیشیزی ارزش ندارد برای اینکه او از قبل ازدواج کرده و آنرا از چشم این دختر خانم و پدرش مخفی کرده بود."

آقای ملاک از جا برخاست و با غیظ گفت:

"ای بدبخت دروغگو... من هرگز بطور قانونی با هیچ زنی ازدواج نکرده بودم."

جنکینسون با خونسردی خطاب به سر ویلیام جواب داد:

"خیلی معذرت میخواهم عالیجناب... با اجازه شما."

و بطرف ملاک برگشت و گفت:

"شما ازدواج کرده بودید. من امیوارم که شما به یار قدیمی خود جنکینسون که برای شما یک همسر آورد نسبت دروغگوئی ندهید. اگر حاضرین محترم چند لحظه صبر کنند خودشان بچشم خود همسر شما را خواهند دید."

او با همان تند و تیزی همیشگی خود از در بیرون رفته و همه را در بهت و حیرت باقی گذاشت. ملاک فریاد زد:

"بگذارید بروم... من ممکن است همه کارهائی را که به من نسبت دادید کرده باشم ولی این یک کار را نکرده ام. من سن و سالم بیشتر از آنست که از انفجار ترقه بترسم."

بارون گفت:

"من تعجب میکنم که این شخص میخواهد چکار کند؟ شاید هم قصد شوخی خیلی بیمزه ای را دارد."

من گفتم:

"آقا... شاید هم اینطور باشد ولی این امکان هم وجود دارد که قصد او کاملا جدی باشد. برای اینکه وقتی ما در باره اتفاقاتی که اخیرا رخ داده بود مذاقه و کاوش میکردیم ثابت شد که این آقای ملاک بیگناهان را فریب میداده و حالا شاید کسی زبردست تر از او

خود او را فریب داده است. اگر ما تعداد کسانی که زندگیشان توسط این مرد تباه شد در نظر بگیریم بیشک تعداد زیادی خانواده وجود دارند شرم و ننگ زندیشان را بر باد داده است. شاید هم در میان این دختران فریب خورده ... خدای بزرگ... من چه میبینم؟ آیا من دخترم را که زندگیش بدست این مرد پرپر شد مشاهده میکنم؟ آیا من میتوانم او را در بر بگیرم؟ این خود دختر عزیز منست. همه زندگی و شادی من... ولی من فکر میکردم که ترا از دست داده ام... ولی تو زنده هستی... اولیویای عزیز من زنده است. تو بایستی زنده بمانی چون تو شمع و چراغ زندگی من هستی."

من خوشحالی و شعف خود را نمیتوانم تشریح کنم. جنکینسون اولیویا را زنده و سالم به زندان و اطاق من آورده و او را معرفی کرد. من دخترم را در آغوش گرفته و سکوت او نشان میداد که تا چه اندازه تحت تاثیر قرار گرفته است. من گفتم:

"دختر عزیزم ... پس تو بالاخره نزد من برگشتی... تو در این سالهای پیری آرامش بخش من خواهی بود."

جنکینسون گفت:

"بله این خودش است... از داشتن او بر خود ببال چون او دختر شریف و عفیف خودت است. او پاکدامن ترین و درستکار ترین زنان عالم است. و تا جائیکه بشما مربوط میشود

آقای ملاک ... این خانم جوان همسر قانونی شماست. و برای اینکه بشما ثابت کنم که

من غیر از حقیقت چیزی بیان نمیکنم مدرک ازدواج شما را به همراه آورده ام."



اینرا گفت و مدارکی را که به‌مراه داشت در دست آقای بارون گذاشت. سر ویلیام آنرا خواند و هیچ‌گونه خطا و اشتباهی در آن بچشم نمی‌خورد.

جنکینسون ادامه داد:

"آقایان... من می‌بینم که شما همه تعجب کرده‌اید. ولی اگر اجازه بفرمائید من در چند کلمه همه چیز را برای شما روشن خواهم کرد. این حقیقت که من دوست نزدیک آقای ملاک بودم بر کسی پوشیده نیست ولی این بین او و خود منست. او اغلب مرا به انجام کارهای غیرقانونی وا میداشت. برای اینکه این خانم جوان را فریب بدهد به من گفت که برای او یک سند ازدواج و یک کشیش قلبی پیدا کنم. من چون دوست صمیمی او بودم برای او یک سند واقعی و یک کشیش واقعی پیدا کردم. بعد هم بدون فوت وقت آنها را بعقد و ازدواج قانونی یکدیگر در آوردم. شاید شما فکر کنید که این کار من از روی سخاوت بود ولی اینطور نیست. من با شرمندگی اعتراف می‌کنم که انگیزه من در اینکار این بود که من به این مرد اعتماد نداشتم و مطمئن بودم که دیر یا زود در دوستی با من به من خیانت خواهد کرد. من این سند را برای روز مبادا نگاه داشته بودم. در موقع مناسب من میتوانستم از او طلب پول کنم."

خوشحالی زاید الوصفی همه را در بر گرفته بود. خوشحالی ما حتی به منطقه اصلی زندان هم سرایت کرده و همه زندانیان بالاتفاق دم گرفته بودند:

-- زنجیر های خود را بصدا در آورید

و در جشن و شادی هماهنگی کنید. -

همه خوشحال بودند و حتی گونه های پژمرده اولیویا نیز از شادی قدری گلگون شد. بازگشت به پاکدامنی و شرافت از یکطرف و برقرار شدن وجهه و ثروت از طرف دیگر کافی بود که پوسیدگی و زوالی را که بر روی اولیویا حاکم شده بود متوقف و برعکس کند. ولی در این میان حتی یک نفر هم نبود که از دیدن اولیویا از من خوشحالترا باشد. من هنوز فرزند دلبندم را در آغوش داشتم که خطاب به جنکینسون نهیب زدم:

"تو چطور خودت را راضی کردی که خبر مرگ دختر مرا در چنین شرایطی به من برسانی؟ ولی اینهم مهم نیست چون خوشحالی من بیشتر از انست که من بخواهم کسی را ملامت کنم."

جنکینسون جواب داد:

"این سؤال شما یک جواب ساده دارد. من فکر کردم که تنها راه نجات شما از زندان اینست که تسلیم آقای ملاک شده و تسهیلات لازم را برای ازدواج او با دختر خانم دیگر فراهم کنم. ولی این را هم میدانستم که تا وقتی دختر شما زنده باشد به این کار رضایت نخواهید داد و با تمام قدرت در مقابل ازدواج او خواهید ایستاد. این بود که تنها روشی که بذهنم رسید این بود که اینطور جلوه بدهم که دختر شما جانش را از دست داده است. من از همسر شما درخواست کردم که در این توطئه با من شریک شده و ما تا امروز یک فرصت بدست نیاوردیم که شما را از اشتباه در بیاوریم."

در میان چهره های شاد و بشاشی که در سلول من دور هم جمع شده بودند فقط دو چهره بود که گرفته و مغموم بود. اعتماد بنفس آقای تورن هیل بکلی رخت بر بسته بود . در مقابل او دریائی از بدنامی، گناه و شرم گسترده شده و او از وارد شدن به این دریای بی انتها تمام بدنش به لرزه افتاده بود. او جلوی عموی خود زانو زده و با صدائی که میلرزید از او تقاضای بخشش میکرد. سر ویلیام قصد داشت که او را از خود براند ولی من مداخله کرده و تعلیمات کتاب مقدس را یادآور شدم. بر حسب درخواست من، سر ویلیام چند لحظه بفکر فرو رفته، او را از زمین بلند کرده و گفت:

"کارها و اخلاق بد تو، جنایتهائی را که مرتکب شدی و ناسپاسی که از خود نشان دادی ترا سزاوار ترحم نمیکند. ولی منمهم با آقای کشیش موافقم که تو هم نبایستی بکلی مطرود شوی. من برای تو یک زندگی ساده فراهم خواهم آورد که براحتی زندگی کنی ولی نه آنقدر که بفکر کارهای خلاف بیافتی. این خانم جوان... همسر قانونی تو، به یک سوم از ثروت تو که یک زمان بطور کامل متعلق به خودت بود دسترسی پیدا کرده و اگر ایشان میل داشته باشند میتوانند بتو در شرایط اضطراری کمک کنند."

آقای تورن هیل خیال داشت که از این بزرگی و سخاوتمندی عمومی خود تشکر کند ولی آقای بارون او را متوقف کرده و به او اعلام کرد که او به اندازه کافی پستی و کوچکی خود را بهمه نشان داده است. سر ویلیام به او دستور داد که فوراً از آنجا رفته و از میان خیل مستخدمین سابقش فقط یکنفر را انتخاب کرده و او تنها کسی خواهد بود که در خدمت او انجام وظیفه خواهد کرد.

بمحض اینکه ملاک جوان آنجا را ترک کرد سر ویلیام با نهایت ادب به اولیویا نزدیک شده با لبخندی آرزوی شادی و موفقیت برای او کرد. این کار او دوشیزه ویلموت و پدرش را هم تشویق کرد که همین کار را بکنند. همسر منمهم حالا که حیثیت و پاکدامنی دخترش محرز شده بود جلو رفته و او را در آغوش گرفت و بوسید. سوفیا و

موسی هم بنوبت جلو رفته و حتی آقای جنکینسون که تا این اندازه به ما کمک کرده بود تمایل خود را به تقدیم احتراماتش به او ابراز کرد. نیک بختی ما بهتر از این نمیتوانست باشد. سر ویلیام که بالاترین خوشی اش در زندگی انجام کار نیک بود با چهره ای باز و شاداب به اطراف خود نگاه میکرد. او همه را شاد و خندان دید بجز سوفیا که بعلتی که ما نمیتوانستیم درک کنیم گرفته بنظر میرسید. آقای بارون با دیدن این چهره ناشاد با لبخندی گفت:

"من حالا فکر میکنم که تمام حاضرین در این جا به استثنای یک یا دو نفر به آرزوی خود رسیده و کاملاً خوشحال هستند. پس برای من در اجرای عدالت فقط یک کار باقی مانده است."

بارون بطرف من برگشت و ادامه داد:

"آقا... شما مردی دانشمند و عاقل هستید. ما به آقای جنکینسون مدیون هستیم. من فکر میکنم که وقت آن رسیده که تلافی اینهمه فعالیت و خدمتگزاری او را پرداخت کنیم. من مطمئن هستم که دوشیزه سوفیا میتواند این مرد را تا ابد خوشحال و سرافراز نمایند. منم بنوبه خود پانصد پوند بعنوان جهیزیه سوفیا به او پرداخت خواهم

کرد. با این پول ایندو نفر میتوانند در راحتی با هم زندگی کنند. دوشیزه سوفیا... در

باره این پیشنهاد من چه فکر میکنید؟ آیا او را بشوهری خود قبول میکنید؟"

دختر بیچاره من از این پیشنهاد نامطلوب طوری وحشت زده شد که در آغوش مادرش

تقریباً ضعف کرد. او در حال گریه گفت:

"عالیجناب... من با این مرد ازدواج کنم؟ نخیر آقا... هرگز."

بارون با تعجب گفت:

"چطور شد؟ آقای جنکینسون را بشوهری قبول نمیکنی؟ این همان شخصی است که تا

آن اندازه به همه شما کمک کرد. او جوان و خوش تیپ است و با پانصد پوند ثروت

آینده درخشانی خواهد داشت."

دختر من که بزحمت قادر به صحبت کردن بود در جواب گفت:

"عالیجناب... من به شما التماس میکنم که شما از این پیشنهاد خود صرفنظر کرده و

مرا بدبخت نکنید."

بارون باز هم با اصرار گفت:

"آیا کسی اینهمه عدم انعطاف را دیده است؟ شما دختر خانم دست کسی را پس
میزنید که همه افراد خانواده شما به او مدیون هستند. هم او بود که حیثیت و شرافت
را به خواهر شما برگرداند و پانصد پوند هم ثروت دارد. چرا با او ازدواج نمیکنید؟"
دخترم با خشم جواب داد:

"من ترجیح میدهم بمیرم ولی ازدواج نکنم."

سر ویلیام ساکت شد و بفکر فرو رفت. بعد از چند لحظه سر برداشت و گفت:
"اگر قرار است که اینطور باشد و شما به او یا هیچ کس دیگر شوهر نخواهید کرد من
خودم در مقابل شما زانو زده و دست شما را در ازدواج با خودم طلب میکنم."
او این را گفت، جلو رفته و سوفیا را در آغوش گرفته و اشکهای او را پاک کرد و گفت:
"تو دختر زیبا و عاقل تصور میکردی که برچل دوست همیشگی شما چطور ممکن
است کسی را که همیشه در دل تحسین میکردی فراموش کند؟ تو مرا بعنوان آقای
برچل برای خودم دوست داشتی و ثروت من در این دوستی نقشی نداشت. من
سالهاست که بدنبال یک همسر خوب میگردم که بدنبال پول و ثروت من نبوده و مرا
بعنوان یک مرد معمولی قبول کند. ولی این تلاش من بیفایده بود. من حتی در میان

دختران سرزنده و حتی زشت هم کسی را پیدا نکردم. حالا چطور ممکن است که از

فرشته زیبائی مانند تو صرفنظر کنم."

بعد بطرف جنکینسون برگشته و گفت:

"آقا... از آنجائیکه من نمیتوانم از این دختر خانم جوان جدا بشوم بعنوان هدیه مبلغی را

که برای جهیزیه او در نظر گرفته بودم شما از من قبول کنید. فردا صبح شما به مباشر

من مراجعه کرده و پول خود را دریافت کنید."

بعد از این، همانطوری که همه چند دقیقه پیش به اولیویا تبریک میگفتند حالا دور

سوفیا خانم بارونس تورن هیل آینده جمع شده و او را غرق بوسه کردند. در این موقع

مستخدمین بارون تورن هیل وارد شده و به ما اطلاع دادند که کالسکه های ما حاضر

است که ما را به مهمانخانه ببرد. خانم من و خودم در جلو همه براه افتادیم و این خانه

محنت و غم را ترک کردیم. بارون سخاوتمند دستور داد که بزندانیان نفری چهل پوند

پرداخت شود. آقای ویلموت هم از این سخاوتمندی بارون تبعیت کرده و دسور داد

نصف این مبلغ را بهر زندانی پردازند. وقتی به مهمانخانه نزدیک میشدیم غریو شادی و

تبریک مردم که برای دیدن عروس و ما جمع شده بودند بگوش ما رسید. بعضی از

افرادی که بکلیسای من آمد و رفت داشتند جلو آمده و دست مرا فشرده و به ما تبریک

گفتند. آنها ما را تا مهمانخانه مشایعت کردند . جشن بزرگی در مهمانخانه به افتخار ما برپا شده بود. بدستور بارون، اغذیه و اشربه فراوانی بین مردم ده تقسیم شد.

بعد از شام، من که از نگرانی و شادی پی در پی خسته و کوفته شده بودم معذرت خود را تقدیم و اجازه رفتن گرفتم. آنها همه مشغول عیش و نوش بودند که من به اطاقم رفتم. بمحض اینکه در اطاقم تنها شدم قلب خود را در مقابل دهنده همه شادیها و البته غمها باز کرده و صادقانه از پروردگار بزرگ تشکر کردم. خیلی زود بخواب رفته و تا صبح از خواب بیدار نشدم.

فصل سی و دوم

نتیجه

صبح روز بعد بمحض اینکه از خواب بیدار شدم پسر بررگم را دیدم که کنار تخت من نشسته و آمده بود که به من مژده دیگری بدهد. او به من اطلاع داد که تاجر ما که ورشکسته شده بود در شهر انتورپ هلند دستگیر شده است. در آنجا پولی که همراه او بوده است از مجموع بدهی های او تجاوز میکرده است. در ضمن پسر من پولی را که من بخاطر آن بزندان افتادم پرداخت کرده و من دیگر دینی بکسی نداشتم. من از سخاوتمندی پسرم همانقدر خوشحال شدم که از رسیدن بدهی های خود از طرف تاجر، چون در واقع من آنها از دست رفته تصور میکردم. هر چند که من قدری در قبول کردن اینکار سخاوتمندانه مردد بودم. من مشغول فکر کردن روی این قضیه بودم ه در باز شد و سر ویلیام وارد اطاق من شد. من به او تردید خود را باره قبول کردن پولی که پسرم از جانب من پرداخت کرده بود به او گفتم. عقیده سر ویلیام این بود که حالا که پسرم ثروت هنگفتی از طریق ازدواج بدست آورده است من در قبول پیشنهاد سخاوتمندانه او نبایستی تعلل کنم. سر ویلیام آمده بود که به من خبر بدهد که شب

گذشته کسانی را برای گرفتن سند ازدواج فرستاده بوده و امیدوار است که من بعنوان یک کشیش مراسم عقد را انجام داده و باعث خوشحالی همگان بشوم. یک مستخدم وارد شد و اعلام کرد که پیغام رسانی را که شب گذشته فرستاده بود بر گشته است. چون در این مدت من حاضر شده بودم، به طبقه پائین رفته و همه افراد خانواده ام را دیدم که خوشحال و سرزنده دور هم جمع شده اند. هرچند که من قدری از شوخی ها و شلیک خنده ها در مراسمی که کاملاً جنبه جدی و رسمی داشت راضی نبودم. مجبور شدم که به آنها تذکر بدهم که در چنین مراسم رسمی و قدیمی افراد بایستی ساکت بوده و رعایت تقدس آداب را بنمایند. برای اینکه آنها را حاضر کنم برای آنها دو خطابه ایراد کرده و بخشی از نوشته های خودم را برای آنها خواندم. ولی آنها هنوز کاملاً پر حرارت و غیر قابل کنترل بودند. حتی در موقع رفتن به کلیسا که من در جلو آنها راه میرفتم تمام جدی بودن و وقار از آنها رخت بر بست. من بدم نمی آمد که برای اینکه درسی به آنها داده باشم تمام مراسم را بهم زده و باز گردم. در کلیسا مشکل دیگری بروز کرد که زود معلوم شد که راه حل ساده ای ندارد. مشکل این بود که مراسم ازدواج برای کدام زوج بایستی اول صورت بگیرد. عروس پسر من با حرارت اصرار میکرد که بارونس تورن هیل (بارونس آینده) بایستی اول از همه ازدواج کنند. ولی دختر کوچک من که قرار بود بزودی بارونس بشود با این کار با همان شدت و حدت

مخالفت میکرد. او میگفت که میل ندارد که در چشم همه مردم دنیا به بزرگتر از خود بی احترامی کند. ایندو عروس آینده برای مدتی با هم جدال لفظی داشتند. ولی منکه با کتاب باز در آنجا ایستاده و انتظار میکشیدم عاقبت بیطاعت شده و گفتم:

"اینطور که من میبینم هیچ یک از شما دو نفر آمادگی برای ازدواج ندارید. پس بهتر است که مراسم را در همین جا متوقف کرده و به مهمانخانه برگردیم. ما دیگر در اینجا کاری نداریم."

بدون یک لحظه معطلی این حرف من آنها را سر عقل آورد. مراسم ازدواج برای بارون و بارونس تورن هیل در اولین وحله انجام خواهد گرفت. بعد از آنها من مراسم را برای پسر و نامزد زیبایش اجرا خواهم کرد.

من از قبل ترتیب فرستادن یک کالسکه برای آوردن همسایه درستکار خود آقای فلامبورو و خانواده اش را داده بودم وقتی در پایان مراسم ما به مهمانخانه باز میگشتیم دو دختر آقای فلامبورو را دیدیم که از کالسکه پیاده میشوند. آقای جنکینسون به خواهر بزرگتر و پسر من موسی به خواهر کوچکتر کمک میکردند. (من بعدا متوجه شدم که از مدتها قبل موسی دل داده دختر کوچک آقای فلامبورو شده بود). وقتی ما وارد هتل شدیم تعدادی از اعضای کلیسای من که خبر آزادی مرا شنیده بودند برای

دیدن من به آنجا آمدند. در میان آنها آن چند نفری که برای نجات دادن من از دست ماموران به آنها حمله کرده بودند بچشم میخورد. من این قضیه را به سر ویلیام گفتم و او فوراً بیرون رفته و آنها را شماتت کرد. آنها از این شماتت او بشدت ناراحت شده و سر ویلیام برای اینکه آنها را راضی کند بهر یک نیم گینی طلا داد که بسلامتی همه بنوشند. این روحیه آنها را بهبود بخشید.

بعد از این ما بیک پذیرائی خیلی خوب دعوت شدیم. این مهمانی توسط آشپز مخصوص بارون تورن هیل ترتیب یافته بود. با تقدیم احترام به آن آقا او در خانه یکی از بستگان خود این مهمانی را برقرار کرده بود. او خود سر میز بارون مینشست و یک غریبه بشمار نمی آمد. تمام وقت او برای نگهداری از آن قوم و خویش خود که قدری افسرده بود تلف میشد. این فرد تمرین نواختن شیپور میکرد. دختر بزرگ من هنوز او را بیاد می آورد و به من گفت که در صورتی که او بهبود پیدا کند ممکن است بحال او دلسوزی کند. ولی وقتی ما برگشتیم و سر میز شام نشستیم قدری مشکل بروز کرد. مسئله این بود که آیا دختر بزرگ من میبایستی در بالای میز بین دو عروس و بالاتر از آنها بنشیند. ولی این مشکل با مداخله پسر جرج به این ترتیب حل شد که بهترین کار اینست که هر کس هر جایی میل دارد بنشیند که طبیعتاً عروس ها و داماد ها با هم جا گرفتند. این پیشنهاد باعث خوشحالی همه بجز خانم من شد. او انتظار داشت که در راس میز

نشسته و گوشت ها را برای مهمانان بدست خود برش بدهد. ولی از این گذشته نمیتوان خوشحالی ما را بهیچ زبانی تشریح کرد. یک شوخی را من هرگز فراموش نمیکنم. آقای ویلموت پیر گیلاسش را بسلامتی پسر من موسی بلند کرد ولی موسی حواسش جای دیگر بود و به طرف دیگر نگاه میکرد. در جواب موسی گفت:

"خانم... من از شما تشکر میکنم."

آقای ویلموت از اینکه موسی او را خانم خطاب کرد متعجب شده ولی خیلی زود دلیل آنرا دریافت و به بقیه چشمکی زد. پسر بیچاره تمام حواسش جلب دختر کوچک آقای فلامبورو شده بود. دو دختر آقای فلامبورو از خنده غش کرده بودند. بعد از شام طبق عادت قبلی خودم من درخواست کردم که میز غذا را کناری کشیده و ما همه بدور آتش جمع شدیم. دو پسر کوچک من روی زانوهای من نشسته بودند.



بقیه افراد خانواده ام نیز هر کدام در دور و بر من در جائی نشسته بودند. حالا دیگر چیزی در این دنیا وجود نداشت که من طالب آن باشم. تمام مشکلات من بر طرف شده و خوشبختی من کامل شده بود. حالا من به جائی رسیده بودم که امتنان من از بخت خوب، بیشتر از تسلیم در برابر بدبختی شده بود.

پایان

دکتر تورج هاشمی

ماه مه ۲۰۱۹

منچستر